

گنگ

آواز

می خواند

یونس حیدری



گنگ آواز می خواند

یونس حیدری

نام کتاب: گنگ آواز می خواند

ویراستار: مرتضی خاوری

چاپ اول: زمستان 1397 کابل

قیمت: 150 افغانی

جنازه برهنه

1390

چیزی شبیه مقدمه:

در یکی از سفرهایم با فانمی آشنا شدم، که کاش هیچ گاهی این آشنایی رخ نمی داد، اما از بد حادثه این قرعه بنام من افتاد که باید او را می شناختم، در زندگی کوتاهی که داشت، فراز و فرودهایی غمباری برای گفتن و نوشتن داشت، به من اعتماد کرده بود، حاصل اعتمادش همین است که فواید خواند. اما عمر برایش مجال نداد تا راههای بهتری برای نجات خود بیابد.

در این نوشته هرچه می خوانید در حقیقت فاطرات این بانوی گمنام است، اما نامها بر حسب تصادف برگزیده شده اند، نامها هیچ کدام؛ شما فکر کنید واقعی نیست.

من هر باری که این فاطرات را مورد مطالعه قرار می دادم اندوه گین می شدم، متأثر می شدم، اما چه کنم که واقعیت داشت، رازهایی که او گفته بود، فواستم این رازها همچون خودش در گوری مدفون نگردد، شما هم آن را خوانده باشید.

-1-

دیشب باز خواب مادرم را دیدم، مادرم دیگر مثل همیشه گریه نمی کرد، بلکه نمی دانم چرا می خندید، ولی آنچه را که فهمیدم این بود که به من می خندید، آنقدر خندید که من گریه ام گرفت، اما این بار من برای او گریه نکردم، بلکه برای خودم داشتم گریه می کردم، چون همیشه من در خواب و بیداری برای مادر ساده دلم گریه می کردم، به خاطر کارهایش، باورهایش، نوع نگاهش به زندگی و اینکه هر باریکه با مشکلی من یا هرکس از اعضای فامیل مواجه می شد یک تار سبز می برد در یکی از زیارتگاه ها بسته می کرد، تا حاجتش را بگیرد، غافل از این بود که ما همه برای نجات او به یک دام بزرگ افتاده بودیم، دامیکه من شبها و روزهاست به آن فکر می کنم، و ذهنم راه چاره ای برای آن پیدا نمی تواند.

مادرم هنوز داشت به من می خندید، ولی من نمی دانم چرا این دفعه گریه نمی کرد، شاید فهمیده بود، که نان و آب و تلفنی را که او استفاده می کند، خانه گا زداری را که در آن رحل اقامت انداخته بودند، هزینه اش از کجا پرداخت می شود.

صدای زنگ تلفن بود، که گوش ادم را کر می کرد، من به سرعت خود را به گوشی سفید تلفن قدیمی رساندم، تا صدای مرده شورش را با برداشتن گوشی خاموش کنم، پشت خط تلفن صدای یک مرد ناشناس بود، که نام مرا هم بلد بود، او با صدای نرم و ملایم احوال مرا جويا شد، من به او گفتم که خودتان را معرفی کنید، او از معرفی خودش امتناع ورزید، من اصرار کردم، بعد او گفت ما فرشته نجات بخش انسانها هستیم، ما از مشکلات زندگی شما کاملن اطلاع داریم، به همین خاطر می خواستیم که به شما و خانواده شما کمک کنیم، اگر شما مایل باشید، می توانید به مرکز ما تشریف بیاورید، تا ما بتوانیم شما را از چنگ مشکلاتتان رهایی ببخشیم.

بازهم اصرار کردم، او از پشت تلفن فقط گفت برای نجات مادرتان تنها راه برای شما همکاری ما هست، می توانید در مرکز ما حضور به هم برسانید و مادرتان را از مرگ حتمی نجات بخشید، در ذهنم آمد که واقعن چاره ای برای نجات مادرم نداشتم، پیشنهادش را قبول کردم، ادرس مرکز آنها را تلفنی دریافت کردم، و قرار شد فردای آن روز در ساعت اداری به دیدن ایشان بروم، اما هرچقدر اصرار کردم بی فایده بود چون آنها خود را معرفی نکردند و به جز از یک ادرس و یک شماره تلفن حاضر به ارائه هیچ توضیح دیگری نشدند.

-2-

وقتی گوشی تلفن را برجایش گذاشتم، چیزی شبیه شمشیر گویی مرا از وسط دو نیم کرد، تمام وجودم سوزش گرفت، همانجا دراز بر روی زمین افتادم، موهای بلندم بر روی زمین پهن گردید، احساس کردم موشها آمدند بر روی موهای پریشانم، رقص کردند، محفل پایکوبی و شادمانی دایر کردند، فکر می کردم من هم همبازی موشها شده بودم، موشها دمب های باریک خودشان را بر روی موهایم دراز کرده بودند، با دمب خودشان موهای مرا به هرسو می رقصاندند، من هم از این کار موشها لذت می بردم، می خواستم از جایم بلند شوم، که یک موش مهمک از بیخ گلویم با دندانهای تیزش گرفت، نفسم بند آمد، احساس کردم، که دارم می میرم، دارم از دنیا می روم، با سختی به موش التماس کردم و برایش روضه زندگی خودم را خواندم، اشک از دیده های موش بر زمین جاری شد، موش با دو دست خودش اشک خودش را از روی گونه های خودش پاک کرد، اشکش بر روی گلولی من لغزید، گلویم احساس شادمانه ای کرد، فکر کردم جای دندانهای موش بر گلولی نازک من مانده است، خواستم از جایم بلند شوم، ولی قدرت ایستادن نداشتم، احساس کردم، زمین با تمام وجودش مرا محکم گرفته است، قدرت نداشتم، توان بر خاستن نداشتم، با این حال تلاش می کردم.

نمی دانم چرا این طور شده بودم، تلاش کردم به اطراف خودم نگاه کنم، کنار سرم گوشی تلفن افتاده بود، صدای تک زنگ از داخلش می آمد، به یادم آمد که من با تلفن صحبت می کردم، آن مرد بود که در باره نجات مادرم صحبت می کرد، می گفت من باید به دفتر آنها بروم، آنها برای نجات مادرم می توانند کمک کنند، در صورت موافقه من و رفتنم به افغانستان آنها مادرم را در بهترین شفا خانه روان خواهند کرد، همه مصارفش را نیز خواهند پرداخت.

-3-

صبح زود شال و کلاه کردم، تا گوشه‌هایم سرما نخورند، دستکش های سیاهم را دست کردم، و به سوی ادرسی که مرد نا شناس از پشت گوشی تلفن برایم داده بود رفتم، منطقه کاملن برایم نا شناس بود، من تا هنوز به آن منطقه گذر هم نکرده بودم، فکر می کردم به ادرسی که داده اند، رسیده ام، رفتم به کیوسک تلفن به شماره ای که داده بودند، زنگ زد، صدای همان مرد بود، که می گفت:

- بفرمائید
- سلام حاج اقا دیروز زنگ زده بودید و...
- خوب شناختم، چی شد تصمیم گرفتید برای نجات مادرتان؟
- بله حاج اقا من سر همان چهار راهی که گفته بودید زنگ بزینید ، آمده ام، شما کجا تشریف دارید؟

- بسیار خوب، خواهر، همانجا تشریف داشته باشید، تا چند دقیقه دیگر یکی از برادران خدمت شما می رسند و شما را به سوی دفتر من راهنمایی می کنند. گوشی قطع شد، من از کیوسک تلفن بیرون شدم، به هر طرف که نگاه می کردم انبوه جمعیت بود که به چشم می خورد، و من همچنان به دنبال یک آدم ناشناس بودم، که مرا پیش یک ناشناس دیگر ببرد، در مکانی نا معلوم و ...

در همین فکر و خیالها بودم که یک مرد که یک چفیه عربی دور گردنش پیچیده بود، آمد، و گفت شما منتظر حاج آقا بودید؟ یک لحظه تردید کردم، بعد گفتم بعله، گفت؛ لطف کنید به دنبال من بیائید.

مرد نا شناس پیش و من به دنبالش، در مسیر راه به قیافه مرد، نگاهم را دوختم، از پشت سر خوب ور اندازش کردم، کمی ترس در دلم جا گرفت، ولی برای نجات مادرم نمی توانستم به خود تردید راه بدهم، به دنبالش حرکت کردم، از جاده اصلی کمی منحرف شد، وارد یک ساختمان لوکس شد، بر سر دروازه آن یک بیرق نصب شده بود، که با خط سبز بر رویش دوخته شده بود "السلام علیک یا سید الشهداء" راستش اندکی آرامش بر قلبم حاکم شد، حد اقل دیگر احساس بدی نسبت به این جای نا شناس نداشتم.

از پله های سنگ فرش بالا رفتیم، در طبقه دوم ساختمان که رسیدیم، مرد راهنما دروازه ای را باز کرد، وارد دهلیز که شدم، سکوت مطلقا حاکم بود، دور تا دور دهلیز مبل چیده شده بود، مرد راهنما اشاره کرد به سوی چوکی ها و گفت:

- بنشینید تا حاج اقا اذن ورود بدهند!

خودش رفت داخل یکی از اتاقها، چند دقیقه بعد، یک خانم کاملن محجبه، آمد و مرا با نام صدا کرد، و گفت بیائید حاج آقا منتظر شماست.

من به دنبال خانم راه افتادم، وارد اتاق که شدم، چشمم اول به یک میز لوکس افتاد، که بر روی آن یک بیرق کوچک ایران بود، یک طرف میز هم یک عکس از سید علی خامنه ای رهبر کنونی شان بود که قاب شده بود، و پشت آن میز یک مرد میان سال، با ریشه های منظم و نیمه سفید نشسته بود، ابروهای پر پشت داشت، یک عینک سفید هم به چشمش بود، تا چشمش به من افتاد گفت:

- بی بی خانم خوش آمدید

من سلام کردم، و میزبان از من تقاضا کرد تا بر روی صندلی بنشینم. مرد

ادامه داد:

- خوب بی بی خانم حال مادرتان چطور هست؟
- حاج اقا راستش حال مادرم اصلن تعریف ندارد، نیاز به یک عمل جراحی دارد، که خیلی هزینه زیاد می طلبد و ما هم این پول را نداریم، و...
- خیر دارم، از بیمارستان به من خبر دادند، که با چنین موردی برخوردند، و گفتند که این زن فقط یک دختر کلان دارد و تعدادی هم بچه های قد و نیم قد، و در واقع نان آور خانه هم مادرتان هست؟
- بله حاج اقا همین طور است
- خوب برای نجات مادرتان چه برنامه ای دارید؟
- جز توکل به خدا و از درگاه خداوند کمک خواستن چیز دیگر برای ما باقی نمانده است.
- توکل که بعله، اما خداوند هم به انسان گفته است که تا زمانیکه تو نخواهی و اقدام برای تغییر وضعیت نکنی او هیچ کاری نخواهد کرد، حالا من از شما امروز خواستم که بیایید اینجا اگر خواسته باشید که مادرتان را نجات بدهید، ما آماده هستیم که با تو همکاری کنیم.
- حاج آقا این که بزرگترین آرزوی من است، ولی نگفتید که شما چطور برای مادرم کمک می کنید؟
- موضوع همین است، که چطور می شود، به مادرت کمک کرد، تا جایی که خبر دارم، تو تحصیل کرده هم هستی؟
- بله حاج اقا سال اول دانشگاه شهید بهشتی هستم.
- بسیار خوب، حرفهای منو خوب درک می کنی دخترم.
- بله حاج اقا، بفرمائید!

- دخترم، خودت بهتر می دانی که امروز بر سر اسلام چی آمده است، وضعیت رقب باری را که جهان اسلام دارد، متأسفانه حکام کشورهای اسلامی هم به همه چیز فکر می کنند، به جز اسلام و ارزشهای قرانی، و خودت بهتر می دونی که در کشور تو دشمنان افغانستان آمده اند انجا را اشغال کرده اند، و هر روز که می گذرد، بیشتر به انحراف جوانان مسلمان می پردازند و...

- خوب حاج آقا از ما چی کار ساخته است؟

- از ما همه کار ساخته است، به شرطی که بخواهیم، و امروز تو را خواسته ام که اینجا بیایی هم برای نجات مادرت فکر کنی و هم برای نجات اسلام از چنگ این یهود زاده گان آمریکایی!

- اسلام را که خداوند نگاهبانش هست، اما من اگر بتونم برای نجات مادرم کاری کنم، شاهکار است!

- دخترم این حرف را نزن، درخت اسلام همیشه با خون رشد کرده است، صدر اسلام را بنگر، اگر پیامبر جهاد نمی کرد، و برای دفاع از اسلام خون جوانان را نمی داد، و اگر جوانانی مثل تو پیدا نمی شد که در راه رشد اسلام از جان خودشان نمی گذشتند، کی آن کفار اجازه می داد که اسلام جان بگیرد، درست است که خداوند از اسلام حمایت می کند، مشروط بر این است که مسلمانها هم برای نجات دین خودشان، حرکتی بکنند. اما در رابطه با مادرت! دخترم باید بگویم، اگر تو امروز حاضر شوی که با ما قرار داد کار امضاء کنی ما هم متعهد می شویم که برای رضای خدا، مادرت را در بهترین بیمارستان سپاه که حتمن نامش را شنیده ای، بیمارستان مرکزی امام حسین، ببریم و با بهترین امکانات عمل جراحی اش را انجام بدهیم، و تا آخر عمر هم برایش مصرف خانه و زندگی اش را بپردازیم و...

- قرار داد چه کاری هست، کمی در باره کار توضیح بدهید

- کارهای ما برای نجات اسلام و نابودی دشمنان اسلام است، ریز مباحث را قبل از امضاء و قبولی کار به کسی توضیح نمی دهیم. من این فرصت را برایت می دهم، که خانه بروی و به آرامی رویش فکر کنی و تصمیم بگیری، ولی یادت نرود که مادرت نیاز به عمل جراحی دارد. می تونی بری و روش فکر کنی، هر وقت به نتیجه رسیدی من در همینجا در ساعات اداری در خدمت هستم.

-4-

سرم گیج می رفت، جمله ای که می گفت، یادت نرود مادرت نیاز به عمل جراحی دارد، تمام وجودم را لرزاند، و مرتب همچون شبی این جملات از پیش دید گانم، عبور می کرد.

نمی دانم چگونه و با آشفتنکی تمام، از ساختمانی که به اصطلاح دخترشان بود، بیرون شدم، و به سرعت به سوی خانه حرکت کردم. وضعیت ناگوار مادرم به شدت مرا نگران کرده بود، و اینکه آنها توانمندی این را دارند، که مادرم را به بیمارستان امام حسین که یکی از مهم ترین بیمارستانهای نظامی متعلق به سپاه پاسداران بود، انتقال دهند و بدون مصرف هیچ پولی کار عملیات مادرم را انجام دهند یانه؟ سخت ذهنم را مشغول کرده بود، تازه اگر آنها این کار را می کردند، باید در قبالش من برای آنها کار می کردم، اما این حاج اقا حتا حاضر نشد که یک کمی بسیار اندک هم در باره کاری که من باید برای آنها انجام بدهم، توضیح بدهد!!

همه چیز برای من پر از رمز و راز شده بود، آنها نام، تلفن خانه، مشکلات اقتصادی ای که ما با آن دست به گریبان بودیم، همه را می دانست، و به خوبی هم از وضعیت نگران کننده مادرم اطلاع داشت با این حال از من که هنوز یک دانشجوی بیش نبودم، تقاضای همکاری داشتند، راستی من برای آنها چه کاری می توانستم انجام بدهم؟ یا به قول حاج آقای تسبیح به دست برای نجات اسلامی که او می گفت،

توسط آمریکایی ها در افغانستان و جهان اسلام به خطر افتاده است، چه کاری می توانستم بکنم؟

هنوز تا خانه کلی راه مانده بود، ساعت از دوازده هم گذشته بود، گرسنگی بر تمامی وجودم حاکم شده بود، کیفم را باز کردم، تنها آنقدر پول داشتم که کرایه اتوبوس بدهم و تا نزدیکی های خانه برسم. از خرید و خوردن حتا نان خشک و یک بسکویت هم منصرف شدم، در نزدیک ترین پارک رفتم، اول از همه یک مقدار آب خوردم، بعد بر روی یک صندلی سیمانی نشستم، تکیه بر آن کردم، چشمانم را بستم، یک بار دیگر تلفن مرد ناشناس، را با خود مرور کردم، آدرس دفترشان را درکوه سنگی، آمدن به دفترش و... را با خود مرور کردم، و اینکه راستی برای من راه دیگری هم باقی مانده بود، تا مادرم را نجات بدهم؟ هرچی فکر کردم، هیچ راهی به فکرم نرسید، بازهم کلمات مرد تسبیح به دست در ذهنم پیچ خورد و اینکه نجات مادرم گره خورده بود به نجات اسلام از شر دشمنانش!!

وقتی به خانه رسیدم، تمامی وجودم از خستگی و گرسنگی سست شده بود، دستهایم می لرزید، با سختی تمام توانستم کلید را از داخل کیفم بیرون کنم و موفق شدم تا دروازه خانه را باز کنم، وارد اتاق که شدم، دیدم مادرم داشت، از ناله و فریاد از حال می رفت، به سرعت به سراغش رفتم، مادرم از درد دور خود می پیچید، آب آوردم، قرص های مسکنش را دادم، خورد، بدنش را کمی ماساژ دادم، آرامش نسبی برایش بازگشت.

به ساعت نگاه کردم، دیدم آخرین دقایق کار اداره های دولتی می باشد، به سرعت به سراغ تلفن رفتم، شماره مرد ناشناس را دایر کردم.

مرد گوشی را برداشت، گفتم:

- حاج آقا من هستم، بی بی خانم، می خواستم، بگم که حال مادرم

بسیار خراب شده است، و...

- دخترم؛ من که گفته بودم، اول روی پیشنهاد ما فکر کن، بعد از اینکه برای ما جواب مثبت دادی ما در خدمت هستیم و...
- حاج آقا پیشنهاد شما هرچی که باشد من قبول کردم، از همین لحظه شما مادرم را به بیمارستان ببرید، من هم آماده هستم تا کار شما را هرچی که باشد طبق خواست شما انجام دهم.
- دخترم، خوشحالم که تصمیم عاقلانه ای گرفته ای، من یقین دارم، که با این تصمیم تو ما موفق می شویم، ضربه مهلکی را به دشمنان اسلام بزنیم و اسلام را نجات بدهیم!
- تشکر حاج آقا ولی ...
- ببین دخترم! من زنگ می زنم، بیمارستان تا یک آمبولانس به خانه شما بفرستند، مادرت را که به بیمارستان رساندی، خودت به سرعت بیا دفتر من تا بتونیم صحبت کنیم.
- کمتر از نیم ساعت از تلفن من نگذشته بود، که صدای زنگ خانه به صدا در آمد، وقتی در را گشودم، دو مرد که با لباس سفید بودند و یک خانم پشت دروازه ایستاده بودند، سلام کردند و پرسیدند که منزل بی بی خانم اینجا هستن؟ گفتم بله، ادامه داد که مادر شما مریض می باشند، گفتم بله، خانم دکتر و دو همراهش با یک بلانکارت وارد خانه شدند، مادرم را بر روی بلان کارت قرار دادند و خانم دکتر هم به من گفت، اسناد پزشکی و عکسهایی که تا کنون گرفته اید همه شان را همراه خودتان بر دارید.
- من همه اسناد و عکسهای پزشکی که از مادرم بود را گرفتم، و به همراه خانم دکتر داخل آمبولانس شدیم.
- مادرم را آوردند در بیمارستان امام حسین، در سی متری طلاب، بستری کردند، و پس از تشکیل پرونده بیمارستان، من به سوی دفتر حاج آقا حرکت کردم.

- 5 -

وقتی به دفتر حاج آقا رسیدم، تقریباً هیچ کس آنجا باقی نمانده بود، من مستقیم به اتاق حاج آقا رفتم، سلام کردم، حاج آقا تقریباً از پشت میز خودش نیم خیز شده بود به احترام من، و جواب سلامم را داد.

- علیکم السلام بی بی خانم

بعد از سلام و احوالپرسی جویای حال مادرم شد، برایش گفتم به لطف شما آمبولانس آمد و به بیمارستان امام حسین انتقالش دادند، و حالا آمده ام خدمت شما، تا ببینم برای عمل جراحی ایشان، من چه کار باید بکنم؟

- دخترم خوشحال شدم از تصمیم عاقلانه ای که گرفتی، من یقین دارم با درایتی که داری، همانگونه که برای نجات مادرت، اقدام به موقع کردی، برای نجات اسلام نیز اقدامات به جا و شایسته ای را از تو شاهد خواهیم بود. امروز انشاء الله بعد از امضاء قرار داد همکاری، مادرت را به بیمارستان مرکزی امام حسین در تهران انتقال می دهیم، که از بابت مادرت هیچ دغدغه ای نداشته باشی و در آنجا کاملن با روح آرام فقط به برنامه هایی که برایت داده می شود، فکر کنی که به نحو احسن اجرایش کنی

- حاج آقا این برنامه ها چی هست؟

- دخترم گام به گام همه چیز را یا من و یا دوستان دیگر برایت خواهند گفت؛ اما مقدمتن می خواهم که اینجا توجه تو را به نکاتی جلب نمایم، صحبت خودم را با این سوال آغاز می کنم:

- مسلمان هستی؟

- بعله حاج آقا

- حضرت امام را که قبول داری؟

- بعله حاج آقا

- خوب در نبود حضرت امام که قبول داری، امام زمان ما و شما شیعیان حضرت امام خامنه ای می باشند
- ولی من فکر می کنم طبق روایاتی که تا کنون عالمان مذهبی بیان کرده اند؛ مهدی ظهور خواهد کرد و امام زمان ما می باشد
- دخترم این روایات مبنای عقلی ندارد، تازه با متن قرآن هم سر سازگاری ندارد، اما چون جامعه ظرفیت پذیرش آن را نداشته اند، به این شکل مطرح شده است، در حقیقت مهدی موعود حضرت خامنه ای هست دخترم!
- سکوت بر همه وجودم سایه افکند، راستش تا کنون هیچ وقت این چنین گستاخی به مقام شامخ امام زمان را نشنیده بودم، با اینکه من همیشه با ادمهای لائیک ارتباط داشتم، هرچند آنها نسبت به خیلی چیزها نوعی شکاکیت از خود نشان می دادند، ولی به این شکل ذهنم را منحرف نکرده بودند. و بعد حاج آقا ادامه داد
- نمی دانم سن و سالت جواب می دهد یا نه وقتی که حضرت امام فتوا دادند که حفظ اسلام و نظام اسلامی ایران از اوجب واجبات است؟
- به یاد ندارم
- فتوای امام زمان آن زمان؛ این بود، و حالا امام زمان ما هم دقیقن پای خود را جای پای ایشان می گذارند. و فتوای ایشان همین است که برای نجات اسلام از هیچ کاری نمی شود صرف نظر کرد، چون ایشان معتقد است که "کل اعمالن بالنیات" هر عملی بستگی به نیت فاعل و کننده عمل دارد، و امروز از شما می پرسم که با ما در جبهه نجات اسلام حاضر هستی جهاد کنی و یا نه؟
- حاج آقا تا جایی که من خبر دارم جهاد اگر ثابت شود که جهاد است برای مردان است نه زنان!
- نه دخترم! تشخیص شکل جهاد در هر عصر و زمان از وظایف امام زمان آن عصر است، و امروز امام زمان ما معتقد است برای نجات اسلام جهاد در

بسیاری از کشورها که تحت اشغال یهودی ها و دشمنان اسلام است، بر عهده زنان می باشد، و ما سالهاست که این شکل جهاد را در کشورهای مختلف شروع کرده ایم. و از آن با تمام قدرت حکومت اسلامی ایران و شخص امام زمان حمایت می کنند.

- حاج آقا زنان که در جبهه نمی توانند مبارزه کنند.
- نوع جبهه فرق می کند
- شکل جبهه ای که زنان در آن جهاد می کند چگونه است؟
- دخترم گفتم، قبلن که هر وقت قرار داد را امضاء کردی برایت همه چیز گفته خواهد شد.

- حاج آقا این چیزهایی که شما می گید راستش من نفهمیدم، ولی وضعیت مادرم نگران کننده است، برای نجات مادرم هر کار که بگوئید تصمیم گرفتم بکنم.

- قبول داری هر کاری که برایت گفته شد؟
- خلاف دین نباشد؟
- برای نجات دین و اسلام خواهد بود.
- من برای نجات مادرم هر کاری می کنم.

بعد حاج آقا، رفت یک ورق آورد، که رویش نمی دانم چه چیزهای نوشته شده بود، گفت امضاء کنم، امضایش کردم و دو ورق دیگر را هم امضاء کردم، بعد یک استامپ آورد و در پای همه او را اثر انگشتهايم را کامل گرفت. و گفت:

- به تو تبریک می گویم از این لحظه به یکی از سربازان گمنام امام زمان پیوستی و ورودت را در این جمع تبریک می گویم، جلسات آموزشی ای داری که چند جلسه اش را در همین مشهد سپری خواهی کرد و جلسات بعدی را در بخشهای آموزشی ما در هرات خواهی گذراند، حال قبل از همه من زنگ بزنم تا زمینه انتقال مادرت را در بیمارستان تهران فراهم کنند تا مادرت جراحی شود.

بعد او شروع کرد به زنگ زدن و به من هم اجازه داد تا روز بعد به خانه برگردم.

- 6 -

برای اولین بار من شادی توام با دلهره و ترس را تجربه می کردم، شاد بودم از اینکه بالاخره موفق شده بودم مادرم را در یک بیمارستان بستری کنم، تا از مرضی ای که او را زمین گیر کرده بود، نجات یابد، راستش دوست داشتم از این شادی در خیابان بر خود بیالم و در میان مردم شروع به رقصیدن نمایم.

در پیاده رو وقتی گامهای خود را می گذاشتم، احساس می کردم که گامهای خود را بر آسمان گذاشته ام، و از اینکه توانسته ام مادرم را از مرگ حتمی نجات بدهم، احساس می کردم که همه هستی بر من آفرین می گوید، همه موجودات بر کار من تحسین می کنند، اما هر وقت که به یادم می آمد که من اوراقی را نه تنها امضاء کردم بلکه نا خوانده حتما انگشت هم کرده ام، فقط به خاطر نجات مادرم از مرگ، موی در بدنم راست می شد، زمین دور سرم چرخ می زد، گامهایم از راه رفتن می ماند، و احساس مضمّن کننده ای تمام وجودم را فرا می گرفت، و باز این سوالات مرتب همانند، خوره ذهنم را می خورد، که آنها به قول خودشان برای نجات اسلام، برای من نجات مادرم از چنگ مرگ، از من چه می خواهند، راستی حاج اقا صحبت از جهاد کرد، من چگونه می توانستم جهاد کنم، جهاد بر علیه چه کسی؟ راستی اصلن جهاد چه ارتباط به من داشت؟ من که تا هنوز حتی یک بار از وقتی که به یاد می آورم نماز هم نخوانده ام، چون پدرم خدا بیامرز به این چیزها عقیده نداشت، او می گفت، من مسلمان هستم، در این که این جهان و هستی خدایی دارد، تردید ندارد، در این که محمد (ص) فرستاده خداست بر روی زمین تا انسانها را از ضلالت و گمراهی نجات دهد، تردید ندارد، اما اینکه چیزهایی را که امروزه بعد از قرنها به نام محمد و

اسلام کسانی بر مردم بار می کنند، و در حقیقت انسانها را به گمراهی می کشاند را قبول نداشت به دلیل اینکه می گفت این چیزها هیچ با عقل بشری و منطق انسانی سر سازگاری ندارد، و هر چیز و هر دین، و تفکری که با عقل انسان قابل تحلیل نباشد، و از منظر عقل مورد قبول قرار نگیرد، یقیناً منجر به شکست خواهد شد، و چیزهایی که امروزه به نام اسلام به خورد مردم داده می شود، را نمی توانست اسلام بنامد، و ما خانواده هم کاملن با همان باور ها رشد کرده بودیم، و هیچ گاهی توجه به این چیزها نداشتیم، اما حالا برای نجات مادرم به قول حاج اقا مجبور شده بودم که ورقه جهاد را به امضاء برسانم.

جهاد، جهاد، اصلن جهاد چی بود، که من از فردا باید بیایم دوره های آموزشی ان را بگذرانم، و بعد هم ادامه این دوره های آموزشی را در هرات سپری نمایم؟ هرچی که باشد به خاطر سلامتی مادرم می ارزید، و این تنها جمله ای بود که می توانست برایم روحیه و امید بدهد، به همین خاطر با خاطری آسوده به خانه رفتم و یک شکم سیر نان و پیاز و چای به همراه خواهرم بی بی صنوبر نوش جان کردیم.

بعد از اینکه شکم خوب سیر شد، به خواهرم بی بی صنوبر، گفتم که من به خاطر بستری کردن مادر یک کار پیدا کردم، که اونها قبول کردند تمام هزینه بیمارستان مادر را بدهند، همچنین خرج شما را تا به راحتی بتوانید زندگی کنید و تو هم درسهایت را ادامه بدهی، خواهرم برایم گفت، کارشان چی هست، گفتم نمی دانم یک دوره آموزشی دارند که از فردا شروع می شود، بعد برایم معلوم خواهد شد که چی هست کارشان، اما فقط سختی اش این است که من باید بروم برای ادامه کار داخل افغانستان! کمی بی بی صنوبر افسرده شد، آهی از عمق جان کشید و گفت پدروازهی پولی در بگیرد!

صبح اول وقت به حمام رفتم، لباسهایم را پوشیدم، بعد به طرف دفتر حاج آقا رفتم تا اولین روز از دوره آموزشی ام را بگذرانم، دوره ای که نمی دانستم در آن چه آموزشهایی برای من داده خواهد شد، اما آنچه که مسلم بود، این بود که آموزشهایی بود در رابطه با نحوه مبارزه با نیروهای آمریکایی در افغانستان، اما اینکه واقعا باید با نیروهای آمریکایی مبارزه کرد، سوالی بود که جوابش برای من لا اقل خیلی روشن بود، من نه به عنوان کسی که تعلق به یک مذهب و یا ملیت خاصی داشت، بلکه به عنوان انسانی که تعلق به یک جنسیتی از جامعه داشتم، که از آن به عنوان زنان یاد می شد، اما تا پیش از آمدن طالبان زنان اسیرانی بودند که در خانه های خودشان اسیر بودند، از برکت نیروهای امریکایی و بین المللی بود که آنها صاحب حقوق انسانی خودشان شدند، زن افغانی حد اقل سالها بود که در افغانستان از حقوق خودشان محروم بودند، در دوران حکومت مجاهدین هم به آنها ظلم روا داشته شد، پس از حکومت مجاهدین که حکومت طالبان بر روی قدرت آمد که اصلن به زنان ارزش انسانی قایل نبودند، به قول پدر خدا بیامرمز، که همیشه می گفت، دین بی زبان وقتی در دستهای انسان مغرض قرار گرفت، از آن هیولایی می سازد که آخرش نا پیدا باشد، و واقعن همین طور هم بود.

حالا واقعن من باید می رفتم با نیروهایی که برای نجات انسان از اسارت جهل آمده بودند، مبارزه می کردم، تازه مگر مبارزه من سودی هم داشت، آنها وقتی توانسته بودند، بر صفوف دشمنانی با پشتوانه قوی جهل حاکم بر منطقه مقابله کنند مگر از من یک دختری که هنوز خوب دست چپ و راست خودش را نمی توانست تشخیص بدهد، می ترسیدند؟

-7-

با اینکه راه نسبتن طولانی بود، توانستم خود را سر وقت به دفتر حاج آقا برسانم، دفتری که هیچ نشانی از رسمی بودن آن به چشم نمی خورد، اما در عمل

احساس می کردم که بر همه ادارات و مراکز تسلط دارد، چون تمامی مشخصات مرا از مراکز دیگر گرفته بودند، و حتا جزئیات مریزی مادرم را خبر داشتند، وقتی وارد دفتر شدم، حاج آقا یک تسبیح سیاه به دستش بود که پشت لبتاب خودش در پشت میز کارش نشسته بود، لبهایش می جنبید فکر کنم داشت ذکر می گفت، و با کامپیوتر خودش هم ور می رفت، من سلام کردم، حاجی آقا در جوابم طبق معمول با کلمه دخترم سلام شروع کرد، بعد تسبیح خودش را در هر دو دست خودش گرفت و کمی در باره مادرم صحبت کرد، و اینکه او به زودی خوب خواهد شد، بعد وارد اصل موضوع کاری من شد، و شروع کرد به بیان اینکه استعمار به مسلمانها، رحم نخواهد کرد، آنها از اسلام می ترسند، آنها به خاطر هراسشان از اسلام تلاش می کنند، که کشورهای اسلامی را در درون ناپود کنند، اما متاسفانه ملت‌های مسلمان کمتر متوجه این نکته‌های ریز می باشند، جمهوری اسلامی ایران به عنوان کشوری که می خواهد جهان اسلام به سوی وحدت و هم‌گرایی پیش برود و عزت مسلمین حفظ شود بر خود لازم و واجب می داند که به هر شکل ممکن ملت‌های مسلمان را از این خواب بیدار کنند، و برای این حرکت خویش از هیچ راهی چشم‌پوشی نخواهد کرد.

امروز ملت مسلمان افغانستان تحت تجاوز دشمنان اسلام و به خصوص آمریکای جهان‌خوار قرار گرفته است، اما چون قبلا در میان آنها بیش از حد نفاق ایجاد کرده بودند، آنها تصور می کنند، که آنها برای کمک آمده‌اند، در حالیکه آنها برای کمک نیامده‌اند، آنها آمده‌اند تا افغانستان را اشغال کنند، اما ملت افغانستان در خواب فرو رفته‌اند، ما می خواهیم این ملت خوابیده را بیدار کنیم، دخترم!

بعد حاج آقا تکانی به خود داد و دستی به ریش‌هایش کشید، و گفت، اولین کار تو این است دخترم، که تعدادی از دختران را به همراه خودت هماهنگ کنی، اگر بشناسی کسانی را که آماده باشند، با تو به داخل افغانستان بروند، ما هم برای خودشان، و هم برای خانواده‌شان، کمک‌های زیادی خواهیم کرد، ما برای خانواده‌شان

تا آخر عمر حقوق کافی و خانه های خوب برایشان می دهیم و برای خود دختر خانمها هم امکانات لازم را به همراه مصارفشان در داخل افغانستان فراهم می کنیم. و اگر از اینجا نتوانستی دوستانت را همراه کنی، در داخل افغانستان مردم خیلی فقیر هستند، با دادن اندک پولی می توانی دختران را با خودت همراه کنی، از نظر ما برای بیداری مسلمانها و جهاد بر علیه کفار امروز دختران نقش اساسی را می توانند بازی کنند.

پس از صحبت های حاج آقا من سوال کردم، که شما در این چند روز مرتب چیزهایی کلی و سربسته برایم می گوئید، و هیچ تشریح نکردید که ما دختران در افغانستان برای بیداری مسلمانها چه کاری می توانیم بکنیم؟

حاج آقا دستی به ریشهایش برد و ادامه داد که دخترم، قدم به قدم! قدم به قدم همه چیز برای تو روشن خواهد شد، نگران نباش، تلاش کن تا دو روز دیگر کارهایت را در مشهد جمع و جور کنی، بعد بیایی اینجا، تا زمینه رفتنت را به افغانستان فراهم کنیم.

بی آنکه توجه کنم به عاقبت سوالم از او پرسیدم، که حاج آقا، به این زودی؟ هنوز مادرم در بیمارستان عمل نشده است!

- دخترم تا تو نروی که ما نمی توانیم او را عمل کنیم، هرچه زود تر خودت به افغانستان بروی، مادرت هم به همان سرعت مورد مداوا قرار می گیرد، تلاش کن تا سه روز دیگر کارهایت را جمع کنی و با خواهرت اینها خدا حافظی کنی بیایی اینجا تا برنامه سفر شروع شود

- حاج آقا، ولی من تا زمانیکه مادرم بهبود نیابد، نمی توانم بروم،
- ببین دخترم، وقتی من می گم که نگران نباش، نباید نگران باشی، اگر خیلی نگران هستی برو کارهایت را جمع و جور کن، من فردا بگم جراحی مادرت را انجام بدهند، بعد خدا حافظی کن بیا تا بعد از سپری نمودن دوره های خاص، به افغانستان منتقلت کنیم.

- شما مادرم را جراحی بکنید، خوب شود، من حرکت می کنم.
- برو دخترم، کارهایت را در خانه تمام کن، صبح بیا بیمارستان، اگر تونستند، دکترها در همین مشهد معالجه کنند، که بهتر و گرنه با هواپیما انتقالش می دهیم تهران، بعد از عمل جراحی هم تو به مرکز آموزشی خواهی رفت چند روز در اینجا هستی، پس از سپری نمودن دوره آموزشی برای انجام وظیفه به هرات منتقل خواهی شد.
- باشه حاج آقا فقط مادرم خوب بشه من به گور هم که بگید می رم.
- از دفتر خارج شدم، نمی دانم با چه سرعتی خودم را به خانه رساندم، به خواهرم خوشخبری دادم که فردا مادر عمل میشه و مریضی اش خوب خواهد شد.

-8-

اخرای شب بود، سکوت وحشتناکی همه جا را فرا گرفته بود، رادیو داشت قصه شب را می گفت، تلویزیون هم هیچ برنامه ای نداشت که بتواند مرا راضی کند تا در کنارش بنشینم، خواب مطلقاً از چشمهایم پریده بود، به یاد صحبت های حاجی اقا افتادم که گفته بود، فردا وسایلت را به همراه خودت بیار بیمارستان، بعد از عمل جراحی مادرت به سوی مرکز آموزشی خواهی رفت، به همین خاطر با احساسی بسیار نا مطلوب رفتم تا وسایل سفر خود را آماده نمایم، سفری که از آن هیچ چیز نمی دانستم، اما در واقع این سفر یا به قول حاج آقا این مأموریت در حقیقت هزینه ای بود که برای نجات مادرم باید پرداخت می کردم!

آدم وقتی یک برنامه منظم داشته باشد، همیشه از اجرایش لذت می برد، من هم از این قسمت برنامه که مادرم نجات پیدا می کند، از خرسندی در خود جای نمی یابم، اما از ادامه این درامه پر از ابهام راستش هراس در همه وجودم می افتد، درست است که من یک افغانی هستم، درست است که بسیاری از اقوام و بسته گانم، همکنون

در افغانستان هستند، ولی حقیقت این است که من از افغانستان هیچ نمی دانم، من اصلن افغانستان را به یاد ندارم، حالا برای یک سفر قرار است، به این کشور بروم، در واقع سفر نیست، یک کار است، کاری که هنوز با جزئیاتش هیچ آشنایی ندارم. این فکرها مثل خوره وجودم را از درون متلاشی می کرد، چند بار خواهر کوچکم برایم گفت؛ چرا افسرده ای؟ سوالتش را شنیدم، ولی بی جواب گذاشتم، حتا یک بار اضافه کرد، حالا که مادر جان خوب می شود، فردا عملش می کنند، ولی باز هم تو غمگینی!

تا جایی که به یادم می آید من هیچ گاه به نذر و زیارت و این رقم چیزها عقیده نداشتم، ولی در دلم افتاد که یک آش نذر به گردنم بگیرم، ختم صلوات، ختم ... که همیشه همسایه های معتاد ما به گردن می گرفت، به گردن بگیرم تا از این موضوع سر بلند بیرون شوم، حتا این موضوع آنقدر برایم جدی شد که با خواهرم هم گفتم: وقتی مادر جان به سلامت برگشتند، من هم از سفر آمدم، یک آش نذری به همه همسایه ها می دهیم، خواهرم چشمانش کلان شده بود، با خودش هی تکرار می کرد، سفر، سفر تازه، گل بی بی نذر هم می دهد و...

خواهرم از شنیدن کلمات سفر و نذر شوکه شده بود، هی از من می پرسید که سفر چی، تو چطوری تنهایی می خواهی سفر بروی، تازه مادر جان اگر خبر دار شود، به تو اجازه نمی دهد. من برایش گفتم، نه نباید مادر جان خیر دار شود، من به خاطر مادر جان به این سفر می روم، به خاطر تداوی او من باید به این سفر بروم. بعدش هرچی خواهرم سوال کرد، به سوالهایش جواب نادم، راستش جواب نداشتم که بدهم، به همین خاطر رفتم خودم را در میان وسایل شخصی ام گم کردم، همه اسباب و اثاثیه ای که فکر می کردم برای این نمی دانم سفر یا به قول حاج آقا ماموریت برای نجات اسلام، لازم داشتم، همه اش یک ساک دستی کوچک شد، که در خود دو دست لباس و سه جلد کتاب، یک دفترچه با جلد پلاستیکی با هدف نوشتن شاید خاطرات جای داده بود.

ان شب چشم بر هم نگذاشتم، اول صبح در حالیکه یک ساک وسایلم در دستم بود، اول ساعت کاری ادارات، خود را پیاده در پیش بیمارستان یافتم، داخل بیمارستان شدم، مادرم در زیر سیروم قرار داشت، لحظاتی بعد حاج آقا هم خودش آمد داخل بیمارستان، کارها را مثل اینکه همه شان هماهنگ بود، پزشکها مادرم را به اتاق جراحی انتقال دادند، مردانی سبز پوش مادرم را با تخت خوابش به داخل یک اتاق بردند، و مادرم در پشت دروازه گم شد. بر روی دروازه آن اطاق نوشته شده بود، اتاق جراحی!

مدت زیادی همانجا منتظر بودیم، مادرم را از همان اتاق خارج کردند، او بی هوش بود، دکترها اعلام کردند که کار جراحی خانم با موفقیت به انجام رسید. سرور و خوشحالی تمام وجودم را در خود غرق کرد، در همین غرور و خوشحالی بودم که حاج آقا گفت، مبارک باشد، بعد از اینکه مادرت به هوش آمد و باهاش صحبت کردی، مستقیم بیا دفتر من، منتظرت هستم.

او بیمارستان را ترک کرد، یک ساعتی منتظر ماندم تا اینکه مادرم به هوش آمد، با مادرم کلی صحبت کردم و برایش گفتم بالاخره مادر جان دیدی خوب شدی، کار جراحی ات هم به اتمام رسید و بعد از مادرم اجازه خواستم تا من از بیمارستان بیرون شوم.

از بیمارستان خارج شدم، مستقیم به سوی دفتر حاج آقا حرکت کردم.

-9-

وارد دفتر حاج آقا شدم، حاج آقا گویی منتظر من بود، از جایشان نیم خیز شد، و تسبیح سندورس خودشان را از روی میز برداشتند، دور انگشتهای خودشان کلاف کردند، و سلامم را علیک نموده و ادامه دادند:

- خوب دخترم آمدید؟

- بله حاج آقا
- حال مادر جان چطور بودند؟
- به لطف همکاری های شما حاج آقا بهتر به نظر می آمدند، تازه به هوش آمده بودند، مدتی در خدمت مادر جان بودم، بعد طبق وعده ای که به شما داده بودم، امدم خدمت شما، تا از زحمات و همکاری های شما هم تشکر کنم و بعد بگم آماده هستم، تا کارهایی که لازم می دانید را انجام بدهم.
- لطف از خداوند است، ما فقط انجام وظیفه کردیم، دخترم،
- خواهش می کنم حاج آقا اگر لطف شما نبود معلوم نبود که چه سرنوشتی در انتظار مادرم بود.
- سرنوشت دخترم در اختیار خداوند است، هرچی را که خدا تقدیر کرده باشد، بر انسان تطبیق خواهد شد، ما موظف به انجام تکالیفی هستیم که او برای ما تعیین کرده است. به هر حال دخترم، گفته بودم که امادگی بگیر برای رفتن در داخل افغانستان و انجام وظیفه؟ امادگی که گرفته ای؟
- امادگی که نمی دانم حاج آقا؛ ولی طبق قولی که داده بودم بعد از عمل جراحی مادرم هر کاری که بتوانم برای شما انجام می دهم، آماده هستم!
- برای من لازم نیست کاری انجام بدهی دخترم، این نوع نگاه عمل انسان را بی ارزش می کند، زیرا ما معتقد هستیم که "کل اعمال بالنیات" نیت همه ما و شما انشاء الله رضایت خداوند است.
- بله حاج آقا هر طور که شما بگوئید، ولی این حقیقت را که نمی شود انکار کرد که من به پاس زحمات و همکاری های شما برای نجات مادرم دارم با شما کار می کنم، ولی آن چیزی که شما می گوئید باید ریشه در یک باوری داشته باشد که انسان بدون حس نیاز به آن برسد و بعد به آن عمل کند.

- دخترم! البته این چیزها را در این دوره همه شان را به مرور خواهی آموخت، شما از امروز وارد یک سیستم می شوید، که این سیستم قبل از اینکه بر روی این بناهای ذهنی و منطقی استوار باشد، بر روی بناهای اعتقادی ایستاده است، و ما همه معتقد هستیم، که انسان یک موجودی هست که یک روز در این دنیا زاده می شود و یک روز از این دنیا رخت خواهد بست، و فاصله این تولد تا مردن فاصله ای است که گاهی انسان راه خدا را پیشه می کند و برای رضای او گام بر می دارد و گاهی اوقات هم در برابر فرامین خداوند تمرد می کند و جذب شیطان می شود. که ما در این مرکز تلاش می کنیم انسانها را از شر شیطان حفظ کنیم و آنان را به سوی عاقبت نیک هدایت شان کنیم.

- حاج آقا من زیاد از این چیزها راستش نمی فهمم، من اگر اینجا هستم شاید تنها دلیلش همین باشد که مادرم را از مرگ نجات بدهم، اگر مادرم به این بیماری کشنده مبتلا نمی شد، شاید هرگز باهمدیگر آشنا نمی شدیم.

- نه دخترم، تو را خداوند بسیار زیاد دوست دارد، گاهی خداوند کسی را که زیاد دوست دارد بهانه ای برای نجاتش هم می سازد، تازه در فرهنگ اسلامی ما و شما همه عقیده داریم که بیماری و رنجی که انسان از بیماری می کشد، باعث می شود که بخشی از گناه های انسان پاک شود، من یقین دارم که خداوند هم تو را دوست دارد و هم مادرت را چون با ابتلای مادرت به این بیماری بخش عظیمی از گناهانش پاک شده است و تو هم با ما آشنا شده ای و در این راه هر گامی که بر میداری، یک اجر برایت نوشته می شود، و اگر در این راه جام شهادت هم نصیب هر کدام ما شود، یقیناً با شهدای صدر اسلام محشور خواهیم شد.

- حاج آقا راستش من هیچ آرزوی شهادت ندارم، من کلی کارهای نیمه کاره دارم که باید خلاص شان کنم.

- دخترم این حرف را نزن، شهادت چیزی نیست که نصیب هر کس شود، تازه تو در این دنیا هرچقدر کار هم بکنی، هرچقدر مقام هم به دست بیاوری، آخرش یک روز خواهی مرد، ولی اگر آگاهانه شهادت را انتخاب کنی، بهشت برین، زندگی جاودانه در آن دنیا نصیبت خواهد شد. این وعده قران است برای انسانهایی که آخرت را بر همه جاذبه های دنیا ترجیح می دهند.

- حاج آقا شما که مرا اینجا برای شهادت دعوت نکرده اید؟

- مرگ و زندگی در دست خداوند است، انسان در برابر این غول عظیم هیچ اختیاری ندارد، اما راهی که ما می رویم، ما به آن راه انجام تکلیف می گوئیم. که در این راه شهادت هم وجود دارد.

- به هر حال در این مدت حاج آقا شما هیچ توضیحی از کاری که من باید انجام بدهم نداده اید، حالا زمان آن فرا نرسیده است که با این کارهایی که من باید انجام بدهم، آشنایی پیدا کنم؟

- دقیقا زمانش فرا رسیده است، همینکه بر گردی پیش دروازه دفتر یک ماشین سواری منتظر شما هست، یکی از خواهران هم داخلش منتظر شما هست، این ماشین شما را به یک مرکز آموزشی و تربیتی انتقال می دهد، پانزده روز آنجا خواهی ماند، دوره های آموزشی را که سپری کردی، باز اینجا خواهی آمد و آغاز دوره های عملی را از اینجا شروع می کنیم و بعد برنامه انتقال در داخل افغانستان داده خواهد شد. چیزی را که نباید از یاد ببری این است که به یاد داشته باش، مادرت در بیمارستان است، نجات واقعی او به عمل صادقانه تو بستگی دارد، حالا می توانی بروی دخترم.

- تشکر حاج آقا از صداقت من مطمئن باشید

- من هم برایت آرزوی موفقیت دارم

-10-

وقتی پام را از پله های ساختمان پائین می گذاشتم، احساس سنگینی خاصی همه وجودم را فرا گرفته بود، کلمات یکی پس از دیگری از ذهنم همانند نمایش یک فیلم عبور می کرد.

- پانزده روز آنجا خواهی ماند- دوره های آموزشی را که سپری کردی، باز اینجا خواهی آمد و آغاز دوره های عملی را از اینجا شروع می کنیم و بعد برنامه انتقالت در داخل افغانستان داده خواهد شد. به یاد داشته باش، مادرت در بیمارستان است! این جمله چندین بار در ذهنم تکرار شد، مادرت در بیمارستان است، مادرت در...

خود را در مقابل یک ماشین یافتم، خانمی دروازه ماشین را برای من باز کرده بود، به من گفت:

- بفرمائید سوار شوید

من سوار شدم، ماشین حرکت کرد، از چند خیابان عبور نمود، وارد یک منطقه ای شد که بیشتر شبیه مناطق نظامی بود، در داخل محوطه چند باری در برابر کیوسکهایی بازرسی ایستاد، و با گفتن جملاتی از سوی راننده، راه باز می شد.

پس از عبور از مناطق پیچ در پیچ سر انجام در مقابل یک ساختمان چهار طبقه ماشین ایستاد، خانمی که در کنار من نشسته بود، دروازه ماشین را باز کرد و پیاده شد، از من هم خواست که از ماشین پیاده شوم. بعد به سوی ساختمان حرکت کرد، دروازه ساختمان پیش بود، با فشار اندکی دروازه باز شد، پشت دروازه یک غرفه بود، که یک جوانک نظامی آنجا قرار داشت!

از پله هایی که موکت قرمز رنگ آن را پوشانده بود، بالا رفتیم، وارد اولین اتاق شدیم، یک خانم محجبه ای در پشت میز نشسته بود، ما سلام کردیم، او علیک

کرد. بعد خانمی که در واقع مرا از پیش حاج آقا آورده بود، شروع کرد به معرفی من و چیزهایی گفت که راستش من نفهمیدم.

خودش از اتاق خارج شد، خانم محجبه به من اشاره کرد، که بر روی صندلی ای که در مقابل میزش قرار داشت، بنشینم. من بر روی صندلی نشستم، در پشتش عکس یک ملا با لنگی سیاه قرار داشت. خانم محجبه در میان اوراقی که بر روی میزش قرار داشت، چند برگ را گرفت، و گفت عزیزم! به این سوالاتی که ازت میشه با دقت جواب بده؟

- نام
- بی بی بانو
- شهرت
- بی بی
- نام خانوادگی
- ندارم
- نام پدر
- نام مادر
- نام برادران و خواهرانت
- شغل پدر
- شغل مادر
- میزان تحصیلات
- عضو کدام حزب افغانی بودید
- تا کنون چه کتابهایی را مطالعه کرده اید؟
- از حضرت امام زمان کدام آثارشان را دوست دارید؟
- از مرجعیت چقدر اطلاعات دارید؟

- وظیفه یک مرجع تقلید چیست؟
- در زمان غیبت مرجع تقلید، علماء ابرار چه وظایفی را به عهده دارد؟
- فکر می کنید مرجع تقلید برای صدور فتوا دستش تا کجا باز است؟

**

شاید بیش از یک ساعت از من سوال کرد، سوالهایی که راستش تا آنروز هیچ وقت به ذهنم نیامده بود، من هم چیزهایی گفتم، که خودم هم نفهمیدم چی بود، بعد گوشی تلفن را گرفتم، و کسی را از پشت تلفن خواست تا بیاید، یک خانم آمد، از او خواست تا مرا در طبقه چهارم ساختمان، اتاق سعادت راهنمایی کند.

در حالیکه از دروازه خارج می شدیم، مرا با نام صدا کرد، و گفت: بهتر است که با کسانیکه در اینجا آشنا می شوید، به غیر از برنامه های آموزشی ای که ما برای شما بیان می کنیم، چیز دیگری صحبت نکنید، یادت نرود که مادرت نیاز به بهبودی دارد!

باز هم ادامه راه پله هایی که با موکت سرخ تزئین شده بود را تا طبقه چهارم ساختمان پیمودیم، طبقه چهارم پر از اتاق بود، روی هر اتاق یک نام نوشته شده بود، مثلن اتاق شفاعت، اتاق شهادت، اتاق رستگاری، اتاق معرفت، اتاق...

یکی از این اتاقها برویش نوشته شده بود، اتاق سعادت، درش را گشود، و به من گفت که وارد اتاق شوم، در داخل اتاق همه چیز مورد نیازت هست، هر وقت کاری داشتی تلفن داخلی همانجا قرار دارد با شماره 13 تماس بگیر!

وارد اتاق که شدم، دروازه اتاق بسته شد، به پشت سر خود که نگاه کردم، اثری از دروازه ندیدم، یک منظره ای بود که چشم انسان را به خود جلب می کرد، واقعن یک منظره ای با توصیف بهشت، که خیلی وقتها قبل شنیده بودم، ابشاری

جاری، در میان انبوهی از درختان سبز، پرنده‌ها یی که داشتند آواز می خواندند، یک لحظه واقعن غرق در این آواز و این همه زیبایی شدم، احساس کردم که براستی دارند این پرنده‌های زیبا برایم آواز می خوانند، ولی وقتی عمیق تر نگاه خودم را دوختم، دیدم نه آوازی در کار نیست، این پرنده‌های زیبا و همه این منظره شگفت انگیز صرفا یک تصویر است، تصویری که چاپ شده است و به شکل زیبایی به دروازه و همه فضای اتاق چسپیده شده است، اما آواز پرنده‌ها وجود داشت، به اطرافم نگاه کردم هیچ پرنده زنده‌ای را مشاهده نکردم، اما طنین موسیقی طبیعی طبیعت، در همه فضای اتاق سایه افکنده بود، خیلی زیبا و دلنشین بود، راستش تا کنون شاهد چنین منظره زیبایی نبودم، هر طرف اتاق که می رفتم احساس می کردم در بهشت دارم قدم می زنم، بهشتی که فقط زیبا بود، همه طرف باغ بود و زیبایی، در یک گوشه اتاق یک تخت خواب قرار داشت، در کنارش یک کتابخانه کوچک بود، در آن تعدادی از کتابها قرار داشت، در اطراف تخت بر روی دیوارها چیزهایی نوشته شده بود، از قبیل، بهشت بهائی است که به عمل فدا کارانه انسان برای نجات اسلام از سوی خداوند داده می شود.

بهشت همان پاداش اعمال نیکوی انسان است که در راه عقیده انجام می

شود.

کلی چیزها در باره بهشت نوشته شده بود.

رفتم بر روی تخت دراز کشیدم، چشمم به سقف اتاق افتاد که رقعہ ای بر

دهان کبوتری بود، و در آن نوشته شده بود، مقدمت گرامی باد!

شما برای رضای خدا بهشت را انتخاب کردید،

بهشت پاداش نیکو کاران است

بهشت پاداش انسانهایی است که در این زمان برای نجات دین از شر استکبار جهانی و صهیونیزم به گفته امام زمان خود عمل میکنند، و برای نوشیدن جام شهادت از هیچ عملی فروگذار نیست.

سقف اتاق بسیار زیبا بود، من غرق در همین زیبایی شدم، و احساس کردم که چشمانم از نگاه این همه زیبایی خسته شده است، آرام آرام پلکهای چشمم بر روی هم نشستند و...

**

صدای زنگ تلفن بود که مرا از خواب بیدار کرد، یک لحظه شوکه شدم، من کجا بودم، بعد به یادم آمد که من وارد اقامت گاه جدید شده بودم، برای آموزش یک دوره پانزده روزه، صدای تلفن همچنان ادامه داشت، هر طرف نگاه می کردم، تلفن را نمی یافتم، تلفن در کنارم بر روی میز بود، اما با همه تلفن هایی که تا کنون دیده بودم، تفاوت داشت، همه تلفن رنگ آمیزی شده بود، جای دسته گوشی اش به شکل یک شاخه کلفت گل ساخته شده بود، دو قلمبه ای که از آن صدا رفت و آمد می کرد، به شکل یک غنچه گل تازه شکفته نقاشی شده بود، گوشی را برداشتم، صدا از داخل غنچه گل به گوشم آمد:

- بی بی خانم جهت شرکت در کلاس درستان از اتاق خارج شوید!

از جایم بلند شدم، مانده بودم که دروازه خروجی کجاست؟ دستم را به دیوار کشیدم، همه جا نقاشی بود، پیش تر رفتم، درست از داخل منظره آبشار یک چیز عقب رفت، با دستم توشه کردم، (فشار دادم) دروازه باز شد، آنسوی دروازه حمام بود و دستشویی، از کنارش رد شدم، دروازه حمام و دستشویی خودشان بسته شد، از میان تنه درخت، یک دروازه دیگر باز شد، این همان دروازه‌ی بود که من از طریق آن وارد اتاق شده بودم، و به سوی راه رو می رفتم.

وقتی از داخل اتاق شگفت انگیز به اصطلاح سعادت خارج شدم، خانمی منتظر من بود، از من خواست تا همراه او بروم، او جلو تر از من حرکت کرد، من هم به دنبالش، از زینه ها پائین شدیم، در طبقه سوم ساختمان بر روی یک دروازه نوشته شده بود، کلاس الف، خانم دروازه را باز کرد، تعدادی از خانمهای دیگر هم آنجا نشسته بودند، اکثرن دختر خانمها به نظر می آمد، من هم داخل کلاس شدم، هنوز معلم نیامده بود، در انتهای کلاس بر روی یک صندلی خالی نشستم، لحظاتی بعد یک حاج آقایی آمد در حالیکه لباس روحانی بر تن داشت، وارد کلاس شد، عبايش را بر روی صندلی گذاشت و یک گچ هم به دست گرفت، و شروع کردند به نوشتن روی تخته سیاه.

- موضوع درس امروز (اهمیت تقلید در اسلام و حوزه اجتهاد یک مجتهد تا کجاست؟)

حاج آقای شیخ در آغاز بحث خودش ضرورت موضوع درس را چنین بیان کردند:

- کاری که ما و شما انجام می دهیم، و به مرور با آن آشنا خواهید شد، شاید برای شما این سوال پیش بیاید که این کارها خلاف شریعت و اسلام است، ظاهر امر اینگونه است، اما ما وقتی بیشتر با اسلام آشنا شویم، بیشتر جایگاه اجتهاد و مرجعیت را درک کنیم، می فهمیم که نه؛ اسلام همه اش آن چیزی نیست که تا کنون برای ما رسیده است، بلکه اسلام همیشه مقتضیات زمان و مکان را در نظر گرفته است، تشخیص این مقتضیات زمان و مکان با امام زمانی می باشد که در حقیقت مرجع تقلید هر عصر خواهد بود!

امام زمان که همان مرجع تقلید ما و شما محسوب می گردد، و امروز امام حاضر حضرت امام خامنه ای می باشد، وظیفه دارد که احکام شرع را استنباط، استخراج و تبیین کنند، و برای نجات اسلام هر آنچه را که تشخیص می دهند، اعلام

کنند. تشخیص امام هر زمانی، تشخیص فردی نیست، امام زمان هر عصری رابطه ای بسیار شگفت انگیز با خود خدا دارد، در واقع امام زمان همان رابطه ای را دارا می باشد با خدا که پیامبرش با خدا دارا بود.

آنچه را که ما و شما در این عملیات بر علیه کفار انجام خواهیم داد، و در طی روزهای آینده ابعاد آن بیشتر برایتان باز خواهد شد، بر مبنای فتوای مجتهد مسلم، و امام زمان ما حضرت امام خامنه ای می باشد، که تقلید از ایشان بر هر مسلمان شیعه واجب می باشد.

جناب شیخ آنقدر از اجتهاد و امام زمان گفت، که راستش خوابم گرفت، احساس کردم این حرفها که به درد من نمی خورد، آخر من که نه برای نجات اسلام آمده ام، و نه هم برای نجات... من فقط برای نجات مادرم آمده ام، که این نه ارتباطی با امام زمان دارد، نه با هیچ کس دیگر، چون واقع اگر امام زمان توان رسیدگی می داشت، مادرم آنهمه از غذاهای ما پس انداز کرد و همه شان را نذر امام زمان کرد، دیدیم که او هیچ وقت به سراغش نیامد، و این من بودم که برای نجات او دست از همه چیز شستم، تا او نجات پیدا کند و حالا نمی دانم مرا به کجا می برند، و مجبور به انجام چه کارهایی خواهند کرد و...

-11-

در پایان روز پانزدهم، با کلی از دخترها دوست شده بودیم، با اینکه خیلی باهم صمیمی شده بودیم، هیچ کدام از زندگی شخصی یکدیگر چیزی نمی دانستیم، ولی خیلی مشتاق بودیم که از زندگی یکدیگر بیشتر بدانیم، اما این فرصت نبود، همه مان در داخل دهلیز قرار داشتیم که یکی از حاجی اقاهاپی که اصول مقاربت جنسی را از نظر فقه برای مان تدریس می کرد، آمد و گفت:

- امروز پایان یک دوره آموزشی شما به پایان رسید، از امروز شما هرکدام یکی از سربازان گمنام اقا امام زمان هستید، اقا امام زمان به فرد فرد شما افتخار می کند، امروز اسلام در خطر است، اسلام برای نجات به فدا کاری شما نیاز مند است، امروز نیروی دشمن بسیار قوی است، امروز برای نجات اسلام باید متوسل به حيله شد، حيله هایی که برادران ما در جلساتی که در داخل افغانستان برایتان دایر خواهند کرد، خواهند گفت، همه شما امروز به ارگانهایی که از آنجا آمده بودید، بازگردانده خواهید شد، امید وارم از ما خشنود باشید و برای نجات اسلام موفق!

استاد کلاس را ترک کرد، همه دخترها به سوی اقامت گاههای خودشان حرکت کردند، من هم به محل اقامتم به اتاق جادویی سعادت رفتم، و شروع کردم به جمع کردن وسایل خودم، چیز زیادی به همراه نداشتم، همان چیزهایی که با خودم آورده بودم، به علاوه چند دفتر کوچک که یاد داشتهای این پانزده روز از آموزشی هایی بود، که با همه تلاش استادان، برای به قول خودشان ملکه شدن، و باور کردن، فکر می کنم در قسمت من همچنان در اشتباه بود، شاید در میان شاگردان تنها کسی که حتا یک کلمه هم این درسها را باور نکرد، من بودم، و تنها کسی که خوب هم یاد گرفت، تا عملی کند، من بودم، اما با این تفاوت که من ناچار بودم، برای مادرم باید یک کپی گر ماهر می شدم.

در همین فکر و خیالها بودم که صدای زنگ تلفن به صدا در آمد، به سراغ گوشی رفتم، از پشت گوشی صدای عجوزه ای به گوش می رسید که مرا می خواست تا به طبقه هم کف بروم تا از آنجا به مرکز اولیه خودم که همان حاجی آقای تسبیح به دست بود، بازگردانده شوم.

از پله های ساختمان تا طبقه هم کف یک نفس آمدم، در طبقه هم کف همان خانمی که مرا آورده بود، منتظر بود، همراه او از پیش نگهبان ساختمان عبور کردیم، وقتی از دروازه ساختمان خارج شدیم، یک موتر سیاه رنگ منتظر ما بود، سوار موتر

شدیم، از آنجا از همان راهی که آمده بودیم، تا دفتر کار حاج آقا مستقیم آمدیم، خانم همراه مرا تا دم دروازه حاج اقا بدرقه کردند، و بعد خودش رفت، من با کسب اجازه وارد اتاق شدم، حاج آقا لبخند ملیحی بر لبانش جاری بود، سلام را علیک کرد و اجازه داد تا بر روی صندلی بنشینم، من بر روی صندلی نشستم، حاج آقا تسبیحش را بر روی میز گذاشت، و گفت:

- چی خبرها؟
- ما که همش توی این مدت تحت آموزش بودیم حاج آقا خبری نداریم

- از مادرتان چی خبر؟
- من هیچ خبری ندارم
- مادرتان حالشان بسیار خوب شده است
- امروز با تعدادی از خواهران می فرستمت عیادت مادرت، بعد از دیدن به مادرت چیزی نگو که افغانستان می ری، ولی با خواهرت خدا حافظی کن، امشب را اینجا می مانی، بعد می فرستمت افغانستان!
گوشی تلفن را برداشت، زنگی زد و گفت حالا برو پیش دفتر داخل کوچه یک ماشین تو را تا بیمارستان خواهد رساند، بعد با همان ماشین بر می گردی امشب اینجا!

از دفتر حاج آقا خارج شدم یک پیکان منتظر من بود، همراه دو خانم، مرا سوار کردند، و بردند تا بیمارستان امام حسین، در داخل بخش رفتیم، آنجا بیماران بسیاری بستری شده بودند، مادرم هم بر روی یک تخت خواب خوابیده بود، نزدیکش رفتم، چشمانش بسته بود، قطرات سیروم چکه چکه از طریق پیپ وارد بدن مادرم می شد، کنارش ایستاده بودم، که مادرم چشم باز کرد، از اینکه منو دید کلی خوشحال شد، چند ساعتی در کنارش بودم، از وضعیتی که داشت کاملن ابراز رضایت می کرد،

بعد از او اجازه خواستم که از بیمارستان بیرون شوم، مادرم اجازه داد، خانمهای همراه من همان پشت دروازه منتظر من بودند، بعد از خروج از اتاق مادرم آنها همراه من شدند و مرا تا دفتر حاج آقا همانجایی که سوار ماشین شده بودم همراهی کردند.

**

وقتی که به دفتر حاج آقا بازگشتم، تقریباً پاسی از شب گذشته بود، داخل ساختمان هیچ کس به نظر نمی آمد، وارد دفتر کار حاج آقا که شدم، حاج آقا سجاده اش پهن بود، اما خودش پشت میزش تسبیح اش دور مچش چرخیده بود و با لبتاب خودش ور می رفت، با دیدن من از جایش برخاست، احترام کرد، و شروع کرد به سوال کردن:

- خوب عیادت مادرتان رفته بودید؟
- بله حاج اقا
- حال مادر چطور بود؟
- بهتر بود حاج اقا
- بهتر هم میشود، زندگی تون هم بسیار خوب خواهد شد، مشروط بر اینکه برای نجات اسلام خوب تلاش بکنی
- از لطف شماست حاج اقا
- خوب این چند روز حالا مهمان ما هستید بی بی خانم! امشب چی میل دارید تا سفارش بدم بیارند؟
- خواهش می کنم حاج اقا، من چیز خاصی به ذهنم نمی آید
- نه دوست دارم که شما انتخاب بکنید، هرچی که دوست داری امشب می خواهم برایت محیا کنم.
- من میل خاصی ندارم حاج اقا! من دلشوره دارم، فقط امید وارم که مادرم بهبودی کامل پیدا کنه.

- نگران مادرت نباش، مادرت و خواهرت صاحب بهترین زندگی همیشه، گفتم قبلن که شرطش کاملن این است که تو درست عمل کنی. حلا بگو برای شب چی فراهم کنم دخترم!

- حاج اقا هرچی که شما میل داشته باشید،

- خوب اصرار نمی کنم.

بعد گوشی را بر داشت به جایی زنگ زد و کلی غذا های جور واجور سفارش داد، نیم ساعتی نگذشته بود، که صدای تلفن بلند شد، حاج اقا گوشی بر داشت، و گفت دروازه باز است لطف کنید داخل بیاورید.

بعد حاج اقا رفت و یک بسته بزرگ را تحویل گرفت، و آمد در کنار یک میز بزرگ که در کنار اتاق بود بازش کرد، همه شان غذا و انواع نوشیدنی جات بود، همه شان را بر روی میز چید، راستش خیلی غذا های زیبا و خوش طعم به نظر می رسید، غذا هایی که من فکر می کنم تا کنون نخورده بودم، چند رقم کباب بود، همه شان هم داخل ظروف یک بار مصرف قرار داشت، بعد از چیدن غذا ها از من خواست که بیایم در کنار میز آماده شوم، برای غذا خوردن، من هم رفتم در کنار میز نشستم تا شام بخوریم.

چند لقمه ای از کبابش بیشتر نخورده بودم که حاج اقا با زبان و نگاه بسیار

عجیبی پرسید:

- خوب عزیزم دیگه چطور هستی؟

- بد نیستم حاج اقا

- راستی می دونی که امشب من و تو کلی باهم کار داریم، که برایت بگویم، برات پیشنهاد می کنم، که اگر اجازه بدهید، یک عقد موقت خوانده شود، تا خدای نا کرده گاهی نگاه آدمیزاده این معنویت و این اخلاصی که همه ما و شما داریم، لکه دار نشود!

غذا در گلویم گیر کرده بود، نمی دانستم چی بگویم، به طرفش نگاه کردم، لبخندی در میان ریشهای سیاه و سپیدش شکوفه کرده بود، ادامه دادم:

- دخترم منظور بدی ندارم، فقط خواستم بگم امشب من و تو تنها هستیم، فقط می خواستم که اجازه بدهید یک خطبه محرمیت خوانده شود، تا بهتر بتوانم برنامه هایی که باید در افغانستان اجرا کنی را برایت تشریح کنم. تو فقط امشب و فردا شب اینجا هستی، پس فردا اعزام می شوی به سوی افغانستان!

تنها چیزی که از گلویم خارج شد، همان بهت زدگی و سکوت بود، حاج اقا ادامه داد:

- خوب سکوت نشانه رضایت است. پس اجازه بده تا خطبه محرمیت را جاری کنم و... ادامه داد " متعت موکلتی بی بی خانم فی مدت المعلوم علی المحر المعلوم و..."

حاج اقا خیلی تلاش کرد که بعضی از این کلمات را من در جواب بگویم ولی هیچ حرفی از دهان من خارج نشد، بعد حاج اقا ادامه داد که خوب شما اگر سکوت می کنید پس من وکیل هستم تا قبلت را بگویم

او از جانب من قبلت را گفت و دست انداخت به گردنم و...

**

-12-

دو شب پی در پی حاج آقا من را در همان به اصطلاح دفترش نگاه داشت، هنوز هم سجاده اش باز بود، اما برای من دیگر اصلن حالی باقی نمانده بود، احساس می کردم همه وجودم درد می کرد، پاهایم را نمی توانستم جمع کنم، احساس می کردم از هرچی مرد هست نفرت دارم، نمی دانستم که واقعن همه مردها چنین هستند یا نه، ولی من حال با وضعیتی که برایم پیش آمد دیگر یقین داشتم که هیچ مردی، نمی

تواند انسان باشد، تنها از انسانیت همان را بلد هستند که انسانها با دو پای خود راه می روند، دیگر اثری از انسانیت در وجود شان وجود ندارد، حالا من نمی دانستم با صداقت چگونه مواجه شوم، صداقت همه ارزش من بودم، تازه با هم چه خیال بافی ها نکرده بودیم، هر وقت تنها می شدیم، یا من خانه انها می رفتم و یا او خانه ما می آمد و برای فردای زندگی مشترک مان نقشه می کشیدیم، اول باید صاحب چه چیزهایی شویم، بعد مرحله بعدی و... ولی حالا این مردک به همه چیز رید، همه زندگی ام را نجس کرد، حالا اگر صداقت خبر شود، که زندگی اش و آرزوهایش تباه شده است، چی بر سر خودش خواهد آورد، او شاید اصلن باور نکند، که من این همه تحقیر را فقط به خاطر نجات مادرم تحمل کردم، ولی واقعیت این است که این یک تحقیر نبود، یک تجاوز بود که در دو شب گذشته در حق من روا داشته شده بود، اما تجاوزی که من هیچ کجا نمی توانستم صدایم را بلند کنم، من به چه کسی می توانستم بگویم که برادر مسلمان من به من تجاوز کرد، بی آنکه اجازه مرا بخواهد، بی آنکه به من ارزش قایل شود، خطبه صیغه سه روزه اش را خود خواند و خود اجرا کرد، و همه عزت زندگی ام را با فشار یک آلت نحس خودش در وجودم نابود کرد

...

**

صدای گشودن دروازه مرا از حالت نیمه خواب و نیمه بیداری خارج کرد، از جایم بر خواستم، خانم محببه آمد و گفت آماده شوید تا به سوی اردوگاه سفید سنگ حرکت کنید.

خستگی بر تمام وجودم سایه نحس خودش را گسترانده بود، از جایم بر خواستم، پاهایم توان راه رفتن نداشتند، دردی مزمن تمام استخوانهایم را فرا گرفته بود، از جایم بر خواستم، از زینه ها پائین رفتم، دم دروازه خانم گوشی تلفن را در دست گرفته بود، منتظر من بود، وقتی نزدیک شدم، برایم گفت که حاج آقا باهات کار

دارد، نام حاج آقا مثل آتشی بود که بر همه هستی ام انداخته می شد، اما آتش نگرفته بودم، آرزویی که در این چند شب سخت در انتظارش بودم، کاش آتشی می آمد و مرا با خود دود می کرد، خاکستر می کرد، از من چیزی باقی نمی ماند، اما اینگونه نشد، گوشی تلفن را گرفتم، از پشت تلفن حاج آقا گفت:

- دخترم امروز به اردوگاه منتقل می شوی، همه چیزهایی که برایت گفته بودم، از یادت نرود، وارد خاک افغانستان که شدی، یک موتر سرخ با نمره 3939 منتظرت هست که تو را به مرکز ما در آنجا انتقال می دهد، به همه توصیه هایی که ما گفتیم به دقت عمل کن، از یادت نرود که مادرت و خواهرت اینجا پیش ماست.

بعد برابم ارزی موفقیت کرد، گوشی را گذاشت، من از آن ساختمان لعنتی خارج شدم، ماشین بر خلاف همیشه آن طرف جاده ایستاده بود، خانمی مرا همراهی می کرد، مرا سوار ماشین کردند، وقتی سوار ماشین شدم، یکبار چشمم به همه جاده افتاد، ساختمانی که در آن عزتم جای مانده بود، برای آخرین بار با چشمی اشک بار، نگاه کردم، هنوز بیرق السلام علیک یا ابا عبد الله بر سر دروازه اش آویزان بود...
ماشین حرکت کرد، به سوی و...

-13-

حوالی ظهر بود که ما را آوردند، مرز تایباد، بعد از طی مراحل از بخشهای مختلف ما وارد نقطه صفر مرزی شدیم، در نقطه صفر مرزی، با فاصله یک متر در مقابل یکدیگر دو بیرق قرار داشت، یک بیرق از افغانستان بود، یک بیرق از ایران، وقتی نگاهم به این دو بیرق افتاد، احساس ناخوشایندی همه وجودم را فرا گرفت، از بیرق ایران نفرت داشتم، اما بیرق افغانستان هم هیچ غروری را در من به وجود نیاورد، آخر آن یکی بیرق همه عزت مرا از من ربوده بود، کاش تنها عزت مرا می برد، بلکه

آینده صداقت را نیز ویران کرد، اما این بیرق هم برای من هیچ کاری نتوانسته بکند، مردمانی که در تحت این بیرق قرار دارند، هنوز به این بیرق ایمان نیاورده اند، به همین خاطر در داخل افغانستان بیرقهای زیادی است که پرستیده می شود، شاید به همین دلیل بود که این دو بیرق نیز با این که در ارتفاع بالایی آویزان بودند، اما افسرده و غمگین به نظر می رسیدند، حقیقتن سرهای هر دو بیرق در برابر من افتاده بودند، هیچ نسیمی هم نمی وزید تا آنها را به رقص در بیاورند، شاید می دانست که من امروز عزا دار هستم، عزادار عزت خودم، عزتی که باید یا آن را انتخاب می کردم و یا نجات مادرم را، اما آنها می گفتند، باید برای نجات اسلام از همه چیز گذشت، حتا از عزت خودم هم باید عبور می کردم و...

خستگی مزمونی همه وجودم را فرا گرفته بود، خانمهای دیگری که همراه من بودند، حال و روزشان بهتر از من به نظر نمی رسید، تعداد خانمها خیلی زیاد شده بودیم، نمیدانم همه شان جزء تیم ما بودند یا نه، ولی همه باهم همانند گله زنانه به سوی داخل افغانستان حرکت می کردیم، از ساحه مرزی و گمرک خارج شدیم، در ایستگاه موترها رسیدیم، موتروانها همه شان هجوم آورده بودند، فکر می کردند که عجب طعمه ای هستیم، هر کدامشان کلی شکمهایشان را نمک زده بودند، تا جیب های ما را قربتن الی الله خالی کنند، ولی گویی اینکه بی خبر بودند، که ما هیچ کدام به موترهای آنها سوار نخواهیم شد، همه زنان موترهارا سیل می کردند، در میان موترها یک موتر سرخ خیلی خود نمایی می کرد، به او نزدیک شدیم، درست بود، رنگ موتر سرخ بود، نمره پلیت آن همان 3939 بود، یک مرد ریش دار هم پشت فرمانش نشسته بود، به او گفتیم که 39 هستیم، مرد لبخند ملیحی بر لبانش نقش بست، گفت سوار شوید، در یک لحظه همه موتر پر از دختر شد، کلی از زنان بیرون ماندند، راننده گفت، به موتر بغلی سوار شوید، هرکس جای نشد موتروانش باز معرفی می کند که با کدام موتر بیایید.

**

افتاب نیمه روز سخت سوزان است، موتر هم که نه کولری در داخلش هست و نه هم آب یخی، اما به شدت به راه خودش ادامه می دهد، راه دوغارون تا هرات، راه نسبتن طولانی ای به نظر می رسید، شاید یک دلیلش هم این بود، که ما این رقم هرگز سفر نکرده بودیم، خستگی و تشنگی از یک سو و ریختن عرق از سوی دیگر سخت همه ما را سست کرده بود، اما راه مرتب به نظر می رسید، که طولانی تر می گردید، سر انجام بعد از خستگی طولانی ما به شهر هرات رسیدیم.

هرات را برای اولین بار می دیدم، تا کنون ندیده بودم، شهری بزرگی به نظر می رسید، بعد از مدتی در داخل شهر گشتن، و عبور از جاده های پر ترافیک آن سر انجام ما را در یک منطقه ای که اصلن نامش را یاد نگرفتم، برد، آنجا یک ساختمان گرد وجود داشت، شبیه قدس ساخته بودند، بر رویش هم نوشته شده بود که با همکاری جمهوری اسلامی ایران ساخته شده است، یک تابلوی کوچک هم داشت که نوشته مرکز دین پروری رسالت!

داخل مرکز شدیم، تقریبین بهتر از آن گرمای موتر بود، همه دخترها به دنبال آب می گشتند، چیزی نیافتند، داخل ساختمان شدند، موکت فرش شده بود، اطراف کلی حدیث بر دیوارها نصب شده بود، اما دخترها همانند لشهای بی حرکت هر کدام خود را به بغل دیوارها چسپاندند، و دراز کشیدند، دیوارها خیلی سردتر از داخل فضای مرکز بود.

-14-

خستگی و تشنگی بر همه مستولی شده بود، و سنگهای نسبتن یخ اطراف ساختمان التیامی بود بر هر دوی اینها، تقریبین همه دخترها به خواب رفته بودند، که جناب شیخ موسی چوزی آمد، یک عرق چین عربی گرد گردنش قرار داشت، به ما

نزدیک شد، از سرور و خوشی ریشهایش جوانه زد، سلام کرد، و به همه ما خوش آمد گفت، دخترها از جایشان بر خواستند، نشستند، همه دامن های خودشان را شروع کردند به جمع کردن، ولی جناب شیخ گفت، نگران نباشید، پس از این ما و شما یک خانواده هستیم، خانواده ای که برای نجات اسلام باید تلاش کنیم، شاید برادران در آن طرف همه چیز را به شما گفته باشند، ولی اگر نگفته اند، تی چند شبی که اینجا باهم هستیم، من برایتان می گویم، لذا فقط عجلتن این را گفته باشم، که ما و شما محرم هستیم، به فتوای آقا عمل می کنیم، امام زمان ما و شما فقط آقا هست، اقا این حق را دارد که همه چیز را برای ما و شما مشروعیت بخشد، اقا خودش امام زمان ما و شما هست، امام زمان این حق را دارد که هر حلالی را حرام و هر حرامی را حلال اعلام نماید.

من ارزومندم که ما و شما سربازان خوبی برای آقا باشیم، تا در هر دو جهان رستگار شویم، شاید کمی کارهایی که ما و شما می کنیم، اندکی غیر متعارف باشد ولی به یاد داشته باشیم، که برای نجات اسلام جایز است که از هر مکر و حيله ای بهره گرفت، برای بد نام کردن دشمن باید از هر اهرمی استفاده کرد، بعضی از اهرمها، که بعدن برایتان گفته می شود، اندکی انجامش سخت است، ولی وقتی ما و شما به آقا ایمان آوردیم، همه چیز قابل تحمل و پذیرش می تواند شود، همه چیز با عشق به آقا قابل تحمل که چه بگویم قابل لذت بردن می شود، آنگاه هست که هم ما لذت زندگی را برده ایم، هم اسلام را نجات داده ایم و هم دشمنان اسلام را نابود کرده ایم، عمده ترین کاری را که می توانیم بکنیم این است که مثلین خوبی باشیم، تا این مردم بفهمند که آنها دشمنان دین آنها هستند، این مردم باید بفهمند که آنها دوستان بشریت نیستند، آنها برای نابودی فرهنگ و باورهای اسلامی آمده اند، و این همه اهداف آنهاست و این هدف آنها را ما باید تمثیل کنیم تا مردم باور کنند، وقتی مردم باور کردند، اسلام پیروز است و دشمنان اسلام نابود!

بعد شیخ موسی چوزی به طرف همه دخترها نگاهی غیر عادی ای کرد، و رو به من کرد و گفت، دوستان امشب تو را می آورند در یک منزل دور تر از اینجا تا بتوانیم بهتر آشنا شویم، بهتر صحبت کنیم، دوستان از مرکز تو را خیلی سفارش کرده اند، قدرت خارق العاده و درک عالی ای دارید، امشب بیشتر صحبت می کنیم.

برای همه ارزوی موفقیت کرد و شیخ رفت، دخترها هر کدام دوباره لنگ و لاش به گوشه ای مثل قبل دراز کشیدند، دامن مانتوهای خودشان را بالا کردند. تلاش می کردند بدن خودشان را به دیوار بمالند، تا گرمای هرات اندکی فروکش کند.

یکی از مردها وارد شد، به دنبال کسی می گشت. با او انداز کردن همه دخترها، مرا صدا کرد، و گفت حاج اقا شما را گفته است ببریم خدمت ایشان. آماده شو تا حرکت کنیم.

من آماده شدم، از ساختمانی که شبیه قدس ساخته شده بود، خارج شدم، سوار یک موتر شدیم، رفتیم چند کوچه آنسوی تر، در برابر یک منزل مسکونی پیاده شدیم، مرد مرا داخل خانه راهنمایی کرد، خانه سه طبقه داشت، مرا در داخل طبقه سوم، در یک اتاق مجلل جای دادند، لحظاتی بعد یک خانمی برایم چای آورد، چای را گذاشت خودش رفت من مشغول نوشیدن چای شدم که بازهم دروازه اتاق باز شد، شیخ موسی چوزی وارد شد، با لباس غیر آخوندی خودش وارد شد، با تبسمی خاص سلام کرد و بر خلاف انتظار آمد در کنارم نشست، و سر صحبت را با این سوال آغاز کرد:

- خوب بی بی خانم شما هستید، بسیار خوشحال شدم از آشنایی تان، گزارشی که برایمان فرستاده بودند، قبل از آمدنتان برایم بسیار قابل توجه بود، واقعیت این است که از وقتی که حاج آقا از مشهد این گزارش را برایم ارسال کرده بود، لحظه شماری می کردم برای ورود شما، و امروز واقعاً بسیار لحظه پر فیض زندگی ام محسوب می شود که افتخار دارم در کنار شما قرار دارم، حالا قبل از اینکه وارد

برنامه های اینجا شویم، دوست دارم که کمی از خودت برایم تعریف کنی، در ایران چه می کردی و بعد چطور شد که تصمیم گرفتی تا برای نجات اسلام اینجا با ما همکاری کنید؟

بی بی خانم: راستش کمی خنده ام گرفته بود، از اینکه همه اینها صحبت از نجات اسلام می کردند، همه شان چه خود ایرانی ها و چه کسانی که در داخل افغانستان کار می کردند، یک نوع تفکر و یک نوع جملات را بر زبان می آوردند، ولی به هر حال من مجبور بودم که به سوالات آنها جواب بگویم، شاید اگر این مجبورت نمی بود، نمی دانم در برابر این حرکت‌های گستاخانه شیخ موسی چوزی چی جوابی می دادم، با این حال گفتم:

- اجازه می دهید که راستش را بگویم، من چیزی برای انتخاب نداشتم تنها انتخاب من چیزی میان مرگ و زندگی یک انسان بود، یک مادر، مادری که شبها برای زندگی من بی خوابی کشیده بود، امروز او محتاج من بود، او برای زنده ماندن خودش محتاج من بود، دچار بیماری صعب‌العلاج شده بود، اما قابل‌معالجه بود، معالجه اش چیزی بنام پول می خواست، که ما نداشتیم، ما انسانهای فقیری شده بودیم، اما تنها می خواستیم به این آرزوی پدر جامه عمل بپوشانیم که باید از همه فرصتها برای کسب علم استفاده کنیم، به همین خاطر من دانشجو بودم، در دانشگاه درس می خواندم در درسهای همیشه امتیازات بالا را به خود اختصاص می دادم، تا اینکه مادرم بیمار شد، اوضاع زندگی مان به هم ریخت، مادرم خیلی نذر و نیاز و ختم گرفت، اما هیچ کدامشان تاثیری نداشت، گویی قدرت این بیماری خیلی قوی تر از ختمهای مرسوم مذهبی بود، چیزی که من و پدر از اساس با آن مخالف بودیم و هیچ گاهی نتوانسته بودیم برایش استدلال منطقی پیدا کنیم، اما مادر به آنها اعتقاد داشت، تقریباً نا امید شده بودیم، مادر برای بستری شدن نیاز به پول داشت، و ما پول نداشتیم تا اینکه همان حاج آقایی که می گوئید زنگ زد و پیشنهاد کرد آماده است تا مادرم را

مداوا کند، بعد من هم برای نجات مادرم گردن به این برنامه های پر رمز و راز شما دادم، در اولین قدم در همان مشهد، حیثیت و شرف مرا بنام دین گرفتند، و خود حاج اقا از جا نماز بلند شد بر من تجاوز کرد، هرچند برای این تجاوز خودش توجیه شرعی هم درست کرده بود و...

- خون سرد باش عزیزم، همه چیز درست می شود، نگران نباش، همه ما و شما به گونه اسیر این دنیا هستیم، آنچه که مهم است این است کل اعمال بالنیات! هر عملی بر اساس نیت آن در فردای قیامت سنجیده می شود، حالا به هر دلیلی که اینجا تشریف آورده اید، خوب است نیت خود را اصلاح کنید. ما و شما چه بخواهیم و چه نخواهیم در اینجا ناگزیر هستیم که کارهایی را انجام بدهیم، اگر ندهیم دچار مشکل خواهیم شد، حال نا گذیر هستیم که باید انجام کاری بکنیم، بهتر است که نیت های خود را از همه پلشتی ها پاک کنیم، پس از این فقط رضای خدا را در نظر بگیریم، تا اعمال ما هرچند در ظاهر غیر منصفانه، ولی در فردای قیامت نباید بدون پاداش باشد، من و شما مکلف هستیم که تکلیف خود را بر علیه این دشمنان اسلام انجام بدهیم، کارها و فعالیت های ما از امشب شروع می شود، امشب با دوستان زیادی که همه شان از فرزانه های حوزه دین و مذهب هستند، آشنا خواهی شد، سوالهایی هم که داشتی در همانجا می توانی از یکا یک بزرگان سوال کنی و حتمن راهنمایی ات می کنند.

شیخ موسی چوزی مرا تنها گذاشت، ولی قبل از رفتن خودش از من خواست که تا شب را همینجا استراحت کن تا خستگی راه از وجودت خارج شود، کارهایی زیادی داری که باید انجام بدهی.

-15-

در زندگی هرگز فکر نمی کردم که شاهد چنین صحنه ای باشم، چون همیشه از زندگی علمای دین تصویری زاهدانه ای داشتم، لا اقل همیشه برای ما این تصویر

بود که به نمایش در آمده بود، اما امشب من در جمعی از بزرگان مذهب قرار دارم، همه شان برای خود عناوین بلند و بالا دارند، هر یک عناوینی همچون حجت الاسلام و ثقت الاسلام و ایت الله را با خود یدک می کشند، محاسن شان و... حکایت از بزرگی علمی آنها دارند، اما امشب من قدم به خلوت آنها گذاشته ام، طبقه دوم ساختمانی که من در آن ساکن هستم یک سفره دراز پهن شده است، دو طرف سفره همه علماء نشسته اند، با یکدیگر فکاهی می بافند، انصافن فکاهی هایی که من در تمام عمر خودم نشنیده بودم، چون روزگاری بعضی از دانشجویان در دانشگاه بودند که خودشان را ختم فکاهی و جوک می دانستند، ولی آنها معلوم بود که هیچ گاهی در هیچ محفلی از این دست حضور نداشته اند تا ببینند ختم جوک و فکاهی بودن یعنی چی؟

سفره بسیار رنگین بود، آنچنان رنگین که من درحیرت مانده بودم که از کدام آنها تناول کنم، تازه اصلن امکان نداشت که من از همه این غذاها بتوانم استفاده کنم؟ راستش جای تردید وجود داشت، مخصوصن من که مدتها بود در عمل با نوعی از رژیم غذایی مواجه بودیم، رژیمی که به خاطر نداشتن پول با آن روبرو بودیم، مسلم بود که معده ام خیلی کوچک تر از آن بود که بتواند، حتا از هر نوع غذاهای موجود یک لقمه بیشتر بتواند بخورد. نباید وقت را تلف می کردم، در تمام عمرم شاهد چنین سفره رنگینی نبودم، علماء زمزمه هایی داشتند که دعا می خواندند، لقمه هایی کلان را با دست بر می داشتند و می خوردند، از هر طرف یک فکاهی هم می بارید که علماء با آن شکم های بر آمده شان، از خنده در حال ترکیدن قرار می گرفتند، من هنوز از نصفی از غذاها بیشتر نتوانسته بودم استفاده کنم که سیر سیر شدم.

از سر سفره به عقب نشستم، ساعتی طول کشید، که علما دست از غذا خوردن کشیدند، یعنی با آن تنوع غذایی که در سفره وجود داشت من فکر می کردم که نصف آن ضایعات خواهد بود و برگردانده خواهد شد، به جز چند لقمه نان خشک

دیگر هیچ اثری از غذا باقی نمانده بود، سفره میزبان بشقابهایی خالی بود که می باید جمع می شد، خدمت کاران به سرعت سفره را با بشقابهای خالی آن از اتاق خارج کردند و چای را به دنبال آن آورد، چایکهای با چای سبز، چایکهای با چای سیاه دور تا دور اتاق خود نمایی می کردند، علماء همچنان غرق فکاهی های خودشان بود، که شیخ موسی چوزی وارد صحبت شد، و اعلام کردند که محفل امشب ما به افتخار ورود بی بی خانم دایر شده بود، امشب شب آشنایی شما بزرگان با این بانوی مبارز می باشد، طبق گزارشهایی که از مرکز برای من رسیده است، این بانو می تواند نقش اساسی در مبارزه ما داشته باشد، همه شما را دعوت کردم، تا امشب در ضمن اینکه با ادامه برنامه های مبارزاتی آشنا می شویم از حضور بی بی خانم هم فیض اکمل را برده باشیم.

شیخ موسی چوزی مرا به طور کامل معرفی کرد، بعد یکا یک نامهای علماء را گرفت، هر کدام میکائیل، جبرائیل، اسرافیل و.... را برای من معرفی کردند. بعد از مدتی صحبت آشنایی، شیخ موسی چوزی از من خواست که به اتاق مجاور بروم، و خودش نیز آنجا به همراه من آمد، در اتاق مجاور وارد شدم، اتاق بسیار مجلل بود، یک تخت خواب بسیار لوکس هم آنجا قرار داشت، شیخ موسی چوزی از من خواست که راحت باشم، بعد دروازه را بست، و به من گفت:

- ما علماء رسم داریم که هیچ چیز را بدون اذن خدا انجام ندهیم و همین تور علماء خوش ندارند که با یک انسان نا محرم هم صحبت شوند، از سوی دیگر ما مجبور هستیم که برنامه های محوله را باید انجام بدهیم. لذا از شما خواهش می کنم، که امشب به خاطر آشنایی با این مسایل با یکا یک از علماء در خلوت بنشینید و صحبت کنید، و چون در مذهب شیعه ما خوشبختانه پدیده ای داریم بنام صیغه یا عقد موقت، بناء از شما خواهش می کنم که برای هر یک از علماء امشب به

مدت نیم ساعت تا 45 دقیقه اجازه جاری کردن عقد را بدهید تا بتوانند با تو محرمانه و بدون دغدغه شرعی صحبت کنند. موافق که هستی؟

- موافق نباشم از من کاری ساخته است؟
 - عزیزم در اسلام هیچ اجباری وجود ندارد، هنوز هم مختار هستی که از متن بازی کنار بروی ما فقط یک گزارش به مرکز می نویسیم که بی بی خانم از بازی کنار رفت!

- بعدش آنها هم مادرم را می کشند؟
 - هرچی که شرع اجازه داده باشند آنها همان کار را خواهند کرد
 - شرع را کی می سازد؟
 - شرع در گذشته توسط پیامبر و پس از آن توسط امامان معصوم و امروز امام زمان ما که حضرت امام خامنه ای امام زمان ما می باشد.
 - پس این شرع شما همیشه قابل تغییر است و در برابر آن از من یک دختر بچه کاری ساخته نیست، پس هر کاری که لازم می دانید انجام دهید، برای من که دیگر چیزی باقی نمانده است به جز یک مادر!

**

جناب شیخ موسی چوزی مثل حاج اقا در مشهد خودش برای خودش اجازه درست کرد، خودش هم عقد موقت 45 دقیقه ای را جاری کرد و خودش اجابت نمود و بعد آمد دست خودش را بر گردنم انداخت و چند لب گرفت و شروع کرد به تشریح برنامه هایش در افغانستان و گفت:

- بی بی خانم، واقعن بسیار معذرت می خواهم که شکل کاری ما اینگونه است، ولی ما و شما برای رسیدن به اهداف کلانی که داریم نا گذیریم، از همه توانمندی ها، ظرفیتها و روشهای خود استفاده کنیم، چون دشمنان اسلام خیلی قوی می باشد، آنها متحد هستند و متحد هم عمل می کنند، یهودیها و مسیحیها همه شان در

قالب بلوک غرب به جان اسلام افتاده اند، متأسفانه بعضی از کشورهای اسلامی هم این موضوع را درک نمی‌توانند، در کنار آنها قرار می‌گیرند، ما برای خود وظیفه می‌دانیم، که در این ارتباط اقدام نمائیم و به همین خاطر یکی از راههای که می‌تواند نقشه شوم دشمنان اسلام را بر ملا نماید جلوه دادن اهداف آنها در پیش چشم مردم است و تو از فردا باید در تمامی مناطق مذهبی در سطح شهر جلوه ای از روسپیگری نمایی، صبح برایت پول و امکانات داده می‌شود، که خود را آنگونه که می‌خواهی آرایش و فیشن کنی، و وظیفه تو همین است که بیشتر به سراغ مردان مذهبی که از چهره هایشان پیداست بروی، خود را به آنها نزدیک کنی و آنها را وادار کنی تا با تو همبستر شود و...

- شما که داد از اسلام می‌زنید، اینکه یک عمل ضد اسلامی و ضد انسانی می‌باشد

- عزیزم! این مردم نمی‌فهمند در دراز مدت توسط خارجی‌ها فحشا همه جا را می‌گیرند، و در نتیجه این می‌شود که دین مردم از آنها ستانده خواهد شد، ما ناگذیریم با اشکار سازی این وضعیت غیرت آنها را به جوش بیاوریم، آنها وقتی غیرتی شد، ما می‌توانیم که از احساسات آنها بر علیه دشمنان اسلام بهره‌گیری نمائیم.

- ولی این کار گناه دارد، ما در افغانستان هستیم یک کشور اسلامی است، در آن احکام اسلامی جاری هست، اگر به دام بیفتیم سزایش مرگ است و...

- نگران نباش، ما اینجا تنها نیستیم، ما در بالاترین مقامات دولتی نفوذ داریم، برایت هیچ مشکلی پیش نمی‌آید - این را قول می‌دهم - در رابطه با گناهِش هم باید بگویم وقتی امام زمانت به تو اجازه می‌دهد، دیگر هیچ گناهی ندارد - برای امشب صحبت‌ها بس است، اندکی هم خوش بگذرانیم ..

مرا بغل کرد بر روی تخت خواب خوابانید و شروع کرد به در آوردن

لباسهایم و...

-16-

هرچقدر گامهایم را بلند می کردم، و به مقصد نزدیک تر می شدم، احساس می کردم که صدا چقدر آشنا تر می شود، اما هنوز نتوانسته بودم که بفهمم برآستی این صدای کیست؟ بلند گوی مسجد صدا را خیلی بلند پخش می کرد، مردمان اندکی به سوی مسجد در حرکت بودند، من با لباسهای بدن نما به چشم مردهای مذهبی خود را نمایش می دادم، آنها با یکی دو نگاه اول با گفتن کلماتی شبیه استغفر الله ربی و اتوب الیه چشمان خودشان را به زمین می دوختند، تا مرا ننگرند، اما من تلاش می کردم تا بیشتر در برابر دیدگان آنها جلوه نمایی کنم، بعضی از آنها از من فرار می کردند، و بعض دیگرشان هم وسوسه می شدند، با یکی دو تای شان توانستم وارد صحبت شوم، خوششان آمده بود، از من پرسیدند که جای خالی دارم، گفتم نه اما اگر شما جای خالی داشته باشید، من ثوابش را کار دارم، آنها گفتند، حیف که جایش نیست.

صدای بلند گوی مسجد شفاف تر شده بود، صدای شیخ موسی چوزی بود، فریاد می زد که امروز دین شما در خطر است، دشمنان اسلام آمده اند، در مدارس رخنه کرده اند، دختران شما را به انحراف می کشانند، فرزندان شما را به سوی مسیحیت می کشانند، شما آی مومنین تا کی این وضعیت اسف بار را تحمل خواهید کرد و...

صدای شیخ موسی چوزی مرا به یاد آنشب انداخت که هردویمان تنها بودیم، راست است که می گویند شراب همه حقیقتهای دل آدمی را بیرون می اندازند، آنشب هر دویمان سه بوتل شراب را سر کشیده بودیم، شیخ موسی چوزی آنقدر مست

شده بود که بسته های کاندوم را باز می کرد، و کاندومها را همانند باد کنک، باد می کرد در داخل اتاق رهایشان می کرد، و سرخوش از زندگی ای که داشت، اما من هم چنان غرق در کارهایی که می کردم، ولی باید به قول حاج آقا نیت خود را پاک می کردم و نجات اسلام را در ذهن خود قرار می دادم و همین ذهن آشفته بود، که شیخ موسی چوزی را از باد کنک سازی توسط کاندومهای مصرف شده و ناشده دور کرد، و از او پرسیدم، که شیخ! واقع کارهایی که ما و شما انجام می دهیم واقعن برای نجات اسلام است؟ واقعن اسلام این قدر بد بخت شده است که ما با ترویج فاحشه گری و کشاندن مردان به دام سکس اسلام نجات پیدا خواهد کرد و...

در حالیکه اسپرهای مانده در داخل کاندوم بر لبان شیخ موسی چوزی مالیده شده بود، کاندوم نیمه باد شده را از لب خود دور کرد، و آهی کشید و گفت: چی سوالهای سخت می کنی، من چی برایت بگویم، دروغ بگویم، بد راست بگویم برایم خطر دارد، دنیای جدید دنیایی شده است که در آن راست بگویی با جان خودت بازی کرده ای، ولی امشب به پاکی پیکهایی که نوشیده ایم نمی شود دروغ گفت، ولی امید وارم که تو هم صادقانه این اسرار را حفظ کنی.

اسلامی را که من می شناسم سالهاست که لگد مال شده است، همان زمان که حضرت امام خمینی با نوشتن کتاب تحریر الوسیله خودش و فتوای مشهور او مبنی بر استفاده از دختران زیر سن شش سال برای رفع ضرورت های جنسی و ارضاء کردن مردان در میان رانهای این دخترکان، فاتحه اسلام توسط علمای اسلام خوانده شد، به خصوص کارهایی که در این اواخر حضرت امام خامنه ای انجام داد دیگر آبرویی برای اسلام به جای نگذاشت، تاریخ اسلامی هیچ گاهی در خود شاهد نبوده است که یک امام فتوا بدهد که می شود برای محار رقیبان قدرت، به آنها در زندانها تجاوز جنسی کرد. اینها را ما می فهمیم، ولی راستش همه رنجهایی که ما می بریم از گرسنگی است، من یا همه کسانی که مثل من در این دام افتاده اند، سالهای سال در

حوزه های علمیه درس خوانده ایم، به جز همان کتابهای کلان فقهی چیز دیگری بلد نیستیم، اوایل واقعن با ایمان درس می خواندیم، ولی بعدها دیدیم که این راه به بیراهه می رفته است، بسیاری چیزهایی که قرون متمادی به آن عقیده داشتیم، ساخته و پرداخته منافع سیاسی ایرانی ها بوده است، ایرانی ها به خاطر شکستی که از اعراب خورده اند تا کنون آن شکست هر لحظه در برابر دیدگانش خود نمایی می کند و همیشه تلاش کرده اند که با شقه شقه کردن اسلام آن شکست را جبران کنند، ولی بسیاری از مسلمین متوجه این نکته ظریف نشده اند.

اما من یا خیلی دیگر از علمایی که متوجه شدند، خیلی دیر شده بود، حالا مثلن من که متوجه شده ام، دارای چندین فرزند و نان خور هستم، تنها راه تامین معیشت من و فرزندانم همان شهریه و همین امکاناتی هست که فعلن بنام نجات اسلام از شر آمریکا از طریق همین ایرانی ها نصیب ما می گردد، اگر این کار نکنیم بلا نصبت باید دبر فروشی کنیم برای یک لقمه نان و گرنه کار دیگری از ما ساخته نیست، نه کاری بلد هستیم و نه هم تخصصی داریم، ما ناچاریم که باید ...

غرق مرور صحبت های شیخ بودم که یک موتر با دو سر نشین پیش پایم ایستاد کرد و از من خواست که مهمان شان شوم و...

-17-

حالا من یک هرزه هستم، در زندگی کوتاهی که تا کنون داشتم، تجربه ها و رویاهای گوناگونی را برای خود تجربه کرده بودم، اما هیچ گاهی به فکر هرزگی نیفتاده بودم، شرارتهای فراوانی را انجام داده بودم، اما به دنبال هرزگی نبودم، اصلن احساس هرزگی نداشتم، اما حالا من یک هرزه متشرع هستم، هرزه ای که برای نجات دین خدا از شر به اصطلاح دشمنان خدا باید هرزگی کرد.

از آغاز پروسه هرزگی من مدت چند ماهی سپری شده است، تقریباً خانه بسیاری ها را بلد شده ام، اما شبها همچنان در خدمت علما و مبلغان مذهبی قرار دارم، حالا دیگر در بخش شناخت انواع کاندومها، متخصص شده ام، کاندوم شناسی هم خودش دنیایی دارد، کاندومهای ایرانی، کاندومهای خارجی، کاندومهای پاکستانی و... هر کدام شان خواص مخصوص به خودش را دارد، بعضی از آنها مایع لخشندوکش کم است، بعضی دیگر زیاد و بعضی متوسط، بعضی هایشان برای آلت‌های مردان افغانی کوچک است، بعضی هایشان بسیار از حد بزرگ می باشد که در هنگام عمل مقاربت جنسی در داخل مهبل باقی می ماند و...

همه اینها یک طرف ولی برای ما دستور داده اند که هر زمانیکه مورد تحقیق از سوی هر ارگانی قرار گرفتیم و این سوال شد که چرا شما اقدام به خود فروشی می کنید، باید بگوئیم که ما را یک موسسه آمریکایی حمایت می کند و به ما پول و امکانات می دهد تا مردم را تشویق به اعمال جنسی کنیم. اما نگران نباشید، در هر کجا که بازداشت شدید، فقط یک تماس بگیرید در کمتر از دو ساعت شما را آزاد می کنیم، البته این سخن آنها دروغ هم نبود، مرا تا حالا دو بار نیروهای امنیتی برده است به اتهام فساد و... اما به سرعت موترهایی با شیشه های دودی آمده است، مرا از آن مراکز خارج کرده است و برایم گفته است که به کارت ادامه بده.

من نمی دانم اینها چه قدرتی دارند در این مملکت، اگر روزی این دوسیه ها به محکمه بروند، بدون تردید اعدام کوچکترین حکمی است که برایش اعمال خواهد شد، اما اینها اصلن اجازه نمی دهند که دوسیه ای تشکیل شوند

حالا من یک هرزه هستم.

من یک هرزه متشرع هستم

من برای نجات دین به فتوای امام خامنه ای فاحشه فی سبیل الله شده ام

من اگر هر لحظه از این کار توبه کنم مادرم را از دست خواهم داد

راستی اگر شما به جای من می بودید چه می کردید؟

-18-

دروازه طیاره باز می شود، قدم بر روی زینه های طیاره می گذارم، از طیاره به میدان هوایی کابل پیاده می شوم، شهری که سالهای سختی را پشت سر گذرانده است، اما در برابر همه این ناملایمات از خود مقاومت نشان داده است. من به اتفاق شیخ موسی چوزی از میدان هوایی خارج می شویم، شیخ موسی یک تکسی را می گیرد ما را از میدان تا اقامت گاه من که یک منزل مجلل به گفته شیخ موسی چوزی در کارته چهار می باشد، می رساند، در آنجا وسایل خود را می گذاریم، به همراه شیخ موسی در یکی از رستوران های بسیار مجلل کابل می رویم غذا می خوریم، بعد شیخ موسی به کسی زنگ می زند یک موتر لکسبیز می آورد، سوار می شویم، من در عمر خودم تا کنون سوار چنین موتری نشده بودم، چون در ایران واردات چنین موترهایی بسیار سخت است آنها به خاطر رشد صنعت ملی شان، تلاش می کنند که از وارد کردن اجناس خارجی جلوگیری کنند، لذا چنین موترهایی بسیار به ندرت وارد می شود و اکثرن توسط شیخ زاده های حاکمیت ایران می باشد و برای توده های مردم زیاد قابل دسترسی نیست.

موتر حرکت می کند شیخ موسی چوزی می گوید، که امروز می خواهم کابل را برایت معرفی کنم، تا خوب بلد شوی، موتر به سوی دهمزنگ حرکت می کند، هنوز بقایای جنگ در دهمزنگ باقی مانده است و سینمای بریکوت به عنوان یکی از بزرگترین افتخارات فرهنگی دوره جهاد به عنوان ویرانه ای به هر بیننده ای خود نمایی می کند. هر چند که کارهای زیادی هم به گفته شیخ صورت گرفته است تا آثار این ویرانه ها از بین برود، شیخ موسی می گوید، در افغانستان حد اقل سه نوع نظام آمده است، نظامها هر کدام از خود نشانه هایی برجای گذاشته است، این ویرانه

ها را که می نگری دست آورد نظام اسلامی مجاهدین است، جهاد در افغانستان به معنای ویرانی تعبیر شده است، شاید اگر روزی فرهنگ لغاتی را در افغانستان کسی تنظیم کند در ذیل کلمه جهاد یک معنای دیگر به معنای ویرانی نیز اضافه کنند، و آن بالا کوه تلویزیون است، بر سر کوه به جای درخت آنتن های تلویزیون همانند جنگلی به چشم می خورد، شیخ موسی می گوید، این آنتن ها را که می نگری یکی از دست آوردهای اشغال افغانستان توسط غربی هاست، آنها تلاش کرده اند که بستری تقابلات فرهنگی را ایجاد کنند، به همین خاطر میدان مبارزه را از ویرانگری خانه ها به سوی ویرانگری ذهن ها تغییر داده اند، ما هم به خاطر تقابل با این مبارزه توسط جمهوری اسلامی ایران تلویزیون تمدن و چندین رسانه دیگر را ایجاد کرده ایم، که بتوانند از اسلام در مقابل تهاجم فرهنگی آنها دفاع کنند.

من از شیخ سوال کردم آنها چگونه تهاجم می کنند؟

شیخ برایم جواب داد، آنها تلاش می کنند، در قالب فیلم و برنامه های تلویزیونی ارزشهای خودشان را به جای ارزشهای اصیل اسلامی و افغانی به خرد مردم بدهند.

ارزشهای آنها چیست؟

ارزشهای آنها ضد ارزشهای اسلامی است، اگر ارزشهای آنها حاکم شوند، دین از بین می رود، مثلن آنها معتقد هستند که انسان باید از فکر خودشان بهره بگیرند، انسان با میمون تفاوت دارد، آنها هیچ گونه تقلید را قبول ندارند، در حالیکه ما مسلمانها موظف هستیم که باید برای همه کارهای خودمان از مجتهد جامع الشرایط تقلید کنیم، آنها تقلید را کار بوزینه ها می دانند، و مسلمانان مقلد را چیزی شبیه بوزینه!! در اسلام زن به عنوان هدیه ای الهی برای مردان قرار دارد، به همین خاطر اسلام اجازه می دهد که یک مرد چندین زن باید بگیرد و در تشیع پس از چهار زن می توان بی نهایت زن صیغه ای داشت، اما آنها زنان را نیمی از پیکر انسانی می دانند،

و تحت هیچ شرایطی اجازه نمی دهند که یک مرد بیشتر از یک زن داشته باشند و... تفاوت‌های بسیاری بین ارزشهای اسلامی و ارزشهای غربی که آنها از آن به عنوان ارزشهای انسانی یاد می کنند وجود دارد.

به همین خاطر ما برای اسلام و ارزشهای اسلامی احساس خطر می کنیم، به همین خاطر ما اعلام جهاد می کنیم اما این مردم متوجه این خطرات نمی شوند، و من و شما موظف شده ایم که این خطرات را تمثیل کنیم در میان مردم تا آنها متوجه این خطرات شوند و دست از این نادانی خودشان بر دارند.

متر از میان آپارتمانهایی تقریباً قدیمی حرکت می کند، اما منطقه زیبایی به چشم می خورد، شیخ برایم توضیح می دهد البته اینجا ها که امیدم فقط می خواهم برایتان نشان بدهم، اما شما هیچ نیاز نیست که در این مناطق بیائید چون اینجا بیشتر مردمانی سکونت دارند که خودشان اندیشه های لیبرالیستی دارند، ما و شما هیچ وقت نمی توانیم در میان آنها کار کنیم، چون از نظر اسلام آنها رانده شده گان هستند، چی به سنگ بگویی و چی به آنها بگویی آنها ضالین هستند، ضالت شده ها، اما اینجا نامش مکروریانها است، مکروریانها را حکومت های کمونیستی ساخته اند، در همان زمان هم در میان اعضای حزب خلق و پرچم توزیع شد، بعدها که آنها فروختند، بیشتر همان نیروهای به اصطلاح روشنفکر و گریزان از دین آنها را خریداری کردند، البته این نوع معماری شرقی به عنوان یادگار در دل تاریخ افغانستان به عنوان بخشی از کارکردهای احزاب کمونیستی در افغانستان باقی ماند.

آروز تا شب شیخ موسی مرا در همه کابل گرداند، بافت های جمعیتی و قبیلوی کابل را نیز برایم توضیح داد و در نهایت آمد در مقابل مدرسه خاتم النبیین که توسط ایران بنام شیخ آصف محسنی ساخته شده است، ایستاد شد، مدرسه ای بسیار کلانی هست، به سبک معماری اسلامی از نوع معماری ای که خانم گوهر شاد ترک در افغانستان و ایران از خود بر جای نهاده است بنا شده است، شیخ گفت که اینجا

یکی از عمده ترین پایگاههای جهاد بر علیه آمریکایی ها می باشد، ما تلاش می کنیم از طریق این مدرسه همه دشمنان اسلام را بد نام کنیم و مردم را بر علیه آنها تحریک کنیم و هم دشمنان تشیع را!! در اینجا همه کارشناسان ایجاد بحران جمع هستند، تو از همینجا حمایت می شوی، اینجا یکی از پناهگاه های امن تو است، هیچ کس به طرفش چپ هم سیل نمی تواند، بعد شیخ مرا در چند مرکز برد که در آنجا تعداد کثیری از زنان در حال فعالیت بودند، برایم توضیح داد که بعد از اینکه رسمن کارت را در کابل آغاز کردی مدیریت این مراکز هم با تو خواهد بود، حدود 150 زن در این مراکز است که آموزش دیده اند، تو باید آنها را رهبری کنی، آنها را طبق آنچه که برایت گفته می شود، در مناطقی خاص در روزهای که برایت گفته می شود، باید وارد عملیات کنی، از آنها به گونه های مختلف استفاده می شود، که همه شان را برایت خواهند گفت.

-19-

به گزارش رسانه های خبری سرگ دار الامان مقابل لیسه حبیبیه از اول صبح به دلیل کثرت جمعیت مسدود شده بود، بچه های مکتب، مردم رهگذر و تعداد زیادی پولیس آنجا جمع شده بودند، هر چهار سرگ تازه ساخته شده از جمعیت مملو بود، کمره های تلویزیونها در اطراف جمعیت استقرار یافته بود، بر سر درختی جنازه ای برهنه ای خود نمایی می کرد، جنازه متعلق به یک زن بود، زنی برهنه، با اندامی سفید، فقط یک شورت در جانش بود، مردم می گفتند که این زن نیمه شب خود را اینجا به دار آویخته است، پولیس هنوز موفق نشده بود که او را از درخت پائین بیاورند، گروههایی از وزارت صحت عامه هم رسیده بود، تا علت این دار آویختگی را بیابند، نیروهای مسئول با همکاری یک دیگر جنازه به دار آویخته شده را از درخت پائین آوردند، مسئولین از همه قسمت های بدن او عکس برداری و فیلم برداری می کردند،

مامورین از داخل موی سر او او اوراقی را به همراه یک کتابچه بیرون کردند، مامورین می گفتند که این اوراق به طور بسیار ماهرانه ای در پشت سر او در زیر موهایش با موهای بلندش بسته شده بود. یکی از ماموران اوراق را خواند، همه ماموران شگفت زده به نظر می رسیدند، بالاخره یک مقام مسئول تصمیم گرفت و دستور داد که این اوراق را رسمن برای حاضرین قرائت نماید، مقام مسئول پولیس اعلام کرد، که موظفین در حال تحقیق بر روی این پرونده می باشد، اما طبق یافته هایی که تا کنون به دست آمده است این یک جنایت و قتل نیست بلکه یک خود کشی است، این خانم از خود اوراقی را با امضا و اثر انگشت خودش بر جای گذاشته است که می گوید او اقدام به خود کشی کرده است، دلیل این خود کشی را او به صراحت در این نوشته ها آورده است، به همین خاطر برای شما هم قرائت می شود:

" با سلام بر همه شمائی که اینک چشم به جنازه من دوخته اید، اما شگفت زده شده اید، حق دارید، چون همیشه شنیده اید و یا دیده اید که کسانی اقدام به خود کشی کرده اند، اما هیچ کدام شان اینگونه برهنه اقدام نکرده اند، من این کار را تعمدن کردم، تا بیشتر توجه شما را جلب کنم، و من در این نوشته همانگونه که برهنه جان داده ام، می خواهم همانگونه برهنه دلایل خود کشی خودم را نیز نوشته کنم. حتمن فکر می کنید که من مشکلی با شوهرم یا یکی از اعضای فامیلم داشته ام، صبر و حوصله نداشته ام، اقدام به خود کشی کرده ام، کاش چنین می بود، اما واقعیت این است که این چنین نبود، حتمن فکر می کنید که عاشق بوده ام، و معشوق من بر من ستم روا داشته است و من این چنین برهنه مرگ را انتخاب کرده ام، بازهم کاش چنین می بود، عاشق بودم، اما این بدان دلیل نبود، بلکه حقیقت ما جرا را در این کتابچه ای که به همراه دارم لحظه به لحظه ثبت کرده ام، فشرده ان را می گویم، تفصیل آن را امید وارم که کسانی پیدا شود تا به عنوان یک عبرت تاریخی در این ملک پس از

مرگم چاپ و نشر کنند و بر سر گور من کتابفروشی ای جور کنند و این یاد داشته‌ها را برای عموم بفروشند!

می دانم که همه تان مشتاق شده اید تا بدانید که راز مرگ زن برهنه چیست؟ اما من از شما این سوال را می کنم که آیا توجه کرده اید آنجایی که اینک شاهد جنازه هستید کجاست؟ در مقابل این جنازه چه چیزی قرار دارد؟ می دانم که به اطراف خود نگاه می کنید، می دانم که حالا در برابر خود لیسه حبیبیه را به عنوان یک مرکز آگاهی بخش می بینید و آنسوی سرگ یک گنبد و بارگاهی است که نمی دانم شما از آن چه یاد می کنید، اما من می خواهم بگویم؛ راز مرگ من در این گنبد و بارگاه قرار دارد!!

من مهاجر بودم، در ایران بودم، محصل دانشگاه بودم، مادرم مریض شد، نیاز مند عملیات گردید، ما پیسه نداشتیم، به دام اعضای سپاه پاسداران افتادم، آنها مادرم را در شفا خانه اختصاصی خودشان عملیات کردند، مادرم بهبود یافت، من به خاطر نجات مادرم باید با سپاه پاسداران ایران در افغانستان همکاری می کردم، آنها مرا آموزش دادند، آنها مرا به داخل کشورم افغانستان عزیز فرستادند، من موظف شدم که باید روسپی گری کنم، من باید دختران شما را به انحراف می کشاندم، من این کارها را می کردم، به من گفته شده بود، که باید روسپیگری کنم به قصد "قربت و فی سبیل الله" من مدت چندین ماه بود که این کار را در هرات می کردم، چند ماهی هم بود که در کوچه کوچه کابل این کار را می کردم، من دختران زیادی از شما را به این راه سوق داده ام، اما به ما گفته شده بود که ما باید به شما بگوئیم که ما توسط آمریکایی های مجبور به این کار شده ایم، ما این کارها را می کردیم، اما شبها ما با کسانی که در زیر آن گنبد و بارگاه قرار دارند، هم بستر و هم پیاله و هم کاسه بودیم!

آنها را می شناسید، می دانم که بعضی از شما ها در مساجد و یا در روزهای جمعه پشت سر آنان نماز اقامه می کنید، اما آنها در خطبه های نمازهایشان

همیشه چند چیز را به شما گوشزد می کرد، و می گفت، که دشمنان اسلام آمده اند تا ریشه های اسلام را بسوزانند، امروز فساد و فحشاء و منکرات تمام کوجه های جامعه افغانستان را فرا گرفته است، امروز تلویزیونها مبلغ فساد و فحشا شده اند، و... این سخنان را شما به گوش تان می شنیدید، من هم و دوستانم هم می شنیدیم، در پایان نماز هنگام خروج شما از نمازخانه ها ما بودیم که شما را به عشوه و عشرت و عیاشی فرا می خواندیم، می خواهم بگویم که آنچه او می گفت و آنچه که ما می کردیم، هیچ کدام اراده خودمان نبود، او هم مجبور بود که در خطابه نمازش بگوید و من هم مجبور بودم که شما را در اطراف مراکز مذهبی و دینی دعوت به عیاشی کنیم!

من مدرم و خواهرم در ایران گروگان بودند، اگر لب به واقعیت می گشودم یقین داشتم که آنها را می کشتند، و مرا نیز می کشتند، چنانچه تا کنون چندین نفر این گونه از بین رفته اند و حتا کسی یادی از او هم نکرده اند، من خواستم این خیانت را بر ملا کنم، من خواستم تا شما هموطنان عزیز را از این راز آگاه کنم، این بود که آدم لحظه به لحظه این راز را برای شما نوشتم، و بعد آدم این مکان مقدس را آگاهانه به عنوان مرکز آگاهی بخشی انتخاب کردم تا در مقابل مکانی قرار داشته باشد، که انسانها را به سوی جهل و جمهود و تهجر فرا می خواند، آنجا بنام مسجد ساخته شده است، اما به یاد داشته باشید که پیامبر گرامی اسلام در زمان حیات شان مسجد ضرار را ویران کردند، من می گویم که اینجا مسجدی ضرار دیگر در عصر ماست که توسط دشمنان افغانستان اما به نام دین و مذهب ساخته شده است، اینجا مرکزی هست که در آنجا برنامه های ویرانگر بر علیه افغانستان و ارزشهای انسانی آن ریخته می شود، و توسط شبکه های مختلف که از همین مکان هدایت و رهبری می گردد عملیاتی می گردند.

من آگاهانه اقدام به خود کشی کردم، تا فردا به عنوان دختر آزاده ای که

جان خویش را فدای منافع ملی کشورش کرد، یاد شوم!

اگر در زندگی این سخنان را فریاد می کردم، یقیناً با فتوای ارتداد همین ساکنان زیر این گنبد گرد مواجه می شدم، حال هم یقین دارم که آنان به دستور اربابان خارجی شان مرا مرتد اعلام خواهند کرد، چنانکه آنها سابقه دارند، به دستور اربابان خارجی شان در زمان جنگهای تنظیمی یک ملت را ملحد و محارب خوانده بودند، اما بازهم این همه جنایات خودشان را در زیر لاک مذهب پنهان کردند و بار دیگر تلاش می کنند که آتش نفاق و فتنه و جنگ را به اشکال دیگر در افغانستان عزیز من دامن بزنند، من امروز خود مرگ را انتخاب کرده ام، اما امید وارم که مرگ من باعث بینایی و بیداری و آگاهی شما شده باشد! من می خواهم امروز با مرگ برهنه خویش برهنگی یک سیاست شیطانی را بر ملا کنم که توسط جمهوری اسلامی ایران و از طریق متاسفانه بخشی از علماء دین در این کشور اجرا می شود، باعث شوم، امید وارم که شما مردم عزیز آگاه شوید، شما به یاد داشته باشید که یک دختر وطن پرست این مرز و بوم همه دسیسه های آنانی را که بنام دین و مذهب قصد ویرانگری و نفاق را داشته و دارند، بر ملا گردید.

من از خدای خودم آرزو مندم که مرا مورد لطف و بخشش دریای بی کران رحمت خویش قرار دهد و قلب شما را به نور آگاهی منور سازد. "

والسلام علیکم

بی بی بانو

جنازه برهنه تاریخ

روزهای سربی

هدیه به روان او که مظلومانه جان داد!

اردوگاه سفید سنگ

شک دارم به ترانه ای که زندانی و زندانبان همزمان زمزمه می کنند
(حسین پناهی)

"اردوگاه سفید سنگ" پنجشنبه 1378/6/4

موتر کلان 303 با سر نشینان خسته و گرسنه اش در برابر دروازه بزرگی ایستاد شد که بالای آن نوشته شده بود "اردوگاه سفید سنگ". سی و یک نفر آدم را از آن پیاده کردند. چند مأمور مسلح از داخل اردوگاه به استقبال ما پسان دشمنان قسم خورده بیرون دویدند و با سرعت، ما را در حصار خود گرفتند. ناخنها روی ماشه های کلاشینکوفهای اسلامی شان با سر ایستاده بودند و مراقب! عسکری که روی برجک نگهداری بالای دروازه برقی استقرار داشت، آماده باش ایستاد و عسکری که از قم تا اینجا همراه مهاجرین آمده بود، با نوک بوت عسکری خود هر یک از اسیران مهاجر را به قوزک پای شان - شاید به رسم خدا حافظی - می کوفت و همه را دانه دانه کنار یکدیگر می ایستانید تا آنها را تحویل مقامات اردوگاه بدهد.

ابتداء با مامورهای اردوگاه، مشترکن آمار گرفت بعد از طریق فرمی که از یگان ویژه شهر قم با خودش داشت، همه را یکی یکی به نام صدا کرد و به مقامات اردوگاه تحویل داد.

سی و یک نفر آدم کامل شد. دهان اردوگاه - دروازه اتوماتیک که با قدرت برق باز و بسته می شود - همه را در کام خود فرو گرفت. موتور 303 را از قم تا اینجا در

شکمش جای داده بود به همراه دروغ زشت و مشهور بزرگی نامش "آزادی" و نه تنها خاص این خوشبخت آبادی! - در وحشت پشت مانع آهنی ماند. صدای به هم خوردن دروازه تا اعماق وجود انسان فرو رفت. باز هم همه را شمار کردند و تعداد کامل بود. یکی از افسران رسید سی و یک نفر آدم را به تنی از عسکرانی که ما را از بیرون دروازه تا اینجا آورده بودند، داد و خودشان ما را ترک گفتند.

یکی از مأمورین بچه هارا به طرف درختی دورتر از درب برقی کشانید و اعلام

کرد:

- هرکسی وسایلاش کنار بذاره و برای بارزسی آماده بشین.

کسی به جز لباس تن چیز دیگری نداشت. عده ای لباس کار بر تن شان بود که معلوم بود از سر کار، درست همان هنگام که سخت مشغول انجام کار بوده اند، که کار را به چنگ گرفته و می رفته اند که پشت کار را بر زمین فرش کنند، دستگیر شده اند. چه اگر سر گرم کار نمی بودند، می توانستند خود را در کناری، چاله گاهی به دور از چشمرس مأموران انتظامی ایران اسلامی بدر کشند و از اسارت نجات یابند. و بقیه را هم که از بازار، کوچه و خیابان.

یکی از عساکر غضبناک و تحقیرآمیز گفت:

- ناس، سیگار و هرج که دارین بریزین پای درخت، یالا!

درختی را با دستش نشانه گرفت و با دهانش شکلک در آورده سخنانش را تهدید بار پی گرفت:

- اگه تو بازرسی گیر بیه رییم نگفتینا!

کسانیکه سیگار و ناس داشتند، کنار درخت گذاشتند و بازرسی شروع شد. ما را دانه دانه بازرسی کردند. پس از آن، همه را کنار دیواری با سیم های توری قطار نمودند. سپس به ترتیب به سمت دروازه سرخ رنگی هدایت کردند که گویا آنجا دیگر پایان خط است!

وجود اردوگاه و بندی کردن مسلمین هم مذهب شان برای من بسیار جالب بود. وجود اردوگاهی که نامش اردوگاه بود اما در واقع برتر از زندانی وصف ناشدنی می مانست! در سرزمین اسلامی ای که در آن اسلام مرز نداشت¹ اما اردوگاه و سیم خاردار داشت! مردی تنومند که به نظر می رسید یکی از مقامات عالی رتبه نظامی است، پشت به دروازه قرار گرفت و خطاب به اسیران افغانستانی گفت:

- هر نفر مبلغ سی تومن حاضر کنید برای تراشیدن موی سرتان.

و بعد دستور داد:

- یک نفر از میان خودتان بلند شود و این پول را جمع آوری کن.

بسیاری از مهاجرین که از سر کارها گرفته شده بودند، حتا یک ده تومانی هم در جیب نداشتند. از میان جمعیت صداهائی بلند شد که می گفتند: «نداریم!»
مرد اردوگاه بان خطاب به مهاجرین گفت:

- اوناییکه دارند باید به جای اوناییکه ندارند پول بدن و گرنه...

مشکل دیگر این بود که سربازان یگان ویژه سپاه پاسداران انقلاب اسلامی ایران، دیشب در راه قم - مشهد، در ملی بس پولهائی مان را گرفتند تا برای خودشان غذا بخرند! به هر حال این حرفها به گوش نمایندگان مسلمان جمهوری اسلامی ایران در اردوگاه نمی رفت. اردوگاه بان شدت صدایش را بیشتر کرد:

- **31** نفر هستین، باید نهصدوسی تومن آماده کنین!

کسانی که داشتند، پرداختند و کسانی که نداشتند به ناچار از دیگران گرفتند تا مبلغ تکمیل شده تحویل داده شد.

همه ما را به دالان بزرگی انداختند که چندین و چند موتر **303** آدم دیگر آنجا وجود داشت. گفته می شد که تنها هشت موتر **303** را از تهران در همان روز گرفته بودند.

¹ از سخنان مشهور نخستین رهبر بزرگ انقلاب اسلامی ایران به نام روح الله خمینی "اسلام مرز ندارد" می باشد. برخی آن را از جملات قصار ایشان می دانند.

همچنین، چندین متر 303 دیگر که مملو از مهاجرین بودند را از دیگر شهرهای ایران آورده بودند که همه پیش از ما، در نوبت تراشیده شدن موهای شان انتظار می کشیدند. انبوه مهاجران با لباسهای گوناگون، لباسهای کار، روغنی، پرگچ و... در قطارهایی طولانی در انتظار بودند تا موهای شان با دستان یکدیگر تراشیده و دور افکنده شود. بیش از یک قیچی فرسوده و دو ماشین دستی سر تراشی که به امانت گرفته شده از سازمان میراث فرهنگی می نمود، برای تراشیدن سرهای افغانها وجود نداشت. هر بار که دسته های ماشین را فشار می دادی تعداد کثیری از موهای سر آدم را با خود از ریشه بر می داشت. به همین سبب ازدحام در به چنگ گرفتن قیچی بیشتر بود. با وجود اینکه سرهای تراشیده شده با قیچی مثل بدن گوسفندان کل شده، شیار شیار می شد، همه ترجیح می دادند با قیچی تراشیده شوند.

پس از خراشیدن سرها وارد قرنطینه یک شدیم. سالن بزرگی که درازایش حدود سی و شش متر و پهنایش دوازده متر بود. یعنی در مجموع چهارصد و سی و دو متر. دیوارهای بلند آن تا سقف ایرانیتهی اش کشیده شده بود. از زیر سقف سیمانی رنگش به اندازه یک متر پنجره دور تا دور کشیده شده بود. شاید طراحان آنجا می اندیشیده اند که زمانی بشود دیگر این انبارهای بزرگ به کار زندانی ساختن آدمهای افغانی مهاجر نیاید و بتوانند از آنها منحیث فابریکه کار بکشند و از آن سالن و دیگر سالنهای همجوارش که همه بدست مهاجرین افغانی - به سنگ سنگ بناها نشان دست من است - با فشار مأموران انتظامی ایران اسلامی ساخته شده بود، درست مانند سازندگان شان کار بکشند و آخرینه سر به همان کردار که سازندگان آنها را به جرم افغانی بودن، با لگد طرد می کنند، آنها را نیز وقتی که دیگر از کار افتاده شد، به حال خود رهاش کنند تا بدستان باد و باران ویران شوند. از پشت پنجرها آسمان آبی و برگهای درختان بیرون از قرنطینه به چشم مان می خورد. دو دانه هواکش در دو گوشه بلند دالان نصب شده بود که کار شان - تو گویی - تولید صدای گوشخراش بود نه انجام وظیفه شان که

تخلیه هوا باشد. در انتهای سالن راه روی بود با یک متر پهنا و سه متر درازا که چهار دانه توالنت را در خود داشت. از آن چهار، فقط دو تای قابلیت رفع حاجت را داشت و آن دوی دیگر تبدیل به زباله دانی شده بود که باید می دیدی! سنگ توالنت نداشتند. دو توالنتی که بار آن دو توالنت دیگر را هم می کشیدند فقط یک آفتابه داشتند و بس.

در همان راه رو تنگ، یک دستشور طولانی با سیمان ساخته بودند. یک لوله از روی کار آمده بود که در انتهایش شیر آبی نداشت. از خود لوله اما مثل زخمی به چرک نشسته، آب به مقدار بسیار کمی به طور همیشه گی جریان داشت؛ اما آن مقدار آب هرگز نمی توانست برای آن تعداد آدم که در آن دهلیز محصور بودند، کفایت کند. چه که آن آدمیان از همان آب باید آفتابه توالنت شان را پر می کردند و نیز باید هم از آن می نوشیدند. بیشتر اوقات از بیست و چهار ساعت هم از آن آبی نمی چکید.

نزدیکای چاشت هر روز که دروازه هواخوری باز می شد، همه به محوطه هوا خوری سرازیر می شدیم. مکانی محدود که دور تا دورش را دیواری با سیمهای توری حصار کرده و تاج سرشان را با سیمهای خاردار، زینت داده بودند! تا مگر حایلی به حساب آید میان هواخوری قرنطینه و سایر محوطه اردوگاه.

داخل محوطه هواخوری، یک شیر آب نصب شده بود که زیر آن یک حوضچه سیمانی ساخته بودند. این حوضچه نیز به دست مهاجرین افغانی که پیش از ما شاید خیلی پیشتر از ما در آنجا تشریف فرما شده بودند، ساخته و پرداخته شده بود. «راستی که عجیب مردمانی هستیم، حتا برای آنانکه، قصد ویرانی مان را دارند، که ویران مان می کنند، که تحقیر مان می نمایند، می سازیم، آباد می کنیم، دست مایه ای برای فخر کردن شان در اختیار قرار می دهیم. آیا شود روزی که ساختن بر ویران کردن، بخشش بر اخاذی و عشق بر نفرت پیروز شود؟ اگرچه همیشه پیروز بوده! اما طوری که همه از برکتش آگاه

شوند و زمین شایسته زیستن آدم شود؟! این حوضچه، آب ضایعات را به سمت درختان محوطه اردوگاه هدایت می‌کرد.

آنهایی که در راه توانسته بودند به مامورین پول بدهند تا برای شان نوشابه خانواده از بازار خریداری بخرند، اکنون بوتلهای شان حکم کفش کهنه در بیابان و قطره آبی در کویر را دارشت. بوتل‌ها را از شیر آب هواخوری - اگر نوبت شان می‌رسید - پر می‌کردند. آبی که از آب داخل سالن بسیار خنک تر بود.

اتومبیل پاترول سفید از دروازه برقی وارد اردوگاه شد و از کنار جمعیتی که فرصت تنفس هوای آزاد را داشتند، بی توجه عبور کرد. قدیمی‌ها می‌دانستند که آقای امینی رئیس اردوگاه است. رییس به سرعت از میان جاده ای که دو طرف آن را درختهای سپیدار پوشانده بود، عبور کرد و موترش را در برابر ساختمان اداری اردوگاه سفید سنگ در میان درختان فرحبخش پارک کرد و پیاده شد. تعدادی روزنامه و مجله در دستش بود. روزنامه کیهان روی همه قرار داشت.

شب آرام آرام بستر سیاهش را بر فراز سقف دیوارهای مرتفع سائنی که ما را در خود بندی کرده بود، می‌گسترانید. همه گرسنه‌ی روز پیشین بودیم که از قم تا سفید سنگ، فقط یک نان لواش (پرکی) خورده بودیم، که پولش را دو برابر قیمت اصلی گرفته بودند، که دیگر تا این لحظه هیچ کس چیزی برای خوردن نیافته بودیم؛ اما رسم نیکویی در آنجا رواج داشت که مهاجرین همیشه شبها نان را بین یکدیگر تقسیم می‌کردند. اصلن پدیدار شدن یک رسم در زندگانی اجتماعی گویا از همین گونه مواقع و بر اساس شرایط ویژه محیطی در برهه ای از زمان امکان می‌یابد و بعد ها به شکل آیین در آمده و بر سراسر افکار، گفتار و کردار بشری سیطره می‌یابد. انگار بر همین اساس بود که مقامات اردوگاه اسلامی سفید سنگ نیز پیرو این سنت لایتغیر شده بودند و نان را میان

مهاجرین افغانی، شب هنگام تقسیم می کردند، آن هم به شکل جیره بندی! جیره هر نفر در آن اردوگاه سه عدد نان خشک بود که هر نان 180 تا 200 گرم وزن داشت. همه را از داخل قرنطینه بیرون می کشیدند و در هوا خوری، منظم قطار می کردند تا یک بار دیگر هم اجازه نفس گیری داده باشند و هم نان را. این یکی از مصداق های با یک تیر دو نشان زدن مسئولین اردوگاه سفید سنگ بود! یک گاری پر از نان از راه می رسید. هوای هوا خوری تاریک بود و تک ستاره هایی غریب بر فراز آسمان اردوگاه، چشمک می زد. مثل اینکه آنها نیز بندی آسمان فراخ بودند چون ما که در بند اراده نیروهای جمهوری اسلامی ایران بودیم! عسکری کنار دروازه می ایستاد و یکی یکی مهاجرین محصور را از دم دروازه ورودی فرا می خواند. هر نفر سه عدد نان به دستش میداد و به قرنطینه باز می فرستاد.

گرسنگی طاقتم را بریده بود. بوی نان سرد و سنگین که نصفش خمیر بود آنقدر دلچسپ شده بود که می خواستم هرسه نان را یکجا قورت دهم. «نان! ای دلفریب نازنین چه نغز و فریبایی! دلکش تر از خدایی بلای جان مایی!» به یاد داستان مصیبت نامه عطار افتادم که مرد عارف می گفت: «اسم اعظم خدا "نان" است». با این افکار، مزه نان سرد را زیر دنداهایم، روی زبانم، در دهانم، مزه می کردم. در آن یک دم آنقدر حریص شده بودم که معده ام با تمام وجود آماده پذیرفتن هرسه نان شده بود. هر سه را روی هم قرار داده پیچیدم. خوب فشارش دادم تا دهانم را پر کند. دندانهایم از لایه اول گذشته بود که بند دستم گرفته شد:

- هوش کو!

- اه؟

- اگه پک شی ره بخوری، صوب و چاشت صبا از گوشنگی مومری!

تازه فهمیدم که پیر عقلم در فشار تنگ کوچه های گندم هوشپرک شده است. بغل دستی ام هوشیارم ساخت. یکی از نان ها را دو مرحله در سوراخ سر فرو کردم و از بوتل

بغل دستی ام، همانکه از اصراف بازم داشته بود، آب نوشیدم. چشمانم روشن شد. اطرافم را نگاهی انداخته دیگران را دیدم. دودانه جیره فردای شان را هر کدام میان پلاستیک یا پارچه پنهان می کردند و از بوتل های کسانی که در نزدیکی شان قرار داشت، یک قورت آب هم می نوشیدند و دراز می کشیدند. این شام شب اول همه ما بود!

دروازه قرنطینه بسته شد. آن روز بیش از ده موتر آدم افغانی مهاجر دستگیر شده آورده بودند. این تعداد آدم وقتی به آدمهایی که از روزها قبل در آن قرنطینه بودند، افزوده شد، تراکم جمعیت هم نمودار گردید. بچه ها پتوهای داخل قرنطینه را پهن کردند و کفشهای شان را زیر سر به شکل بالش می گذاشتند و فرش زمین می شدند. بعضی دیگر با همان خاکهای کف زمین - سیمانها و پتوها - تیمم می کردند و اقامه نماز مغرب و عشاء!

صدای باز شدن قفل کلان دروازه آهنی توجه همه را جلب کرد. ساعت نزدیکی ده شب بود. سه عسکر وارد شدند. دو نفر شلاق و یک نفر کتابچه در دست شان بود. سكرات مرگ، نكیر و منكر و سوال و جواب شب اول قبر در ذهنم مرور شد. عسکر کتابچه دار اعلام کرد:

- بری آمار گرفتن آماده بشین!

چند عسکر دیگر هم آمدند و بچه ها راپشت به پشت هم روی دو زانو در صف چیدند. کسانی که زانوهایشان بر اثر تحمل فشار وزن بدن درد می گرفت و خسته می شد و شروع به جا به جا کردن خودشان می کردند و یا می نشستند، ضربات شلاق عسکری را که اینک میان صفوف قدم می زد، بر تخت پشت خویش دریافت می کردند. عملیات شمارش آدمهای افغانی داخل قرنطینه که از زمان دستگیر شدن در قم تا هم اکنون چندین بار انجام شده بود، چند مرتبه صورت گرفت. ولی تعداد آدمها از چهارصد نفر هم گذشته بود.

جمعه 1378/6/5 اردو گاه سفید سنگ قرنطینه یک

آفتاب از پنجره به سالن بزرگی که بیشتر شباهت به سالن‌های مرغداری داشت، می‌تابید و آدمها که فشرده‌تر از مرغها در آن هم ریخته شده بودند، در هم می‌لولیدند. در آن تنگنا سرهایی دیده می‌شد که گرد هم شده دایره‌هایی برای گپ زدن پدید آورده اند و دیگرانی برای مصرف وقت، مشغول بازیهایی مثل گل یا پوچ و... بودند.

بعضی دیگر داخل دهلیز از میان راهی نیم متری که تا پیش توالت امتداد داشت، مصروف قدم زدن بودند. در آن تنگ راه، در هر گامی که بر میداشتند خود را یک طرفه می‌کردند تا جانب مقابل بتواند از کنارش عبور نماید. در همان حال امکان گذاشته شدن پای آدم روی پای یکی از آدمهایی که در هر طرف نشسته بودند بود و شنیدن فریاد و آه و ناله اش. برخی دیگر نوبت توالت را به صف ایستاده بودند که قطارشان از کنار دیوار تا میانه‌های سالن درازا داشت.

هوای نامطبوعی فضای سالن را فرا گرفته بود. دروازه و رودی از بیرون با قفلی بزرگ قفل شده بود. پنجره‌ها هم هیچ کدام باز نبودند. هیچ راه ورودی و خروجی هوا وجود نداشت. فقط دو هواکش مثل دو برده سر به زیر و بی غرض محکوم به حبس ابد و اعمال شاقه با تمام ناتوانی در توان خود، پر سر و صدا، چرخ می‌زدند که بیشتر از تهویه هوای آلوده و رساندن هوای تازه که وظیفه شان بود، به آزار شکنجه روانی مؤثر بودند.

در میان انبوه جمعیت حلقه کلانی به وجود آمده بود که جمعیت زیادی را گرد کرده بود. آدمیان جذب مردی با سیمای چروکیده شده بودند. او یک سره شعر می‌خواند و شعرهایی با مضامین غم و اندوه و دوری و جدائی که بر دل یکا یک آدمهای افغانی مهاجر می‌نشست. کسانی که چهره او را ندیده بودند، با شنیدن صدایش گمانه زنی می‌کردند: «یکی از قلب تهرون اومده واسه شون جوک می‌گه تا بخندونه و شعر می‌خونه تا ابراز همدردی کنه». ولی وقتی نزدیک شده به سیمای زیبایش خیره می‌شدی، در

رخسارش یک هزاره ناب و اصیل می دیدی! وقتی از او پرسیدی که چرا با زبان بیگانه شعر میخواند و گپ می زند؛ آهی جگر سوز کشید و گفت:

- من هدیه آقای آیت الله العظمی خلخالی به افغانستان هستم!

شنوندگان را حیرت برده بود که او چه می خواهد بگوید! مرا نیز این پاسخ که هدیه خلخالی به افغانستان است، مجذوب کرد. هوش و حواستم را تیز کردم. او ادامه داد:

- اصلن بگذارید از اول اولش براتان بگم که وقت سبک تر بگذره. چون همه ما

و شما اینجا اسیر هستیم و هیچ کدام به غیر از صف توالث رفتن کار مهم

دیگری نداریم. من کابل بودم. برادرم دانشجوی پل تخنیک کابل بود. پدرم

نیمه آخوند. خانه و زندگی خوبی داشتیم. روزگارمونم بسیار خوب بود. ولی

زمانیکه انقلاب ثور شد، همه چیز به هم ریخت. انقلاب اومده بود تا بین آدمها

برابری ایجاد کنه. شعار برابری آمد و خیلی حوادث دیگه هم رخ داد... سر

انجام پدر و برادرمو گرفتن بردن و بردن! دیگه هیچ اطلاعی از آنها تا امروز

نیافتم. مردم میگفتن کودتا چیا همه کسایی را که گرفتن، کشتن و "جنازه

"ها شونو برده‌ان شوروی تا داکترای روس، سرشون داکتری یاد بگیرن...!

ما چن ماه صبر کردیم، هیچ خبری نشد. بعدش که دیدیم اوضاع هر روز

خراب تر میشه... فقط آدم کشی وضعش بهتر میشه، خانه و کاشانه را به اجاره

دادیم و دیگر وسایل و امکاناتو فروختیم و فرار کردیم - ایران، تهران-

وقتی من و مادرم به ایران آمدیم، سیزده یا چهارده سالم بود. تهران در یک

مغازه ای مشغول کار شدم. خوب بود. روزگارم خوب بود. نان خود و مادرم

پیدا می شد. یک روز که مغازه رو می خواستیم ببندم که بریم خانه، کیف

صاحب مغازه پیشم بود. یه هویی مأمورا ریختند و اوستایم را گرفتند.

بازرسیش کردند. گشتند، جیباشو، همه جا شو. هیچ چی پیدا نتونستن. وقتی

کیفو از من گرفتن و درشو باز کردن، یک مقدار هروئین پیدا کردند اوستا را

گرفتنتش. منو هم به خاطر اینکه کیف پیشم بود، دستگیر کردن. بعد بردن مون زندان. اوستامو اعدامش کردند. منو چون سن و سالم به بلوغ نرسیده بود زنده نگه داشتند اما حکم ابد برام صادر کردند. الان بعد از هیفده سال فرستادن تا اینجا خدمت شما باهم سفید سنگ را به عنوان آخرین ارمغان ایران زیارت کنیم و بعد بریم به افغانستان خودمون تا آنجا از نو لهجه و طنو یاد بگیرم...!

خنده نقش بسته بر لبانش که هرگز گم نمی شد، آدم را به لحظه لحظه زندگی اش در افغانستان، ایران، زندان و... می برد. قصه زندگی اش بیش تر از شعرهای حزینش آدمهای داخل سالن را تحت تأثیر قرار داده بود. پس از آن همه آدمها او را می شناختند. همانی که همیشه دستمال ابریشمی بر دست داشت، شلوار کردی مشکی بر تن و دمپایی های دست ساخته زیبا بر پای، نامش هست "آقارضا"، هفده سال در زندان تهران بوده و... .

روز از نیمه گذشته. همه آدمهای افغانی مهاجر داخل سالن، آخرین بخش جیره نانهای سوخته و خمیرشان را خورده بودند؛ با این حال احساس گرسنگی و ضعف شدیدی بر وجود همه حاکم بود. نکته قابل توجه برای من این بود که همه آدمها هم سوختگی های نانهایشان را خوردند و هم خمیرهایش اما هیچ مبتلا به عارضه دل درد و امراضی که ناشی از آن است، نشده بود. اکثر آدمها برای هوا خوری بیرون سالن رفته بودند اگرچه آفتاب هوا خوری مغز آدمها را به جوشش می آورد اما دیدن درختانی دور از حریم هواخوری آن طرف سیم های توری و خاردار بودند، دل آدمها را امید می بخشید. آخر آدم است دیگر! فرزند طبیعت! حتا دیدن درختان و رقص برگهای شان در گذار نسیم و شنیدن صدای تلاقی برگ و باد، روانش را مژده می دهد!

چند دانه عسکر آمدند و اعلام کردند:

- اونایی که با ماشینای شماره‌های شیش و هفت و هشت ورامین و یک قم آمدن، جهت تکمیل پرونده آماده بشن!

کسانیکه پرونده های مان تشکیل نشده بود، پیش نگهبانی قرنطینه قطار شدیم. آدمها را بر اساس شماره موترها بیرون از قرنطینه در صف کردند. سپس همه به واحد اطلاعات و پذیرش که کنار دروازه برقی قرار داشت بردند. آنجا یکی یکی برای هرکس دوسیه ساختند. در دوسیه فقط نامها را می‌پرسیدند و مابقی پرسشهایی را که در آن وجود داشت، خودشان طبق خواست و میل خود علامت گذاری می‌کردند. در فرصتی که او مشغول علامت گذاری بود، من بخشی از پرسشها را به سرعت مرور کردم. پرسشها بیشتر از دو جنبه آماری و امنیتی تنظیم شده بود. اما بدون اینکه چیزی از آدمهای افغانی مهاجر پرسیده شود، توسط عسکرهاى جمهوری اسلامی ایران بجای آدمهای افغانی مهاجر پر می‌شدند. پس از تکمیل دوسیه، همه را کنار همان درخت روز گذشته جهت بازرسی دو باره در صفهای طولانی ایستاد کردند تا پس از تلاشی به درون قرنطینه بازگردانند. سر بازان جمهوری اسلامی ایران از بیکاری بیش از حد در آن زندان، به بازرسی چندین و چند باره در روز و... خود را مشغول می‌کردند. این کار برای آنها سرگرمی و فرار از بیکاری بود، برای ما اما ... - به هرچه آینه تصویری از شکست من است -!

شنبه 1378/6/6 قرنطینه یک

همه در انتظار به سر می‌بردند. اما نه انتظار ظهور امام زمان! چه که یک هفته دیگر گذشته بود. باز هم شنبه آمده بود. یعنی یک آغاز نو! همه امیدوار بودند تا آن آدمهای افغانی مهاجر که پیش از ما در قرنطینه بودند، به کمپ انتقال یابند تا شاید قرنطینه اندکی خلوت بشود. ساعت نیز حوالی نه صبح را به نمایش گذاشته بود. عسکرها دروازه

کوچک آهنی را باز کردند و پس از آن دروازه هواخوری را! تا آدمهای افغانی مهاجر بروند داخل صحن هواخوری! همه از داخل قرنطیه خارج شدند. آفتاب نیمه روز فریمان پوست سرت را می سوزاند! بعضی آدمها داخل هوا خوری مثل شیرهایی که از طبیعت شان گرفته در قفس حبس کرده باشند، رفت و برگشت قدم می زدند. دیگرانی به قرنطینه باز می گشتند تا حداقل از سوزش آفتاب در امان بوده بتوانند. در همین هنگام بود که از طرف انتظامات اعلام شد:

- ورودیهای روز پنج شنبه و جمعه جهت عکس گرفتن داخل هواخوری جمع شوند.

همه آدمهایی که روز جمعه وارد اردوگاه شده بودند داخل هواخوری جمع شدند. طبق معمول، هویت آدمهای افغانی مهاجر با شماره موتراهایی که با آنها از گوشه گوشه جمهوری اسلامی گرد آورده شده بودند، تعیین می گردید. خودش نوعی هویت بود! از این رو همه بر اساس موترشماره فلان از فلان شهر شناخته می شدند.

عکاس کمره عکاسی برگردنش آویزان وارد شد:

- نفری صدوپنجاه تومن بابت عکساتون جم کنین که پرونده ها تون تکمیل بشه.

و خودش صحنه را ترک کرد.

یکی از آدمهای افغانی مهاجر برخاست و گفت:

- مه ره از سر کار برنایی گیریفته. هیچ پول ندروم. یک کم که بود ده اردوگای ورامین خرج شد. پنج ازار تومن کرایه اتوبوس تا اینجی راه دیگاه نفری صد صد تومن بلده مه جور کدن و به رییسای اردوگاه تحویل کدن.

عسکری که پیش دروازه بود، با شلاقش ضربه ای به کف دست خود زد و گفت:

- خوب زبون صاف داری افغانی کثیف! حالا هم برو از هموطنات بگیر اونا که نمردن!

و با شلاقش چند ضربه محکم بر تن آدم افغانی مهاجر که مشککش را بیان کرده بود، کوبید و سخنش را پی گرفت:

- هر کس پول داره، باید به اونایی که نداره بده! و گرنه این شلاق همه تونو زیارت می‌کنه!

پس از آن ماجرا، قانون دیگر وضع شد مبنی بر اینکه افراد نادار هر موتر تنها از هم موتری های خودش می تواند پول بگیرد. سپس مشخص لیست موترها خوانده شده و مبلغ پولی که اهالی هر موتر باید می پرداخت نیز روشن گردید. تا از آدمهای افغانی مهاجر گرفته تحویل مقامات اردوگاه داده شود.

ما سی و یک نفر آدم افغانی مهاجری که از قم به چنگال پلنگ آسای یگان ویژه امام زمان(ع) گرفتار شده بودیم، مبلغ چهار هزار و شش صد و پنجاه تومان باید می پرداختیم و طبعن کس که نداشت، دیگران به جایش پرداخت و یکی از ما آدمها همه آنها را درست مثل خمس و یا خراج برده تحویل عسکرهاي جمهوری اسلامی ایران داد. عسکر صاحب هم در کتابچه نوک قلم را به نشانه رسید خراج کشید.

پس از تحویل گرفتن پولها و حساب کردن دقیق آنها، همه را وارد سالنی که چند روز پیش سرهای مان را در آن تراشیده بودند، در قطارهایی کنار هم چیدند. پرونده هایی را که تشکیل داده بودند به همراه برگه هایی به دست آدمهای افغانی مهاجر می دادند و شماره سریال زده شده را روی سینه آدمها آویزان نموده عکس می گرفتند. در تعیین شماره سریال، نقش موتر همچنان کلیدی بود. بر اساس همان شماره موتر، عکاس آدمها را یکی یکی پیش خود فرا می خواند و پلیت شماره دارش را با شماره های هر دوسیه تنظیم کرده بر گردن ماها آویزان می کرد و عکسش را می گرفت.

با تعویض شدن آدم، فقط همان دو عدد آخر پلیت عکاس تعویض می شد و آن را چون طوقی لعنت بر گردنت می انداخت. سپس روی صندلی می نشاندت و عکست را می گرفت. به علت فراوانی آدمها نوبت به ما نرسید. تعداد زیادی آن روز از عکس

گرفتن بازماندند و عکاس باشی همه را برای روز بعد وعده داد تا بیاید عکس های شان را بگیرد. پیش از ترک سالن اعلام کرد:

- من در دفترم یاد داشت کردم چه کسایی پول داده اند!

یکشنبه 1378/6/7

چشمان سالن که بیدار شد و بسیاری با شپشهای سفید سنگی سر و صورت خود را متبرک کردند، نگهبانها آمدند و اعلام کردند:

- از ورودیهای روز پنشنبه و جمعه هرکی پول داده و روز گذشته عکاساشون گرفته نشده، داخل سالن بزرگ کنار قرنطینه یک، ردیف بشن. نوبت تونم طبق همون فرمهای پرونده ها تون تنظیم میشه.

من با دست شکسته ام که به شدت دردش افزایش یافته بود، به ناچار در نوبت ایستادم. بال شکسته دستم آویزان گردنم. چوبهائی را که شکسته بند، گردش بسته بود، احساس ناخوشایندی برابم داشت. هیچکس در قرنطینه چیزی از شکستگی نمی فهمید. روز گذشته اش به علت اینکه خیلی درد داشت، چند مرتبه اجازه رفتن به بهداری را درخواست نمود؛ اما مأموران جمهوری اسلامی ایران هرگز اجازه ندادند. چیزی که خیلی مشغولم کرده بود، چگونگی آویزان نگاه داشتن پلاک بر گردنم برای عکس گرفتن بود. چون همگی آن را با دو دستشان نگه می داشتند و من دستم جای پلاک بر گردنم آویزان بود.

سرانجام انتظار پایان یافت و نوبتم شد. داخل خیمه کوچکی که در آن یک صندلی کوچکتر و گرد گذاشته شده بود، نشستم. عکاس دوربینش را تنظیم کرد و آمد سراغ من. نگاهی به دست شکسته و آویزان بر گردنم نمود و گفت:

- می تونی این دستتو بالا بیاری؟

- یک مقداری.

- کافیه.

نمره های پلاک را تنظیم کرد و بر گردنم انداخت. یک طرف آن را روی پارچه سفید بسته به دستم تکیه داد و گوشه دیگرش را دست چپم گرفتم. درحالیکه پلاک همانند جنایت کاران روی دست شکسته ام ایستاده بود، عکسی از سر کچلم انداخت! از سالن دراز و نفرتزا به هوا خوری بسته رفتم. درامتداد خیابانی که از پیش واحد اداری می گذشت، یکی از افسرها را مشاهده کردم. با شلاقش بر تخت پشت آدم افغانی مهاجری می کوبید که در حال کلاغ پر(بیتک) رفتن بود!

آنقدر ماتمزده شده که اندوهگین ماندم! سخنان پسندیده رهبر فقید ایران از برابر دیدگان ذهنم شروع به عبور کردن کرد: "اسلام مرز ندارد"، "ما خواهان وحدت همه مسلمین جهان علیه استکبار جهانی هستیم" و...". در لحظه به چشم خود شاهد مجازات یک مسلمان بودم و مهم تر از آن یک شیعه! در حالیکه دستهایش پشت گردنش گره شده بود و کلاغ پر می رفت، هر چند پرش یکبار، شلاق افسر روی جسمش فرو می نشست و او همچنان راه می پیمود. وقتی دقیق تر شدم، متوجه شدم همان مرد ریزه میزه دستمال ابریشمی است که روزهای اول با آواز دلفریبش قرنطینه را حالی دیگری بخشیده بود. رضا زندانی! باورم نشد. از کسانی که کنارم بودند پرسیدم:

- او کیه؟

- آقا رضا.

- چرا کلاغ پر می برند؟

- او رفته به نگهبانها گفته که این چه وضعیه که شما در اینجا ایجاد کرده اید؟

نه آب هست که بخوریم نه هم وضعیت نظافت و توالت اینجا درسته چرا؟

آخر شما که مسلمانید! این آدمها هم مسلمانند. اینام نماز می خوانند، خدا رو

عبادت می‌کنم. حتا اگر هم مسلمون نباشن لا اقل انسان که هستید. چرا اینا به خاطر بی‌آبی، روی خاکای پر میکروب و چرک روی بتونها و پتوها تیمم کنن؟ این صحیحه که یک نفر برای نوشیدن یک جرعه آب حد اقل نیم ساعت در نوبت باشه؟

گوشه‌ایم به ادامه حرفهایش توجه نکرد. آقا رضا از انتهای خیابان در حال برگشتن بود. در مسیر برگشت مجبوش کردند پا مرغی راه برود. دستهای خود را از مچ پا هایش گرفته بود و با نوک پنجه راه می‌رفت. هر باری که کف پایش بر زمین اصابت می‌کرد یک ضربه شلاق بر پشتش فرو می‌نشست!

سه شنبه 1378/6/9

ورود به کمپ

انتظار! انتظار را پایانی نیست برای آدمهای افغانی مهاجر مستقر در اردوگاه جمهوری اسلامی ایران، چه حتا تمام آدمهای افغانی مهاجر کشور جمهوری ایران دارای این عارضه شده‌اند. از آوان ورود به این سرزمین اسلامی، انتظار مثل مرضی واگیر دار در نهاد وجودشان جای می‌گیرد و می‌رود تا هر دم جانس را بستانند. انتظار ما بخشی از این انتظار پر اضطراب بود. بالاخره مرحله دوم تحویل دهی برگه‌های شناسائی آغاز شد. اسامی را خواندند. برگه‌ی شناسائی خود را که رویش عکس با پلاک - داغ‌ننگی بر وجودم - چسپانیده شده بود، گرفتم و داخل هوا خوری برگشتم تا مرحله دوم انتقال آدمها به داخل کمپ آغاز شود.

پس از انتقال مرحله نخست به داخل کمپ‌ها، اندکی وضعیت قرنطینه بهتر شده بود؛ زیرا چند شب پیش آمار آدمهای افغانی مهاجر دستگیر شده، حتا از سقف پانصد نفر هم گذشته بود ولی روز گذشته بخشی از ورودیهای پنجشنبه را به قرنطینه انتقال داده

بودند و آنروز که برگه‌های ورود به اردوگاه را برای ما نیز تحویل دادند؛ انتظار می رفت تا ساعتی دیگر، اعلام خروج از قرنطینه و دخول به کمپ را صادر فرمایند. همه آدمها در حالتی از انتظار قرار داشتند. خستگی، سرگردانی، یأس و ناامیدی گامهای شان را به گردش در آورده بود. یکی از عسکرهاى جمهوری اسلام آمد و گفت:

- ورودیهای پنج شنبه و جمعه که برگا شانه تحویل گرفته اند، جهت انتقال به کمپ آماده بشن.

همه برای حاضر شدن رفتند و با آدمهای افغانی مهاجری که تازه در قرنطینه آشنا شده بودند و داخل قرنطینه می ماندند، خداحافظی کردند و قرنطینه را برای آنهایی که ماندنی بودند و سرانجام برای ایرانی هایی که ستمگرانه آن را با دستان آدمهای افغانی مهاجر دستگیر شده اسیر ساخته بودند، ترک گفتند.

همه آدمهای افغانی مهاجر را در صف های پانزده نفری منظم کردند برگه های شان کنترل شد. سپس همه آدمهای افغانی مهاجر دستگیر شده را به طرف کمپ رهسپار کردند. از پیش واحد اداری عبور کردیم. انتهای خیابان به سوی دشتی سر سبز ادامه پیدا می کرد که بخشی از زمینهای وسیع محوطه اردوگاه بود و زراعتش کرده بودند. عسکر پیشوای ما، آدمهای افغانی مهاجر را به سمت راست پیچانید. از رو به روی تابلوی بهداری اردوگاه گذشتیم و در برابر عمارتی که نسبتا با شکوه ساخته شده بود، همه آدمهای افغانی مهاجر را وادار کردند تا با دو پای شان مرغی بنشینند. نشستند. بر فراز ساختمان، روی لوحه ای کوچک نوشته شده بود "انبار". مقابل "انبار"، عمارت دیگری بود که عبارت "واحد فرهنگی" سر دروازه اش خونمایی می کرد. پیدا بود که از (بیچاره) واحد فرهنگی منحیث سالن غذاخوری مامورین استفاده می کردند. دیگر بخشهایش به خاک نشسته بود و اینطور به نظر می رسید که اگر بازرسی به آن طرفها عبور نمی کرد، خاکروبی هم نمی شد.

مردی که صاحب هیكلی ناموزون بود، انبار دار هم بود. چشمانش دو گودال خوموج، لبانش - بی ادبی می شود - دو برزن لبه های سنگ تشناب قدیمی و چتل، باوانش کوتاه و دستانش پر پشم بود. تخت سینه اصلن نداشت. شکمش و دنبانش آنقدر برآمده بودند که محال بود ناخنها دستش تا هزار سال دیگر هم به نافش برسند و یا در حمام آن را چرک رویی نمایند. رانهایش تا نوک پا به ترتیب باریک شده بودند. اصلن شکل ناموزونی از تندیس کشف شده در یک جست و جوی باستانی بود. چروک رخسارش که با چرکآبه تزیین شده بود جل جل می زد. لب بالایی اش سه گام پس تر از لب پایینی اش حک شده بود. لبهای دو منخرینش، دو شکاف غار، در دم و بازدمش لب پر می زدند! اگر در قرون وسطا و یا عصر ایمان می بود، بدون شک روحانیون او را به عنوان تجمسی از شیاطین به زنجیر در قفس می بستند و عبرت گناهکاران در کوچه های شهرهای اروپا از شمال تا جنوب نشان همگانش می دادند و آخرینه سر به عدالی درد ناک شیطان را از وجود نامیمونش بدر کرده و برایش از درگاه باری تعالا بهشت مسئلت می نمودند. ولی آن خبیث (خواننده گرامی را پوزش) گویا از شانسی که شامل حالش شده بود، در عصر ما پا به گیتی نهاده بود و از بخت سیاه ما مسئول انبار اردوگاه سفید سنگ جمهوری اسلامی ایران شده بود. وظیفه این موجود دوزخی در قبال آدمهای افغانی مهاجر دستگیر شده اسیر گردیده بندی شده در اردوگاه اینها بود:

1- تفکیک آدمهای افغانی مهاجر دستگیر شده نوجوان از دیگران.

2- صدور کارت آذوقه به همه آدمها...

3- ارائه ظروف

4- ارائه پتو

5- و ...

این تجسم ابلیس، هنگام تفکیک و دسته بندی آدمهای افغانی مهاجر و صدور کارت و... یعنی هنگام اجرای وظیفه، در دستش یک کیبل سیاه برقی بود و در دهانش این واژگان:

1- مادر سگا - مادر سگ

2- پدر سگ - پدر سگا

3- حروم زاده

4- آشغال

5- چونی

6- کسکش

7- تخم سگ

8- انگار دنبال مال باباشون اومده

9- و ...

پس از جدا کردن آدمهای نوجوان، اقدام به تنظیم صفهای جدید پانزده نفری کرد و سپس اقدام به صدور کارت آذوقه نمود. در آن کارتها لیست بلند بالائی از مواد خوراکی وجود داشت؛ اما - به گفته آنهایی که بارها در اینجا گرفتار شده بودند و تعداد شان هم کم نیست - تا ده روز قبل از آمدن کدام هیئت خارجی، همیشه فقط میتوان جیره نان خشک دریافت نمود و بس! این کارتها را از میان پانزده نفر به یکی از آدمهای افغانی مهاجر، به عنوان نماینده آمار آنها تحویل داد و نام آن آدم افغانی را بر پیشانی کارت نوشت. بعد از عملیات صدور کارت، از تمام آدمهای نماینده تعیین شده خواست که اضافه یک آدم دیگر، کنار دیوار صف بگیرند.

وقتی نماینده هر گروه به علاوه یک نفر کمکی رفت و در صف جدید قرار گرفت، به ترتیب هر نفر:

1- یک عدد چای جوش سیاه (تمام ظروف سیاه بود) و کج و معوج

2- یک عدد دیگ بی سر

3- ده عدد لیوان روی

4- یک یا دو عدد قاشق دسته شکسته

5- پنج عدد کاسه و پیش دستی و یک چراغ بالر

تحويل داد که همه آنها را روی کارت آذوقه یادداشت کرد تا روز آخر باز بر همان سیل، تحويل گیرد.

سپس اعلام کرد که جهت دریافت پتو بعدن از بلند گوه‌های بند اعلام می شود و بیائید. همه آدمهای افغانی مهاجر ترتیب آمارهای شان، به سوی کمپ فرستاده شدند. نوجوانان را به کمپ یک (که رو به روی کمپ دو قرار داشت) فرستادند و دیگران را به طرف کمپ دو کشانیدند.

از کنار کمپ یک که عبور می کرد، چند دانه چادر می دیدی و انبوه‌هایی از آدمهای افغانی مهاجر که از چهارسوی کشور جمهوری اسلامی ایران دستگیر شده بودند و تنها ویژگی شان خرد سال بود. همان لحظه از خود می پرسیدی: «خانواده‌های این اطفال اینک در کجا به دنبال آنها می گردند؟ ... آنها پس از اخراج از ایران چه خواهند شد؟ چه سرنوشتی منتظر شان است؟ به دام چه کسانی در آنسوی مرز خواهند افتاد؟!»

ما را داخل کمپ دو بردند. آدمهای افغانی مهاجر دستگیر شده آنجا برای استقبال از ما و شناسائی احتمالی دوستان و آشنایان خود، دیواری انسانی پدید آوردند. کسی که طعم محبت را نچشیده باشد، هیچ درکی از ستم ندارد! حکم این جمله در باره آزادی و زندان نیز جاری است. تو اگر آزادی را ندیده باشی، هیچ درکی از آن نداری و همچنان در گمان آزادی می زبی، اما اگر آزادی را بنگری آنگاه برای در آغوش کشیدنش آنقدر وا می شوی که هیچ کس را یارای بستن آغوش نیست. چنین بود هنگامه ورود ما، آنان که دیرگاهی بود که آزادی را دیده بودند - که آزادی را در بند دیده بودند! - با دیدن ما بویش را استشمام کرده بودند و ما ناچار شدیم از میان آنها عبور کنیم.

پس از گذر از هجوم آدمهای افغانی مهاجر، عمارتی به چشم خورد که چشم را به خود مجذوب کرد. این حیرت لحظاتی دوام نکرد چه که آن تنها عمارت مجلل، سرویس توالت بود و بس! وقتی همچنان از میان این دیوار انسانی پیش می رفتم، تعدادی خانه را دیدم که سقف آنها دایره مانند ساخته شده بود.

طعم قند گمانه هایی شیرین در ذهنم آب شد:

- «یکی از این اتاق ها حتمن مال من است و تعداد هم بندهایم!»

اما این اندیشه دلپذیر تا هنگام به آخر رسیدن دیوار انسانی ساخته شده از آدمهای افغانی بندی مهاجر دوام یافت. تا رسیدن به سکوهایی که همگان وسایل شان را روی آنها قرار می دادند و به همان شکل آمار پانزده نفری در کنار هم جای گرفتند. سرنوشت مشترک، رزق و روزی مشترک، زندگی مشترک، و آزادی مشترک بسته به همان آمار بود.

در کمپ دوی اردوگاه وکیل آباد، یکصد و بیست دانه آلونک بدون هیچ گونه دروازه و پنجره ای موجود بود. چنان که گرما و سرمای طبیعت به راحتی در آن رفت آمد می کرد. تنها دو دیوار با سقفی گنبدی و یک سوراخ یک متری که نشانی از دروازه های عصر نوسنگی شاید می توان گفت، بود اما در عصر تجدد و مدرنیته! همچنین نوزده سکوی سیمانی ساخته شده از بتون دیده می شد که باید روی آنها خیمه های نداشته خود را می افراشتیم.

تعداد آمارهای آدمهای افغانی مهاجر به یکصد و چهل و هفت گروه پانزده نفره، میرسد. ناگفته نماند که این آمار تا تاریخ همین بخش از نوشته می باشد. چرا که خروجی های اردوگاه که تعداد شان برای نگارنده معلوم نبود، مدتها می شد که متوقف بودند و همچنان ورودی ها رو به افزایش.

$$147*15=2205$$

جمع کل آمارها

$$120*15=1800$$

ظرفیت کل اطاقها

کسانیکه بر روی سکومی ماندند **27*15=405**

=**=

ساعت از 4 بعد از ظهر هم گذشته بود و من به دنبال فروشگاه می گشتم تا کاغذی تهیه کنم و کار باز نویسی خاطراتم را از روی کاغذهای سیگار که در قرنطینه نوشته بودم، آغاز نمایم؛ ولی هرچه گشتم اثری از فروشگاه نیافتم. کنار جدولی چشم به آدمهایی خورد که افغانی می نمودند و مهاجر هم بودند. دست فروشی می کردند. چای خشک، خربزه های کال و گندیده، کشک و بعضی ها قلم و کاغذ نیز اجناس فروش شان را تشکیل می داد. فوری پولم را آماده کردم و یک خودکار و یک کتابچه چهل برگ خریدم تا بتوانم به طور روزانه هم خاطراتم را بنویسم و هم آن مجموعه قوطی سیگار پاره هایی را که در قرنطینه تنظیم نموده بودم، باز نویسی کنم. همین دم غرش بلند گوها برخاست و مسئولین آمارهایی را که همان روز وارد کمپها شده بودند برای گرفتن پتو به انبار طلبید.

سرگروه های آدمهای افغانی مهاجر پانزده نفری، کارت آذوقه به دست پیش دروازه کمپ، قطار شدند. چند نفری که جزء نخستینها به شمار می آمد، تعدادی پتوی کهنه دریافت کردند و بلافاصله عسکرها را جمهوری اسلام اعلام کردند که تمام پتوها تمام شد! اما مسئول گروه ما با لجاجت و سختی تمام موفق شد که داخل انبار شود. نتیجه تلاشش بدست آوردن پنج دانه پتوی سوراخ سوراخ بود که برای پانزده نفرش، بر شانه انداخته با خود آورد!

در جمع پانزده نفره ما، دو نفر از آدمهای افغانی، از هرات بودند که تازه از "زندان وکیل آباد شهر مشهد" آزاد شده و به اردوگاه انتقال داده شده بودند. هر کدام از آنها، پنج و هفت سال به اتهام قاچاق مواد مخدر دستگیر شده بودند؛ اما بدون اینکه جنسی از آنها گرفته باشند، آنها را به چنین مجازاتهایی محکوم کرده بودند. امتیاز شان در سفید سنگ این بود که از کمپل شخصی و لباس هیچگونه کمبودی نداشتند.

آسمان رو به تاریکی می رفت که باز هم صدای لاسپیکرها بلند شد:

- «ورودیهای امروز جهت دریافت نفت به انبار مراجعه کنند.

هر آمار در هفته یک گالن بیست لیتری نفت سهمیه داشت. (الله در کارت نوشته بودند اما برای ما همان یک دفعه دادند) یکی از بچه ها رفت و گالن نفت را گرفت. از همه اندکی پول برای خریدن چای خشک جمع کرد و قدری آب در قابلمه بار گذاشت تا پس از جوش آمدنش، نخستین چای را در اردوگاه خورده باشیم!

آب دیگ جوشش گرفت و قدری چای ریخته شد. دم کشید و شروع به ریختن چای در گیلساهای رویی کردیم. چنان داغ شدند که حسرت خوردن چای جرئت گرفتن گیلساهای را در دستان ما خشک کرد. هنوز یک جرعه چای سر نکشیده بودیم که رگبار باران شروع شد. یک بارش ده دقیقه‌ای که تمام منطقه را خیس و مرطوب ساخت!

محوطه کمپ ساکت و آرام شد زیرا همه کسانیکه که دارای آلونک بودند، در پناه آلونکهایشان قرار گرفتند و دیگران نیز کنار و گوشه‌ای خپ شدند تا باران پایان گیرد. سپس باد شدیدی وزیدن گرفت که سبب شد تا حدود ساعت یازده شب همه سکوهایی پنجاه سانت بالاتر از سطح زمین خشک بشود. شب اما تاریک بود و بسی ناجوانمردانه سرد! یکی از همراهانم لطف کرده به خاطر دست شکسته‌ام یکی از آن پتوهای سوراخ را به من دادند تا دست شکسته‌ام سرما نخورد و تعدادی از هم سرنوشتان نیز توانستند از دوستانی که در آلونک‌ها یافته بودند، یک یا دو عدد پتو قرض، تهیه کنند و دو آدم پیر مرد گروه ما را هم دونفر از وطن پرستان، در آلونک‌شان مهمان کرده بود تا از گزند سرما در امان باشند.

پاسی از شب گذشته بود چراغهای موشی آلونکها برخی گل و برخی داغ؛ اما همه مست خواب شده بودند. آدمهای افغانی مهاجری که روی سکو‌ها بودند؛ اما هیچ خیمه و پناهگاهی نداشتند. تن‌هایی چسپیده به هم می دیدی که سرهایشان زیر یک پتو گرد شده، همدیگر را تنگ بغل گرفته خوابیده بودند، شاید واقعیت این بود که خود را به

خواب زده بودند. اما سرما همچنان مقتدرانه از میان سوراخهای پتو نفوذ داشت و گرمای بدنشان را به تاراج می برد!

هوا سخت سرد بود و وزش باد سرد، سردی آن را می افزود. بعضیها ناچار میشدند بگریزند؛ اما کجا؟ ناچار میان فاصله سکوها شروع به راه رفتن می کردند. میان سکوها که شکل کوچه‌های چند متری را داشت، ورزشگاه آدمهای افغانی مهاجری شده بود که فرار از سرما را می دویدند.

من هم با آن دست شکسته ام دیگر تاب سرما را نداشتم. از جایم حرکت کردم به طرف دستشویی‌ها. داخل سرویس توالت پر از آدمهای افغانی مهاجر بود که از هجوم سرما گریخته بودند و آدمهای افغانی مهاجری که واقعا توالت نیاز داشتند و برای رفع ضرورت آمده بودند. اما تو گوئی همه اردوگاہیان در آنجا گرد هم شده بودند!

کنار سایرینی که باقی مانده بودند، باز گشتم. پتوهای زندانیان را باز کردیم و روی خود انداختیم. هرنفر از گوشه‌ای پاهای خود را زیر پتوها فرو کردیم و به یکدیگر می چسبیدیم تا گرم بیایم ولی باد از بالا و سرمای بتون مرتوب از پائین یکی یکی بچه‌ها را فراری میداد. من هم پتوی خودم را گرفتم و کنار دروازه ورودی یکی از آلونکها به همراه یکی از همراهانم هر دو زیر یک پتو، اتراق کردیم.

آنجا باد نمی‌آید، همانجا می‌نشینیم و بعد رفیقم می‌رود و من همانجا پتو را بر گرد خود می‌پیچم، و در پناه دیوار دراز کشیدم و خوابم برد. پس از ساعتی که بیدار شدم، احساس می‌کردم تمام اندامم را سرما فرا گرفته است. دست و پایم کرخت شده بودند. بی احساس شده و گویا دیگر اسیر سرما شده بودم. سرما تا اعماق وجودم رفته بود. لرزیدم. کوشیدم برخیزم اما نمی‌توانستم. پاهایم از خودم نبود. باری اضافه بر تنم. دستهایم که همیشه وسیله‌ای برای همه کارهایم بوده است، دیگر به دردم نمی‌خورد. تلاش کردم بدنم را با مالیدن اندک اندک به حرکت در آورم. حرکت‌های آرام را شروع کردم و بدنم کم کم گرم شد. آرام آرام برخاستم. آرام و آهسته از میان کوچه‌های

ساکت و آرام کمپ به سوی آدمهای که از دوستانم شمرده می شدند، رفتم و از دوستان تنها دو نفر روی سکو مانده بودند تمام پتوها را به گرد خودشان پیچانده بودند. هیچ اثری از دیگران وجود نداشت.

(این سرما بار دیگر در تاریخ یکشنبه 1378/6/14 نیز تکرار شد.)

اردوگاه سفید سنگ ، کمپ دو- 1378/6/16

تشییع جنازه بامیانی

غروب افسرده و غمگین همه جا را فرا گرفته بود. روزهای قبل، بعد از ظهر که می شد، بسیاری از آدمهای افغانی مهاجر می رفتند و فوتبال بازی می کردند؛ ولی آن روز برای هیچ کس، حال فوتبال بازی کردن نبود. دیگر در سراسر کمپ از آن هیاهوی و داد و قالها، خبری نبود.

از سپیده دم صبح که خبر مرگ بامیانی در کمپ پیچیده بود، از همان زمان که من و تعدادی از آدمهای افغانی مهاجر رفتیم تا جنازه اش را از اطاق 107 که گویا از آمار 107 هم بود، برداشتیم که با یک کمپل سوراخ سوراخ پر از شپش تا دروازه کمپ تشییع کردیم، که از دروازه کمپ، ما را اجازه خروج ندادند، که فقط به چهار نفر اجازه داده شد تا جنازه را تا نزدیکی اداره ببرند، که آنها هم با چهره های اندوهبار و حزین جنازه را تا پیش دروازه یکی از بخشهای اداری برده بودند؛ بعد از آن دیگر هیچ حال و حوصله ای برای هیچ یک از آدمهای اسیر در اردوگاه، نمانده بود تا بازی کنند یا با کسی سخن بگویند. سرنوشت بامیانی می توانست سرنوشت هریک از آدمهایی باشد که اینک در اردوگاه سفید سنگ اسلامی حضور داشتند!

بعد از تحویل دهی جنازه به مقامات اردوگاه، دیگر هیچ کس از او هیچ خبری نداشت و همه در برابر خود با این پرسش مواجه بودند که "براستی با این "جنازه" ها چه می کنند"؟

همه می دانستند آنهایی که فاقد مدرک بودند و احیاناً خانواده شان در ایران بود، از ترس اینکه مبادا خانواده هایشان را به اردوگاه انتقال دهند، حتی آدرس خانه هایشان را هم دروغ گفته بودند. اگرچه همه می دانند که مقامات نظام جمهوری اسلامی ایران آنقدر از جوانمردی و مسلمانی بر خوردار هستند که هرگز به دنبال یک جنازه انسان فقیر افغانی نگردند یا او را در بهترین حالت در همان کنار و گوشه های اردوگاه چال می کردند و یا پیش حیوانات گرسنه می انداختند تا استفاده بهینه از همه چیز شده باشد! اما با این حال، همه خوشباورانه به نظام اسلامی ایران باور داشتند که آنها حتمناً جنازه های شان را همانند تشییع جنازه خمینی در یک مراسم با شکوه به عنوان سند جنایت بعضی از افراتیون شان با حضور خانواده هایشان به خاک خواهند سپرد؛ اما براستی خانواده های این اسیران چه خواهند کرد!؟

براستی اگر هر یک از ما همانند بامیانی در این قفس بمیریم، آیا خانواده هایمان خواهند فهمید که ما مرده ایم؟! یا مثل بسیاری از آدمهای افغانی مهاجری که بستگان و فرزندان شان ناپدید شده اند و هر روز وقتی صبح سپیده خورشید بیرون می آید آنها در انتظار بازگشت آنان میباشند، خواهیم شد؟!

شاید بسیاری از آنانی که مفقود شده اند و امروز خانواده هایشان در انتظار بازگشت آنان هستند، در همین اردوگاهها مرده اند و هیچکس از آنها خبری نیافته اند و تا آخر نیز خبری نخواهند یافت!

در میان ساکنان اردوگاه یکی از کسانی که مدتهای زیادی می شد در اردوگاه بود و هنوز من نفهمیده بودم که او چرا این همه مدت مانده است و در بخشی از اردوگاه مشغول چراغ سازی هم بود و همه او را بنام چراغ ساز می شناختند و بسیار آدم

مرموزی بود و برایم همیشه یک عنصر قابل تأمل و مشکوک جلوه می کرد، توجه مرا به خود جلب کرده بود. ریش سیاه دراز و لباسهایی همیشه چتل بر تن داشت و با لهجه هراتی شدیدی هم صحبت می کرد و به قول خودش که زد و بندهای فراوانی با نگهبانی و شخص آقای امینی (ریاست اردوگاه) داشت و این بار بیش از شش ماه می شد در آن اردوگاه بود.

گاهی داخل کمپ به سر می برد و گاهی در انبار مشغول چراغ سازی بود. شبها را هم در آنجا می ماند و به گفته خودش "تاجیک تبار" بود. با این حال گهگاهی می آمد و از هر دری سخن می گفت. در آخرین صحبتی که داشتیم می گفت:

- همه کسانی که در اردوگاه می میرند در انتهای این اردوگاه در گوشه آن دیوار بلند شش متری، یک راه پله آهنی وجود دارد که "جنازه" ها را از آنجا در پشت دیوار که عمقی بسیار زیاد دارد پرتاب می کنند و شبها سگها و دیگر جانوران از کوهها و بیابانها سرازیر میشوند و همه را می خورند!

- من خودم یک شب که در "انبار" بودم با چشمای خود دیدم که آنها مشغول این کار بودند. آنها را تعقیب نمودم و خودم را در داخل جوی آبی پنهان نمودم و آنها که "جنازه" را پرتاب کردند و برگشتند، من رفتم از پله های آهنی بالا و دیدم که چقدر حیوان مشغول خوردن "جنازه" آن انسان هست...!

چراغ ساز، ملامال از خاطرات تلخی بود که به شدت مدعی به چشم سر دیدن همه آنها هم بود. و اگر روزی کسی قلم بگیرد و همه آنها را تبدیل به کلماتی کنند که برای همگان قابل دسترس باشد، یقین یک تراژدی وحشت ناک پدید خواهد آمد که باید روزی اگر در افغانستان حکومتی مبتنی بر اراده مردم سر کار بیاید و استقلالیت کافی داشته باشد، باید نسبت به همه روابط دیپلماتیک خویش با این کشور تجدید نظر نماید!

و اگر همه چیزهایی که او می گفت، اثبات گردد، یقیناً یک فاجعه انسانی رخ داده است که متأسفانه همچنان سرپوشیده مانده است!
او می گفت:

- بسیاری از مریضهائی که از داخل کمپ به بهداری انتقال داده می شوند، می میرند و همین عمل را با آنها انجام میدهند!

او از وجود ارواحی سخن می گفت که در اردوگاه بودند و در قالب گریه های وحشی و مارها و... ظاهر میشدند:

- یک شب وقتی در انبار نفت استراحت نموده بودم، تنهای تنها بودم. اول چند دانه گریه را در اطراف خودم دیدم. بعد وقتی آن گریه ها را فراری دادم، خود را با انبوهی از گریه های دیگه مواجه دیدم که در اطرافم جمع شده بودند و بر روی طاقچه ها و دیگر وسایل ایستاده بودند. گوئی بگونه ای مسخره کننده با همدیگه می خندیدند و به من نگاه می کردند. هر چقدر پیشت پیشت کردم محلم نگذاشتند و همه شان یک دفعه یی به سویم حمله ور شدند و من وقتی فریاد کشیدم و از انبار بگریختم، دیگر هیچ چیز را ندیدم، تو باور می کنی؟!
او گفت:

- این ارواح بعضی شبها در قالب مارها نیز ظاهر میشوند که خودم به همی چشمم دیدم.

او دلیل وجود این ارواح را گورهای دسته جمعی ای میدانست که در سال شورش آدمهای افغانی مهاجر اردوگاه، در چند سال پیش ایجاد شده بود. این شورش بزرگ و تاریخی در سی و یکمین روز از ماه سرطان (تیر) سال هزار و سیصد و هفتاد و هشت، در "اردوگاه سفید سنگ" بر اثر ضربه شدید یک افسر سپاهی اردوگاه به تخمکهای یک آدم افغانی مهاجر، رخ داد که او به همین دلیل در جای جان داد و از این دنیا رخت بر بست. شخص مقتول، یک آدم افغانی مهاجر و پشتون زبان بود. به همین علت سایر

پشتو زبانها به دنبال آن افسر برآمدند که انتقام مقتول را از او بگیرند. گویا مقامات مسئول جمهوری اسلامی اردوگاه سفید سنگ، آن افسر را از اردوگاه هم فراری داده بودند. آدمهای افغانی مهاجر پشتون وقتی او را نیافتند، شروع به لت و کوب آدمهای افغانی مهاجر هزاره کردند، چرا که شما هزاره‌ها شیعه هستید و این حکومت شیعی تان اینچنین انسان می‌کشد و جنایت می‌کند!

زمانیکه درگیری اوج می‌گیرد، نیروی انتظامی جمهوری اسلامی ایران وارد عمل میشود. ابتدا با گاز اشک آور اقدام به متفرق نمودن آدمهای افغانی مهاجر می‌کنند؛ اما وقتی یکی از نزدیکان مقتول، یکی از مأموران را هم می‌زند، آنان اقدام به تیر اندازی می‌کنند و درگیری بین مهاجرین افغانی و نیروی انتظامی شدت می‌گیرد که در آن زمان در چهار کمپ، بیش از ده هزار انسان افغانی مهاجر، زیست می‌کردند. این درگیری تبدیل به یک شورش عمومی می‌شود که سر انجام همه از اردوگاه موفق به فرار می‌شوند. فراریان در کوههای اطراف اردوگاه پراکنده می‌گردند. پس از پراکندگی اردوگاهیان، نیروی انتظامی حملات هوایی اش را با هلی کوپتر شروع می‌کند. از هوا بسیاری از فراریها را مورد اثابت گلوله قرار میدهند و بقیه را هم از فرار متوقف می‌کنند. این گشت هوایی به مدت سه روز در بیابانها و کوههای اطراف ادامه پیدا می‌کند که پس از سه روز بیش از هشتاد درصد فراریان دستگیر و به اردوگاه بازگردانده می‌شوند. در آن زمان گویا مدیر کل اردوگاه نیز شخصی بنام آقای برومند بوده است.

از آمار تلفات و مجروحین این حادثه هیچ اطلاع دقیقی وجود ندارد. اگرچه روایت‌های متعددی وجود دارد که از بیان آنها در این نوشتار خود داری می‌نمایم!

چراغ ساز مشخصا از دو گور دسته جمعی نام می‌برد که یکی پشت انبار نفت موقعیت داشت - جایی که خودش در کنار آن بیشتر وقتها اقامت داشت - و دیگری زیر یکی از سکوهای بزرگ کمپ دو قرار داشت که برادران مؤمن روی آن اقامه نماز می‌کردند.

بالاخره روز به پایان خود نزدیک شد و هنگامه اذان فرا رسید. صفهای نماز طولانی تر شده بود. جماعت آدمهای افغانی مهاجر همه به سوی نماز می‌شتافتند. در هردو نماز جماعت آدمهای افغانی مهاجر شیعه و سنی، بر خلاف شبهای پیش که به جز تعدادی اندک اشتراک نمی‌کردند، انبوهی از انسانها به اقامه نماز با جماعت پرداختند. نمازگزاران با چشمه‌ان اشک آلود و قلبهای شکسته به سوی خدا دست نیاز دراز کرده بودند.

وقتی نماز به پایان رسید هر دو جماعت مشغول ختم فاتحه شدند. اولین شام نبودن یک هموطن خویش را همه گرامی داشتند و هدیه به روان او ختم سوره‌های کوچک قرآن نمودند. به خاطر اینکه هیچ قرآنی در اردوگاه پیدا نمی‌شد که مردم بتوانند بخوانند، ناگزیر هر کس هر چقدر سوره‌های کوچک از حفظ داشت، به یاد آن مرحوم ختم کرد. به یاد آن عزیز از دست رفته در "اردوگاه سفیدسنگ"!

در همین مراسم هر دو ملا امام افغانی مهاجر شیعه و سنی به وعظ پرداختند. جناب مولوی افغانی سنی مهاجر اسیر در اردوگاه، از انسان می‌گفت و حیات بعد از مرگ و...

و در محفل دیگر جناب ملای افغانی شیعه مهاجر اسیر در اردوگاه، آقای اخلاقی در باره آن عزیز از دست رفته ایراد سخن می‌کرد:

- وقتی یک جوان با سن و سال کمتر از 30 سال، در اینجا مریض میشود و بهداری او را نمی‌پذیرد و هیچگونه دارو و درمان برایش یافت نمی‌شود و او این چنین مظلومانه به دور از وطن جان را به جانان می‌سپارد، من یقین دارم که او "مهاجراللی‌الله" بوده! آیا کسیکه برای رضای خدا خانه و کاشانه خود را ترک کرده است؛ شهید نیست؟

"اردوگاه سفید سنگ" 1378/6/31

روزها با همه مشقات و سختی اش باز می گذشتند. من در سوگ بیست و هفتمین روز خود در آن دخمه، زندان و اردوگاه به سر می بردم. هنوز هم از رفتن و از آزادی و از رسیدن به سرزمین خودم هیچ خبری نبود. هنوز باید شاهد شلاق خوردن هموطنانم می بودم و هنوز هم باید مرگ و بیماری دیگر عزیزان هم وطن خودم را نظاره می کردم.

این سرنوشتی بود که برای من و صدها انسان دیگر چون من که در آن بیابان و صحرا و در دل سوزناک گرمای روزانه و سرمای شبانه اش اسیر بودیم بود! آری خواننده ای که شاید روزی این دست نوشته ها به دست تو هم برسد. شاید روزی تو هم بیایی و این یاد داشت ها را مرور کنی تا بدانی وقتی تو با برادر خودت در سرزمینت تحمل یک دیگر را نداشته باشی، در سرزمین بیگانه هم بیگانه ای و با بیگانگان می دانی که چگونه رفتار می شود؟!

باتوام!

باتو که در عافیت هستی و باتو که موهای سرت را هر صبح پیش آئینه شانه میکنی و ادکلن بر تن می زنی و در کوچه ها، پارکها و سینماها و پیش مغازه های شیک به وقت گذرانی مشغول هستی!

آری تو برادر! و خواهر!

آیا می دانی که دیگر برادرانت در همین زمین خدا چه می کشند؟ و چگونه هر روز صبح که از خواب بیدار می شوند، جنازه متحرکی را در وجود خویش مشاهده می کنند؟! این جنازه متحرک را با همه وجود لمسش می کنند و شامگاه این جنازه متحرک باز در اتاقکی یا بر سکویی بدون آب و غذا می میرد و باز صبحی دیگر به حرکت می افتد!

باورت نمی شود چون حق داری!

هنوز شاهد نبوده‌ای که انسانی گرسنه باشد؛ اما با چشمان خود در مسیر حمام ببیند که برنج پخته شده را پیش گوسفندان بریزند!

باورت نمی‌شود، اما این رسم سالیان متمادی سربازانی هست که بنام اسلام، همواره جهان اسلام را به وحدت فرا خوانده است؛ اما مسلمانان پناه جویی را که آنجا به پناه آمده اند، به ضرب گرسنگی شکنجه می‌کنند! و چه طافت فرساست ضربات گرسنگی!

در آستانه هزاره سوم میلادی آغوش گشوده‌ای که عصر، عصر ارتباطات است، عصر تکنولوژی و فن آوری و...؛ امادر همین زمان و در همین زمین و در همین عصر! در گوشه‌ای از زمین پهناور خدا نقطه‌ای هست که نامش بر پیشانه‌اش حک شده "اردوگاه سفید سنگ" - نقطه تلاقی من و تو - نقطه‌ای که من و تو را از هر کوچه و برزن این سرزمین بیگانه جمع کرده اند و در آن بر روی هم ریخته اند تا همه حقارت و کوچکی و پستی خویش را برای من و توی افغان در قالب فحش های رکیک و بر خورد های غیر انسانی به نمایش بگذارند!

"اردوگاه سفید سنگ" خراسان

1378-7-1

پنج شنبه بود و پایان یک هفته دیگر. یعنی پایان یک هفته! اینک یک هفته دیگر از عمر انسان سپری شد و تو در این یک هفته چه کرده‌ای؟ این پرسشی بود که لااقل من از خودم می‌پرسیدم! اما من که هفته ای دیگر را در اردوگاه سپری کرده بودم و اینک در پایان یک روز پر از باد و غبار و وزش نرمه‌های شن و خاک قرار داشتم. درسکوه‌های بی چادر و بی خیمه، هموطنانم را می‌دیدم که پتوهای پاره پاره را گرداگرد شان پیچانده‌اند و در برابر این باد سرد و وزش خاکهای روان در داخل اردوگاه، به شدت ایستادگی می‌کردند.

من اما در سوگ مرگ انسانیت در اندوه چندباره می سوختم! و از میان باد و سرما پناه میبردم به آلونک گنبدی‌ای که در آن پانزده آدم دیگر - انسان - ساکن بودند. در همین تاریخ دو انسان بیمار بود. یک نفر شان هفته‌ای می‌شد که در میان سوز درد می‌سوخت و دیگری از پای مانده بود. پیر مردی که سن‌اش از کوچه شصت هم عبور کرده بود، یک هفته می‌شد که اسیر اسهال خونی شده و چیزهایی که در اردوگاه، این محیط قرون وسطایی، از آن خبری نبود، پزشک، دارو و درمان بود!

یکی دیگر از هم آلونکی‌هایم بیش از دو روز می‌شد که اسهال خونی داشت. بی‌تابی می‌کرد و رنگ رخسارش را بیشتر از پیر مرد باخته بود و همچنان از شدت درد به خود فرو می‌پیچید؛ اما شگفت‌انگیز آن بود که در میان این هم‌رنج، سیمای یکی از انسانهای هم آلونکی‌ام شادمان می‌نمود و مسرور! او روزگاری از قوماندانهای شیخ آصف کندهاری بوده است که در این روزها در حسرت آن روزها بود! همانروزها که چور می‌کرد، که گردنه می‌گرفت و به نوامیس مردم تجاوز می‌کرد که و نام این اعمال خود را "جهاد" می‌نهاد!

او هنوز کسی را به جز خود انسان نمی‌دانست و هنوز باورش نشده بود که او هم همچون دیگران یک انسان است و همچون دیگران سهم روزانه اش فقط سه عدد نان خام و سوخته است که برایش جیره بندی می‌باشد، حتی اگر نامش هم سید نجف باشد!

"اردوگاه سفید سنگ" خراسان 2-7-1378

جمعه بود و سید عباس در میان هجوم درد می‌سوخت و تا کله صبح، فقط توالت رفته و بازگشته بود؛ اما همچنان اسهال خونی‌اش دوام داشت؛ ولیکن سید نجف حسینی مست سرور و خوشحالی بود و به ریش همه ریشخند می‌زد!

فشار درد و تب، چهره سید عباس را کبود ساخته بود و از زندگی ناامیدش کرده بود. گویا مرگ را در برابر دیدگان خود مشاهده می کرد و به همین دلیل هم بود که کسی را به دنبال آقای اخلاقی فرستاد تا بیاید و برایش وصیت نامه شرعی تنظیم کند. سید نجف هنوز امید وار بود که طالبان درهم کوبیده شود، که او بار دیگر قومندان شیخ کندهاری شود، تا درهرات بازهم گردنه بگیرد، که چورکند، که مشغول عیش و نوش شود تا باشد خود پادشه خویش باشد و...!

و من در آن میان غرق اندوهی جانکاه گشته بودم و با خود می گفتم:

- «خدایا! تا دیروز این سید فلانها بود که در جامعه هزاره رخنه کرده بودند و بعد خیانت نمودند به نفع دیگر! و امروز همانها را مثل خودم و بنام افغانی در اینجا اسیر می بینم! من که هیچگاه زیر علم بیگانگان نبوده ام و آنها که سینه چاکشان بوده است، هردو بنام افغانی اینجا اسیریم و در همه چیز خود برابریم حتا در نان خود که هر نفر سه عدد نان جیره ای داریم و اینک که یکی از آنها در حال مردن است؛ بادارشان حتی یک داروی اسهال هم برایش نمی دهد!

خدایا!

این چه حکمتی است؟ و این چه نمایشی از قدرت و عظمت توست که می خواهی به همه بفهمانی که تو اگر پشتونی، تاجیکی، هزاره ای، ازبکی و... در اینجا همه یک افغانی و به قول ایرانیها یک آشغال»

جمعه ها در اسارت بسیار خسته کننده است. به خصوص برای آنهائی که هنوز آلونک هم نصیب شان نشده بود. سوز آفتاب، نبود هیچ سایه ای در نیمه روز هر روز، سخت دشوار و طاقت فرسا بود؛ ولی سایر روزهای هفته، به باور بسیاری از کسانیکه در اردوگاه بودند، روزهایش زود تر می گذشت. چون با همه سختی هایش نوعی شور و هیجان وجود داشت و با وجود همه ناامیدی هایش، روزنه های امیدی دیده می شد که

شاید امروز کسی و شاید آن کس هم او باشد برایش گشایشی دیده شود! بسیاری کسانی که پول داشتند و پارتی و واسطه نیز، به کرات مشاهده شده بود که برایشان نامه آزادی بخرند و فکس آزادیشان یا از دفاتر اتباع خارجی و یا قرارگاه انصار سپاه پاسداران به مدیریت اردوگاه رسیده بود و نام آنها از بلندگوهایی که در سه طرف کمپ نصب گردیده بودند خوانده می شد و احضار می گردیدند. می رفتند و برگه ای را انگشت می کردند و سپس در انتظار رسیدن نامه آزادی انتظار می نشستند!

و کسان دیگر هم بودند که هم فکسشان رسیده بود و هم نامه آزادی شان ولی همچنان بلا تکلیف باقی مانده بودند. بعضی ها از ده - پانزده روز هم تجاوز کرده بودند و هر بار که صوت بلندگوها بلند میشد، با تمام امید و وجود قیام می کردند و به جایگاههای صوتی نزدیک تر میشدند که شاید همینک نام او خوانده شود...!

ولی بعد از پایان اعلانات، ناامید برجای خود می نشستند و سرغم بر زانوان می گذاشتند و شکم گرسنه خود را می فشردند که بازهم از آزادی خبری نبود! با این حال سایر انسانها در اردوگاه، گوش به انتظار بودند که چه وقت بلندگوها اعلان کنند که ورودیهای تاریخ... جهت تنظیم شماره ماشینهای "طرد مرز" برگه های شناسائی خود را به انتظامات تحویل دهند.

این امیدی بود که بسیاری از هموطنانم، بیش از سی تا پنجاه روز است که در انتظار آن بودند؛ اما در روز جمعه هیچ یک از این امیدوارها جای نداشت چون جمعه بود و روز جمعه روز تعطیل هفته است. در روز تعطیل، حتا امید و انتظار هم تعطیل است، و زمانیکه "امید" و "انتظار" نباشد، معلوم است که بر انسان چه می گذرد! انسان در یک محوطه بسته، در یک دایره تنگ سرگردان، هر چقدر که می چرخد باز هم در همان نقطه نخست خویش قرار می گیرد. جایی که در آنجا دیگر هیچ چیز وجود ندارد! در چنین حالتی، انسان وامانده ای هست که باید صرفا در اندرون خویش فرو رود. شاید این همه شکنجه برای همین فرو رفتن در خود و دور ماندن از خویشتن خویش بود که

از سوی مقامات جمهوری اسلامی ایران - این همسایه غربی کشورم - طراحی شده بود تا این کشور برای همیشه دارای انسانهایی معلول و وامانده بماند!

این است که در همه جا جمعه که می‌رسد مسرت و شادابی از راه می‌رسد ولی در اردوگاه؛ جمعه همراه با باری از غم و اندوه فرا می‌رسد و همه می‌گویند:

- باز هم ماندیم...!

در جمعه افسرده، وقتی میان فاصله سکوهای ساخته شده برای خیمه ولی بدون خیمه قدم می‌زنی، احساس خاصی به تو دست می‌داد! احساسی که انصافن توصیفش باقلم می‌صور نیست! هرگامی که در انبوه انسانهای افسرده بر میداشتی چشمت به دیده کسی می‌نشست که از خود می‌پرسید:

- «ترحم انسانی کجاست»؟!

در هر قدم که بر می‌داشتم آدمی را می‌دیدم که یکی از پاهای خود را در سالهای جنگ از دست داده و آدمی دیگر که تازه از بیمارستان مرخص شده و گوشش عمل جراحی شده و هنوز هم باندهای گوشش را کسی پیدا نشده تا باز کند. طرف دیگر، کامل مردی را دیدم که شکمش را جراحی کرده و هنوز تارهای بخیه روی شکمش نمایان بود. با خود گفتم:

- خدایا! اینجا کجاست؟

غرق همین افکار بودم که چشمم به پیر مردی بیمار افتاد که دو آدم افغانی مهاجر، زیر بازوانش را گرفته و به سوی کناراب (توالت) می‌بردند. کمی آن طرف تر در میان خاکها دو کودک (این دو کودک که تفاوت سنی شان بیش از یک سال نبود، همراه پدر شان از مشهد آورده شده بودند که نمی‌دانم به چه دلیل برای آنها پرونده تنظیم نکرده بودند. و کسانی که درکمپ فاقد پرونده می‌بودند، از جیره نان هم بهره‌مند نمی‌شدند. به همین خاطر ایشان موضوع را به اطلاع معاونت اردوگاه رسانیدند و ایشان گفته بود

که: «من شفاهن به نانوائی می گویم که جیره این دو کودک را بدهند و شما هم در وقت نان تحویل گرفتن یاد آوری نمائید و بعد از آن مرتب هر روز جیره نانشان را می دادند). کودک پنج و شش ساله را دیدم که یکی موی سر هم نداشت و دیگری با چهره زرد اما هردو میان خاکها مشغول خاک بازی بودند و لباسهای پر چرکشان به رنگ خاک شده بود، رنگ خدا! دل انسان به درد می آید و در نخستین نگاه با این پرسش مواجه می شود که "چرا"؟!»

روز به پایان خود نزدیک میشد. خورشید غزل خدا حافظی را می خواند؛ اما غروب جمعه همچنان شوم بود و سنگین! یازده آدم افغانی مهاجر از برادران اهل سنت برای نماز آماده می شدند و دیگران که اهل نماز و بندگی خدا نبودند، با بار سخت غروب در هاله ای از اندوه فرو شده بودند و در سکوتی تأمل برانگیز جاده بن بست، میان دو سیم خاردار را می پیمودند! غروب از راه رسید. ستاره ها غم انگیز بر حصار از دیوارهای قامت کشیده و سیم های خاردار نور می پاشانیدند. در آن محله تاریک، در دل تاریکی، در انتهای آلونکها، چراغهای موشی بودند که سوسو می زدند.

چراغهای موشی ساخت دست آدمهای افغانی مهاجر بودند که با شیشه های کشک و تارهای گندیده پتوها برای شان فتیله ساخته بودند تا همچون خود آدمهای افغانی در دل این تاریکی تا دل شب بسوزند!

در شبهای تاریک اردوگاه، فقط دو عدد لامپ در دو راه رو سرویس توالت و دستشوئی روشن بود؛ اما یکی از شبها که من می رفتم تا وضو بگیرم، در سالن اول هیچ روشنائی نمی دیدم و ناچار به سالن دیگر فرو شدم که لامپش روشن بود و انبوهی از آدمیان در آن به انتظار نشسته. جائی که فقط هشت عدد توالت و دو عدد شیرآب (البته جای شیرهای آب بیشتری هم وجود داشت که به جای شیرهای شان درپوش گذاشته بودند) وجود داشت. ناچار به خاطر نرسیدن نوبت به آلونک شماره 40 بر گشتم و سید عباس را در آتش تب و درد دیدم که می سوزد و سید نجف سر دیگ اشکنه نشسته بود

و چه چه میزد. من جیره نانم را گرفتم و رفتم تا زیر نور ستاره ها بر سکویی نشسته و بدون آب در سوراخ دهان فرو کنم!

شنبه 1378-7-3 کمپ 2

بعد از نماز صبح از خواب برخاستم. در اولین نگاه چشمم به سید عباس ماند که هنوز می‌نالید و به بچه های اتاق می‌گفت که شب گذشته بیش از دوازده مرتبه به توالی رفته‌است و هنوز هم شکمش پیچ می‌دهد و هنوز هم در توالی خون می‌نشیند!

بلند شدم و دو عدد پتوی دولتی پر خسک و شپش را جمع کرده قاد کردم و رفتم تا داخل کمپ گشتی بزنم.

اسیران مهاجر در همه آلودگیا شور و هیجان خاصی داشتند. آنهائیکه نمره‌های اول موترهای طرد مرز بودند، برای نوشیدن چایهای شان عجله داشتند و آنهائیکه پول نداشتند جای خشک بخرند، نان و آب میل میکردند که مبادا گرسنه رهسپار سفر شوند. آنهائیکه بر سکوها نشسته بودند، انتظار می کشیدند تا طرد مرزها زودتر بروند و آنها به آلودک دست یابند (کسانی را که تازه از بیرون می‌آوردند، ابتدا به قر نطینه برده و پس از تشکیل پرونده که یک هفته طول می‌کشید، داخل کمپها می‌فرستادند. در کمپها باید همان طور بی‌پناه بدون هیچ خیمه و سر پناهی به سر می بردند تا طرد مرزی‌ها شروع به خروج کنند و خیمه‌ها و آلودکها خالی شوند) تا از گرمای سوزناک روزانه و سرمای سوزناک شبانه نجات یابند!

عقربه های ساعت هفت و نیم صبح را نشان میداد. تضاد یأس و امید چهره خاصی به آدمهای افغانی مهاجر داده‌است. بعضی‌ها هنوز امیدوار هستند که طرد مرزها اعلام میشوند، چون نمی‌توانند باور کنند که بازهم آقای شیخ "تقوی نیا" نماینده رهبر ایران (به گفته خودشان نماینده ولی امر مسلمین جهان!) دروغ گفته باشد. چون ایشان در هر

دو روز پنجشنبه و جمعه تأکید داشتند که روز شنبه حتمن برنامه طرد مرزبها از نو آغاز می گردد!

ولی بسیاری از مهاجرین بر این باور هستند که ایشان همچون گذشته دروغ می فرمایند! چون اولین روزی که ایشان وارد کمپ گردید و همه را به صف کردند تا به صحبت های ایشان گوش فرا دهند ایشان اعلام نموده بود:

- «هر کسیکه دارای مدارک معتبر هستند، آزاد خواهند شد. کسانی که دارای کارت سبز موقت و غیر موقت و حتی کارت احزاب جبهه متحد ضد طالبان باشند، نیز آزاد خواهند شد.»

به همین خاطر از همه خواسته بود که بیایند کارتهای خود را به مقامات تحویل دهند. بسیاری از مهاجرین که همراه خودشان کارت سبز و یا موقت و احزاب ضد طالبان داشتند، تحویل دادند. بعدن معلوم شد که همه مدارک از دم قیچی گذشته و به داخل سطل زباله دانی در واحد اداری اردوگاه شرفیاب شده اند!

عقربه های ساعت از مرز هشت صبح تجاوز کرده بود و همه در کنار و گوشه سکوها و لبه جدولها ناامید و مایوس نشسته بودند.

صدای خش خش بلندگوها شور و هیجانی بین همه ایجاد کرد. طوری که بعضیها از شدت شادی سوت می کشیدند و بعضی دیگر فریاد میکشید که زنده باد "تقوی نیا" و... اما صدائی که از میان بلندگو خارج شد، به همه شادیهها خاتمه داد:

- "آمارهای... تا ... جهت رفتن به حمام با کارت نان و برگه های ورودی شون، پیش کمپ حاضر شن!"

در لیست آمارهایی که باید حمام بروند، لیست آمار ما نیز شامل بود. من هم همراه دیگر دوستان هم آماری ها به سوی حمام رفتیم. در اردوگاه فقط یک حمام بود و همه باید محرمات خود را طبق فرامین اسلامی از دید دیگران محفوظ می داشتند. بسیاری مردم فقط یک شلوار داشتند و بعضی ها یک زیرشلواری هم. به همین دلیل بسیاری

آدمها با شلوار به حمام می رفتند. داخل حمام که می شدی، بیر و بار زیاد می شد. بعضی‌ها با شلوار و بعضی دیگر با شورت آمده بودند و جمعیت آنقدر زیاد بود که سالن حمام به هیچوجه قادر به جواب گوئی آن نبود. به همین دلیل بود که گاهی سر نوبت (دوش) جدال و نزاع صورت می گرفت. اگر کسی زیر دوش، آنهم دوش آب سرد، بیش از چند دقیقه طول می داد، دعوا و جدل لفظی رخ می داد و بعضیها که بسیار عصبی بودند کارشان به جدال فیزیکی کشیده می شد.

حدود نیم ساعت اول صبح، به گفته کسانیکه اول صبح نوبت شان بوده اند، آب حمام گرم بوده اما پس از آن به تدریج آنقدر سرد شده بود که بسیاریها می ترسیدند زیر دوش بروند! چرا که احتمال سرایت سرما خوردگی زیاد بود و اگر کسی مبتلا به مرض سرما خوردگی می شد، دیگر چیزی به نام داکتر و دارو، وجود خارجی نداشت. همه می دانستند که بسیاری از بیماری های لا علاج نیز ریشه در همین سرما خوردگی ابتدائی دارد!

نکته جالب برای من این بود که وقتی داخل حمام می شدی با اینکه همه برهنه بودند اما تضاد طبقاتی همچنان مشهود بود! تضاد طبقاتی در قالب داشتن و نداشتن صابون، شامپو ... رخ نمایی می کرد. آنهائیکه مرفه بودند و ثروتمند، می توانستد صابون صدتومانی و شامپوی چهارصد تومانی از داخل اردوگاه بخرند. همان اجناس در شهرهای ایران بیست تا نود تومان قیمت داشتند. آنهائیکه پول نداشتند، آنهائیکه پولهایشان سر کارفرمایان ایرانی مانده بود، خلاصه آنهائیکه به هر حال فقیر بودند، فقط زیر آب میرفتند و اندکی هم دست بر سر و جان می مالیدند تا شاید چرکهای ایران کنده شود؛ اما کسانیکه بدنهایشان پر از شیارهای شلاق مامورین بود، دیگر طاقت دست کشیدن خالی را هم بر بدن نداشتند و دست خود را هم بر هیچ کجای تن شان نمی توانستد بکشند و فقط زیر دوش می رفتند و خود را آبکش کرده برمیگشتند. با همان وضعیت بدنی پر شیار. در حالیکه آب از تمام اندامشان می چکید، بدون هیچ

خشک کننده‌ای لباسهای چرکین خود را دوباره به تن میکردند و در انتظار می ماندند تا دروازه حمام گشوده شود و از آن بیرون آیند. و تا رسیدن به کمپ زیر آفتاب با لباسهای خیس خود، اندکی گرم می شدند.

همه حمام رفتگان وقتی به کمپ باز می گشتند، همه دنبال سکوتی می گشتند که سیمانهایش در آفتاب داغ آمده باشد و خود را روی آن دراز می کردند تا در دل آفتاب، خشک شوند. خودشان به همراه لباسهای شان.

وقتی وارد کمپ شدم همان زیر شلواری که با آن زیر دوش رفته بودم و از آن هنوز آب می چکید، روی دستم آویزان بود. دنبال جایی می گشتم که آن را پهن کنم تا خشک شود. متوجه شدم که در وسط کمپ تعدادی از بچه ها تجمع کرده حلقه زده اند. جلوتر رفتم جناب آقای "تقوی نیا" را دیدم که بسیار خشمگین بود و با عصبانیت شدید در حالیکه رنگ چهره اش از همیشه سیاه تر شده بود می گفت:

- «این چه حرفهائی هست که شما می زنید؟ هر بار که من می آیم اینجا مرتب می بینم عده ای اینجا کنایه می گویند و بسیاری چیزهای دیگر را بر زبان می آورند! آیا می دانید شما که این حرفها به ضرر شما تمام می شود؟ چنانکه تا حالا هم به ضرر شما تمام شده است! آیا می دانید در اینجا همه تان تر و خشک باهم خواهید سوخت؟»

در حیرت ماندم: «خدایا باز چه شده است!» خود را از میان انبوه مهاجرین بیرون کشیدم و پرسیدم که چی شده است؟ یکی گفت که یکی از بچه ها از آقا پرسیده است که حاج آقا! ما را کی از این طویله بیرون میکنید؟ این کلمه حضرت آقا را عصبانی کرده و آن را توهین به اسلام و ولایت پنداشته است!

شب هم درست مثل همه شبها از راه رسید. من به شدت خسته بودم. دیگر گرسنه نبودم چون معده ام با یک لقمه نان و آب اردوگاه عادت کرده بود. معده ام به شدت جمع شده بود و کوچک. از آلونک بیرون شده در کوچه های سکوهای کمپ قدم می

زدم. بوی تریاک از برخی آلونکها به مشام میرسد. در بعضی آلونکها سفره های قمار پهن بود و آدمهای افغانی مهاجری که اهلش بودند، مشغول!

البته چیزی که باید برای تان بگویم این است در اردوگاه و کمپ، همه چیز با اجازه نماینده مقام معظم رهبری مجاز و مشروع می باشد. کشیدن مواد مخدر که از سوی مقامات در بدل پول توضیح می شود، قماربازی کردن و... که هیچ کدام شان از نظر مقامات مسئول دور مانده نمی تواند. از قمار خانه ها شبانه مبلغ هنگفتی را به عنوان مشروعیت بخشی از آدمهای قمار باز می گیرند و این یک روندی کاملاً حساب شده است تا از این طریق جیب همه آدمهای افغانی مهاجر را خالی کنند. حتا آن پول هایی که مخفی کار ترین آدمیان در مخفی ترین جای ممکن بدنشان پنهان می کنند، هم در این ورطه باید هویدا شده از کف شان ربوده می شد و هم شد. زیرا تنها قمار خانه هایی می توانستند فعال باشند که قبلن مبلغ منظور شده را پیشاپیش تقدیم کرده بودند. به همین دلیل بود که هر قمار خانه ای که پیش پرداخت نکرده بود. به سرعت از سوی نگهبانی اردوگاه جمع آوری شده و افراد شرکت کننده آن به شدت مورد ضرب و شتم قرار می گرفتند!

همچنان که قدم زده از میان آلونکها خارج می شدم، به نزدیکی سکوها رسیدم. جایی که شبهایی سخت و سردی را در آن سپری نموده بودیم و آن مروز بازهم تعدادی بیش از سیصد نفر را آورده بودند. درست مثل شبی که ما را آورده بودند، بر همان سکوها، همه شان در اندیشه بودند که شب را چگونه با آن هوای سرد و پتوهای سوراخ سوراخ مانده از عصر دقیانوس صبح کنند!

لطیف در گوشه یکی از آن سکوها نشسته بود. با اینکه پاسی از شب سپری شده بود، هنوز قلوه سنگ سیاه خود را بر لبه یکی از سکوها می ساباند تا یک لوزی زیبا برای گردن و یا سر تسبیح بسازد. من همچنان قدم زنان به سوی دستشویی ها نزدیک شدم و

دیدم که یکی از سالن‌های دستشویی برای چندمین شب، بازهم لامپ ندارد و تاریک تاریک است مثل ظلمات!

خسته از شبگردی به آلونکم باز گشتم. در آغوش خسکها که شب هنگام از سوراخهای دیوارهای آلونک سرازیر می شدند. و من باز گشتم تا هر چند که من گرسنه ام؛ اما برای آنها غذای لذیذی باشم!

باز هم دیدم که سید عباس هنوز در چمبره درد می لولد. تاکنون هرکس به نوبه خود برایش طبابتی یاد داده است. یکی گفته است که نوشابه سیاه تهیه کند و بخورد تا اسهالش بند شود. کس دیگر گفته است که چای خشک را کپه کند و بخورد خوب میشود. نماینده رهبر ایران آقای " تقوی نیا " فرموده‌اند:

- «از بیرون کمپ برایش برگ درخت کنجد بیاورید اسهالش بند می‌آید!»

و بعضیها هم گفته است که کشک بخورد و... و او همه این ها را با تمام مشقاتی که تهیه کردنش داشت، انجام داده است و حتی از راه حمام یک شاخه برگ درخت کنجد به سفارش نماینده مقام معظم رهبری ایران! هم آوردند و او با تمام میکروبهایش خورد؛ ولی آنچه که از پای در نیامده بود، درد بود و هنوز هم بر سنگ توالت خون می‌نشست! در گوشه آلونک سید نجف و رفقاییش از شبهای پاکستان قصه داشتند. شبهایی که ده کیلو گوشت خرید می کرده اند و با رفقاییش میله و...!

" اردوگاه سفید سنگ " یک شنبه 4-7-1378 کمپ 2

باز هم یک شنبه بود و مثل همه یک شنبه‌های دیگر که روز ملاقات نام دارد، آنهایی که آرزوی رسیدن به وطن را داشتند، راحت می‌خوابیدند و یا مشغول ورزش می شدند. چون از طرد مرز خبری نبود؛ اما آنهایی که در انتظار ملاقات خانواده شان بودند و

آنهايي که فکس و نامه آزادی شان رسیده بود و فقط منتظر اعلام بودند، گوش به لا سپیکرها داشتند.

در آلونکی که من بودم اینک چهارده نفر بود. از آنها دو نفر را فقط در وقت آمار گرفتن می دیدم که از ترس شلاقهای عسکران ولایت فقیه، همیشه سر وقت حاضر می شدند. در دیگر اوقات تا زمانی که وقت توزیع نان فرا نمی رسید، چشم آدم از دیدار جمال شان محروم بود. یکی از آنها را که اهل نماز بود و عبادت، می شد همیشه روی سکویی سیمانی یافت و دیگری را در قمارخانه های مجاز که هماهنگ با مدیریت اردوگاه دایر می شد، قابل رویت بود.

در آن میان دو چهره غمزده را دیدم. یکی از آنها آقای عبدالله کابلی از باشندگان دهمزنگ کابل بود. به گفته خودش از جانب پدر "تاجیک" و از جانب مادر پشتون است. در تهران کار می کرده و عازم بازگشت به کابل بوده است. به همراه چهار نفر از دوستانش که همه وسائل سفر را برای بازگشت آماده کرده بودند و راهی مشهد بوده اند. در حالیکه نامه خروج از مرز را هم چهار نفری باهم از دفتر اتباع خارجه وزارت کشور دریافت کرده بوده اند؛ اما مهلت نامه او را یک روز کمتر داده بوده و بقیه را یک روز بیشتر. با اینکه نامه اش سه روز وقت داشته است، از مسیر راه دستگیر شده بود. تمام وسائلش هم داخل ماشین مانده بود. به شدت افسرده و غمگین شده بود. همیشه در سکوتی درد آمیز فرو رفته بود! نگران آن بود که اگر اثاثیه اش را رفقایش به افغانستان برده باشند، خوب است ولی اگر نبرده باشند، بسیار سخت خواهد بود. او بیشتر از همه دلش برای مقداری طلا می سوخت که برای نامزدش خرید کرده بود تا در پایان این سفر و رسیدن به کابل، جشن عروسی را برگزار نماید و به همین دلیل ساکت ترین، آرام ترین و گوشه گیرترین چهره آلونک محسوب میگردید.

بلندگوها اسامی کسانی را که ملاقاتی داشتند، صدا می کردند؛ اما هیچ یک از بندی های کمپ یک که متاسفانه از آن به عنوان کمپ "کُرّه" ها یاد می کردند، اجازه نداشتند

به ملاقات بروند؛ چون تمام کمپ در حال شکنجه شدن عمومی بودند. همه ساکنان کمپ یک را به صف کرده کلاغ پر می بردند و هرکس که از دیگران پس می ماند، شلاق بود که بر تنش فرود می آمد و شیاری سرخ از خود بر جای می گذاشت. و در پی آن سیلی های آبداری که به صورت هر کدامشان فرود می آمد! در آنجا و آن روزها سیلی زدن مثل آب خوردن، یک امر طبیعی شده بود و از این سیلی ها بیشتر به عنوان نوازش یاد می کردند و اگر احیاناً به گوش کسی اصابت می نمود و گوشش کر می شد، فقط می گفتند که "نوازش بود اما اندکی خشن!"

پشت سیم خاردار انبوه مردمانی بود که هم گوش به بلند گوها داشتند و هم صحنه رقت انگیز سینه خیز خزانیدن و کلاغ پر دوانیدن جوانان خودشان را با چشمانی اشک آلود و دلhائی خونین به تماشا نشسته بودند. غلام حیدر که شاهد این وضعیت بود، در حالیکه فرزند برادرش میان نوجوانان بود و ملاقاتی نیز داشت، ناگزیر خود را به جای برادر زاده اش معرفی کرد و به ملاقات رفت!

دومین چهره غمزده آلونک مان همین غلام حیدر بود. هزاره و از ساکنان کهن سرزمین هرات. او را از مشهد گرفته بودند و خود و خانواده اش کارت داشتند. چند هفته اول را خانمش با کارت سبز خواهر غلام حیدر، به عنوان خواهرش به ملاقات می آمد؛ ولی در یکی از همین روزهای ملاقات او دچار اشتباه شده و به جای نام کارت، نام خود را به انتظامات گفته بود. به همین دلیل کارت را دیگر پس نداده و او را هم به ملاقات راه نمی دادند. از همان روز دیگر غلام حیدر به ملاقات راه داده نشد و هفته بعد توسط برادر زاده اش که در کمپ یک قرار داشت، به بچه های هم آلونک خبر داد که نیروی انتظامی به خانه اش هجوم برده و خانواده اش را به اردوگاه تربت جام انتقال داده اند. آن روز وقتی غلام حیدر به جای برادر زاده اش به ملاقات رفته بود، خانم برادرش به او گفته بود که خانواده اش را به اردوگاه تربت جام، موسوم به "اردوگاه محمدرسول الله" برده اند!

عقربه های ساعت همچنان می چرخید. یعنی با همه مشکلاتی که داری زندگی همچنان جولان دارد تا مگر تا کجا، در کجا به خانه گورت بسپارد؟! که آیا کاری کرده ای که تو را فرصت داده اند که کاری بکنی، پیش از آنکه دیگر فرصتی برایت نمانده باشد. یعنی زندگی کرده ای آیا؟ یعنی زندگانی کرده ای، نه زنده مانی!

عقربه های ساعت حدود سه بعد از ظهر را نشان میداد. بازهم عسکرها رسیدند و همه را به صف نشانند. "محمدزاده" که یکی از بدترین چهره‌های نگهبانی بود با فشار دم منحوسش در سوت (اشپلاق) گوشخراش همیشه همراهش اعلام آمار می کرد؛ اما آمار گیری نبود و فقط برای لت کردن آمده بودند. عده‌ای را جدا کردند و با شلاق به جان شان شتافتند. آقای دادخواه سر رسید و بعضی را روی زمین خوابانید و با پوتین پاسداری بر پشت شان راه رفت.

کنار من فقیر احمد قرار داشت که به شدت ترسیده بود. که اگر دادخواه در صف ما می آمد، بخیه های عمل جراحی شکمش تاب پوتینهای او را نخواهد آورد و حتمن زیر کوبش آنها از هم جدا خواهند شد و ...

" اردوگاه سفید سنگ " 1378/7/5

سپیده دم صبح بود و همگان در محوطه مشغول راه رفتن؛ اما در انتظار! عقربه های ساعت از روی هشت گذشتند و انتظار پس از مدتهای سیاه و سنگین بالاخره شکست. یأس و امید، دو نیرویی که در وجود همه در جدال است. امیدواران می گفتند: «امروز طرد مرزبها "آغاز" می شود!» ولی دیگران که ناامید و مأیوس بودند می گفتند: «بازهم دروغ میگویند!»

صدای بلندگوها بلند شد:

- مهاجرین توجه داشته باشند! مهاجرین توجه داشته باشن! ماشینهای رده بندی امروز، سی و شیش و سی و هفت و سی و هشت و سی و نه و چهل، و یک کارگری...!

صدای هلهله رنج کشیده گان تاریخ تا دل آسمان رفت و مجال شنیدن ادامه سخن را از بلند گو و عسکرهای انتظامات گرفت!

گوشه‌ای خزیده و بر سکوئی نشستم. مشغول تماشای شور و هیجان آنهایی شدم که آماده می‌شدند برای بازگشت به وطن و به قول ایرانیها "امروز طرد مرز میشوید"! همه خوشحال بودند. آنهایی می‌رفتند، خوش بودند از این که به آزادی، این ودیعه بزرگ الهی بازهم دست می‌یافتند و از اسارت آنانیکه خود را نمایندگان خدا بر زمین می‌دانستند، که کشور خود را ام القرای جهان اسلام مینامیدند، که رهبر خود را به حیث ولی امر مسلمین عالم تصور می‌کردند، آسوده می‌گردیدند، آزاد می‌شدند. دیگران هم خوشحال بودند که بالاخره رد مرزها شروع شد و تا چند هفته دیگر نوبت آنها نیز فرا خواهد رسید!

به اندیشیدن در گذشته فرو شدم و به آینده و به مظلومیت انسان. "انسان وقتی وجدان انسانی خود را از دست داد، دیگر با یک موجود درنده هیچ تفاوتی ندارد. مگر تفاوت انسان با یک موجود درنده در چیست؟! بسیاری از این آدمها که امروز با تکیه بر هم نوع خویش کمپ را ترک می‌کنند، روزی که آمده بودند، یعنی حدود چهل یا پنجاه روز قبل، با پاهای خودشان وارد این اردوگاه شده بودند، ولی امروز پس از تحمل شکنجه‌ها و تحمل بیماریها، توان بازگشت را حتا ندارند. توان راه رفتن را ندارند و درحال مردن هستند اما نمرده‌اند. شاید از جناب عزرائیل اجازه گرفته باشند که لااقل در آزادی بمیرند!"

خروج و آزادی اسیران را انبوه دیگری از اسیران با شادی بدرقه می‌کردند. این صحنه آنقدر تماشایی بود که من در گوشه‌ای نشسته همچنان غرق رفتن آنها شدم. در

همین گذار، یک بار دیگر از هنگام ورود تا خروج از اردوگاه در برابر دیدگانم مجسم می‌شد.

«خدایا این دنیا چقدر کوچک است! گویا همین دیروز بود که وارد اردوگاه شدیم و در قرنطینه بودیم. در قرنطینه برای بیش از 300 تا 500 نفر فقط یک عدد توالی سالم و یک عدد شیر آب که آنهم با فشار بسیار کم می‌آمد داشتیم. و شاهد بودم که بسیاری از عزیزان به جای خاک با همان چرکهای روی سیمانها برای عبادت خدایشان تیمم کردند. چون آب کفاف تشنگی بچه هارا هم نمی‌کرد چه رسد به وضوگرفتن! از قرنطینه خارج شدن و تکمیل شدن پرونده‌ها... و به سوی کمپها رهسپار شدن، پیش از رسیدن به کمپ که آن مرد چاق هیکل‌مند دیو مانند با آن دماغ بدنمادش هر آنچه را که شایسته خود و تبارش بود، به همراه چند عدد پتو و کاسه و بشقاب نثارمان کرد، که خداوند نثارش کناد، همه و همه گذشت! در داخل کمپ هرچند که جناب آقای دادخواه با پوتین بر پشت بچه‌ها راه رفت و هرچند که آقای محمد زاده همیشه با کبیل بلندش بر تخت پشت پیر و جوان کوبید و گفت: «گاومیش» گذشت! و با این همه خوبی آقا "رضا" بردلها ماند. چرا که او را نمی‌توان صرفن یک مسلمان دانست که در اینجا همه خودرامسلمان میدانند حتی "میش مست"! بلکه او را انسان باید گفت! نماد بیداری، وجدان انسانی! باشد تا "میش مست" همه را لت و کوب کند و به قول خودش بدون استثناء... و باشد تا آقای عسکری معاون آقای امینی، رئیس اردوگاه، همیشه با بدزبانی حکومت کند ولی آنچه که اینک من شاهد آن هستم این است که زمان می‌گذرد و این مهاجرین می‌روند. حتی اگر تکیه بر دوش هموطن خود زنند، اینجا را ترک خواهند کرد. اما آنچه که می‌ماند، تصویر یک تمدن است. تمدن ایرانی!»

فصل دوم

اذان ظهر از لا سپیکرها پخش می شد. وضو گرفته بر سکوئی مشغول ادای فریضه نماز می شدم. کنارم کامل مردی را یافتم که با لباسهای چروک و چرکینش به نماز ایستاده بود و راز و نیاز با خدایش داشت. وقتی از نماز فارغ شد، با هم بیشتر آشنا شدیم. از مدت اسارتش در اردوگاه پرسیدم. گفت:

- از هفتاد و پنج روز هم زیاد تره!

و حداقل یک ماه از تعیین نمره ماشینهای طرد مرزی اش گذشته بود. به قول خودش حالا از شانس بدش پروگرام طرد مرز هم تعطیل شده است و او اینجا بالاتکلیف مانده. در حالیکه خانواده اش بدون سر پرست در مشهد...!

او که در خانه فقط سه دختر قد و نیم قد داشت، به همراه خانمش، دیگرهیچ گونه کسی را برای سر پرستی خانواده اش نداشت!

در سکوی مقابل ما شیخ "تقوی نیا" نماینده مقام رهبریت مذهبی ایران، با پنج تن از برادران سادات، نماز جماعت را بر پای داشته بود. از دوست تازه آشنایم پرسیدم که چرا شما در نماز جماعت به امامت نماینده رهبر ایران اشتراک نمی ورزید؟ در حالیکه سن و سالی از شما گذشته است؟ خشمگین گشت اما با تمام کنترل اعصاب گفت:

- ملانی که ظلمه برایش یزار (شلوار) اسلامی جور کنه او ملا نیست!

صدایی از پشت سرم به سوی خود جلبم کرد. گوش گرفتم. سه پیر مرد در باره آقای تقوی نیا می گفتند:

- روز اول که آمد گفتم حاجی آغا تکلیف نماز ما چه می شود او گفت خوب معلوم هست، شما اینجا مسافر گفته می شوید و نمازتان شکسته می باشد ولی

روز پیش آمده می گوید، نه نه حکم شما شامل حکم سربازها می شود و چون در اختیار خود نمی باشید باید نمازتان را کامل بخوانید!

- من ازوی فلان مسئله را سوال کردم او گفت به فتوای فلان مراجع چنین است.
- خو ازو سؤال می کدی که آیا فتوای آیه الله العظمی محقق کابلی هم همین هست؟ ازی خاطر که کل هزاره ها مقلد امی مرجع تقلیداست.

و دیگری می گوید:

- ای پدر! چقه ساده هستی؟ او برای تو آمده فتوای کابلی ره می گه! او از رنگ ما و شما بدش می یاه! او تاب داره که بشنوه غیر ایرانی هم مجتهد شده و ای همه مخلوق مرید و مقلدش هست! بهتر انیمیه که بلا دپسشی، دپس همی تر آدما ید نگردید، همی طوری که اونه مینگرید فقط چند سید دپس شی رافته نماز می خوانه بس بس شی هسته ... !

از جایم بلند شدم. آن طرف تر محفل چکک زدن به راه انداخته بودند و خوش صداها آواز می خواندند و دیگران چک چک می زدند.

ما در ره عشق تو اسیران بلائیم
 کس نیست چنین عاشق بیچاره که مائیم
 بر ما نظری کن که دراین شهر غریبیم
 بر ما کرمی کن که در این شهر گدائیم
 تر سیدن ما چونکه هم از بیم بلا بود
 اکنون زچه ترسیم که در عین بلائیم
 ما را به تو سری ست که کس محرم آن نیست
 گر سر برود سر تو با کس نگشائیم
 ما را نه غم دوزخ نه حرص بهشت است
 بر دار زرخ پرده که مشتاق لقا ئیم

و دیگری یکی از زیباترین اجراهای داوود سرخوش را می‌خواند که به دل همه می‌چسپد:

د ای مولکای مردم تبسم بی تبسم
 با ای دستای خالی؛ خیالی بی خیالی
 نه قولی، نه قراری
 نه پارک زرنگاری
 نه باغ و نه کوچه باغی
 نه میلی و نه دماغی
 د ای مولکای مردم، تبسم بی تبسم
 با ای دستای خالی؛ خیالی بی خیالی
 اگر یک دانه و دور دانه هستی
 اگر چشم و چراغ خانه هستی
 د ملک دیگران بیگانه هستی
 کسی مهر تو را در دل ندارد
 کسی نام تو را بر لب نیارد
 کسی دست تو را نمی‌فشارد
 به شهر بی محبت رفاقت بی رفاقت
 به ای مولکای مردم تبسم بی تبسم
 با ای دستای خالی خیالی بی خیالی
 نه یار با وفا و مهربانی
 نه از یاری و عیاری نشانی
 به یاد گل صوری صوری بی صوری
 به ای ملکای مردم تبسم بی تبسم

و دیگری نوبت را می گیرد و می خواند:

یا مولی علی میهنم دیگه طاقت جفا ندارد

درد این وطن از بیگانگان است این چون و چرا ندارد

یا مولی علی خسته، خسته ام

صورتم نگر دل شکسته ام

یا مولی علی مردا را نشرمان

رخ از جانب مردا بر مگردان

جمعیت چنان متراکم شده بود که صدا به آن آدمهایی که در انتهای جمعیت ایستاده شده بودند، نمی رسید. جوان دیگر، میدان دار آواز شد که همه را به شور و هیجان آورد:

بی آشیانه گشتم

خانه به خانه گشتم

بی تو همیشه با غم

شانه به شانه گشتم

عشق یگانه من

از تو نشانه من

بی تو نمک نداره

شعر و ترانه من

پیر مردی با آوازی حزین شروع به خواندن سرزمین من کرد:

سرزمین من !

خسته خسته از جفائی

سرزمین من!

بی سرود و بی صدائی

سرزمین من!
 دردمند و بی دوائی
 سرزمین من
 کی غم تو را سروده
 سرزمین من
 کی به تو وفا نموده و...
 و دیگری شروع می کند و می گوید
 دلهای مردم آزار بسوزد بسوزد،

...

هنوز بیت اولش را تمام نکرده بود که صدای بلندگوها زنجیر محفل را از هم گسستاند:

- همه توجه داشته باشند! جهت گرفتن آمار در جاهای خود به صف های منظم استقرار یافته تا مأمورین به و ظایف شان عمل نمایند!

همه میدانستند که هنوز بسیار زودتر از آن بود که وقت آمار گیری فرا رسیده باشد؛ زیرا همیشه آمارها را نزدیک مرگ خورشید می گرفتند ولی حالا کجا بود تا غروب افتاب! همین چند دقیقه پیش بود که شیخ "تقوی نیا" با تعداد محدودی مشغول اقامه نماز بودند و به همین دلایل هم احساس ناخوشایندی همگان را در خود پیچیده بود. با این حال همه خیلی سریع صفهای خود را منظم کردند. تعدادی عسکر در اطراف ما با شلنگ و کیبلهای برق در دست، مستقر شدند. آقای عسکری معاون ریاست اردوگاه هم با بیسیم خودش آمده بود!

سکوتی که بر همه جا سایه افکنده بود، توسط آقای عسکری با صحبت های نامنظمش شکسته شد:

- همه تان میدانید که شب گذشته چه اتفاقی افتاده! گرفته‌اید همه آفتابه‌ها را خورد و خمیر نموده‌اید! من آمده‌ام تا امروز بگویم این کارها به نفع شما نیست و من آمده‌ام به خاطر اینکه خسارت این عمل شما را از خودتان بگیرم تا دیگه به خود جرأت چنین اعمال گستاخانه و جسورانه را ندهید. ما می‌توانیم همان طوریکه صدام بر روی اسرای ما آب را می‌بستند، ما هم بر روی شما آب را ببندیم!

و گفت که حالا همه تان باید خسارت این عمل خود را بپردازید. شور و ولوله همه جارا فرا گرفت. هیچ کس حاضر نبود بابت این ادعای معاونت اردوگاه پولی بدهد؛ زیرا همه میدانستند که چه مقدار امکانات از سازمان ملل به خاطر مهاجرین و اردوگاهها می‌گیرند و به همین خاطر هرکس چیزی می‌گفت:

- ما که آفتابه‌ها را میده نکدیم .

- از چی خاطر ما پیسه بیتیم؟!

- همو کس که خورد کده پیسه بیته!

- همو دیوانه‌ای را که آورده‌اید ازش خسارت بگیرید!

- امکانات سازمان ملل که دپیش شما اس از چی خاطر ما خسارت بتیم؟!

- حاجی آغا کل مفتوه‌ها خو میده بود از قدیم!

هر کس چیزی می‌گفت و هیچکس حاضر نبود پولی بابت آفتابه‌های شکسته شده بدهد. عسکرهاى ایرانی این عمل افغانی‌های مهاجر را تحمل نکرده و تعدادی از کسانی را که صحبت می‌کردند، از میان جمعیت جدا نموده و در برابر چشم سایرین آوردند و هر کدام را به رگبار ضربات شلاق بستند. تعدادی را هم سینه خیز بردند و بعد همه شان در صف با فاصله تقریباً سی سانتیمتر رو بر زمین خوابانیدند. سپس آقای دادخواه با پوتینهای پاسداری خودش روی تخت پشت همه راه رفت. زان سپس همان آدمهای

افغانی مهاجر تحقیر شده لت خورده را مجبور کردند تا از دیگر تحقیر شدگان هموطنشان پولها را جمع کنند.

همگان به ناچار هر یک مبلغی را پرداختند تا همه پولهای در یافتی، محترمانه خدمت آقای عسکری تقدیم گردید!

بدینسان برنامه آمار گیری تمام شد و من تازه فهمیدم که واژه " آمار " در فرهنگ لغات ولایت فقیه به معنای جمع آوری " پول "، به ناحق می باشد!

و اما، انسان دیوانه‌ای را که شب گذشته اقدام به خرد کردن آفتابه‌ها کرده بود، صبح زود برده بودند هیچ کس از آن خبر نداشت. بعضی‌ها می‌گفتند که او را برده‌اند در بازداشتگاهی که کنار ساختمان حمام در زیر زمین می‌باشد و تا زانو داخل آب ایستادش کرده‌اند. بعضی دیگر هم می‌گفتند که در قرنطینه " دو " برده است.

قرنطینه دو را اولین بار از زبان امیدی شنیدم که او را پیش بهداری دیده بودم. امیدی را اولین بار در زندان با سر و صورت زخمی در سال 1372 دیده بودم. ایشان از کاسبان کوچه عباسقلی خان شهر مشهد بود که به علت شرکت در معاملات ارزی به زندان افتاده و در آنجا مجبور به اعتراف به جرایم منکراتی گردید که از سوی دادگاه ویژه روحانیت محکوم به سنگسار شده بود. این حکم را در بهشت رضا اجرا کردند ولی ایشان که در حال خواندن دعا بوده‌است و به قول خودش در مسیر راه هم سوره یس می‌خوانده‌است، پس از اثبات سنگ چهارم یا پنجم به طور معجزه آسایی از زیر خاک بیرون پر تاب گردیده و از مراسم رجم، جان به سلامت در برده است.

او می‌گفت که دوباره مشغول زندگی شده بودم، که از سوی دفتر اتباع اعلام شد کسانی که سابقه زندان دارند باید ترد مرز شوند. به همین خاطر مرا بدون هیچ فرصتی دستگیر کردند. خانواده ام را در هرات بردم و خانه و زندگی را سر و سامان دادم و بازگشتم به ایران تا مبلغ چند میلیون تومانی را که از مردم و کاسبها می‌خواستم، جمع آوری کنم. همچنین با طلبکارانم نیز تصفیه حساب نمایم. شب اول را در هتل ماندم. به

چند نفر زنگ زدند که از آنها پول می‌خواستیم و تقاضای پولهایم را نمودم و فردایش تعدادی عسکر به هتل سراغم آمدند و مرا آوردند یک راست در قر نطینه دو. حالا بیشتر از دو ماه می‌باشد که اینجا هستم بدون اینکه بتوانم به خانواده‌ام اطلاع بدهم و یا کسی برایم پولی بیاورد. در حالیکه مقداری لباس و امکاناتم در هتل مانده است و پس از دو ماه امروز، به خاطر شدت مریضی تا بهداری اجازه داده‌اند که بیایم.

اردوگاه سفید سنگ " 5شنبه

1378/7/8 خروج از اردوگاه

«گوش شیطان کر تا به گوش آقای امینی رئیس اردوگاه نرسد، امروز قرار است انشاءالله مارا ترد مرز کنند. با اینکه در اینجا تا زمانیکه اتوبوس از درب برقی خارج نشده است، هیچ چیز اعتبار ندارد، و هر آن ممکن است که آقای امینی به مسافرت تشریف ببرند و برگه خروجی اتوبوس امضاء نشود. و یا ممکن است پشیمان بشود. شاید هم بخواهد که هنوز هم مهاجرین، این بیگاران خوب و زحمت کش همچنان مشغول کار در شهرکهای صنعتی داخل اردوگاه باقی بمانند...»

در داخل اردوگاه یک پروگرام، اصلن یک قانون داشتند و آن اینکه کسانی که مایل بودند زودتر از روال معمولی از اردوگاه طرد مرز شوند باید چند روز کامل (تعداد روزها را آنها تصمیم می‌گیرند نه افغانیها) در کارهای گوناگونی که در اطراف اردوگاه وجود داشت، به حیث بیگار اشتراک ورزیده بدون هیچگونه حق العمل و دست مزدی، پس از انجام کار، با نخستین طرد مرزها طرد خواهند شد. و دوم اینکه روزان سه دانه نان برای شان اضافه می‌دهند بابت کار کردن!

در ناامیدی بسی امید است. نمی‌توان چنین زود ناامید شد. از آمار ما فقط غلام حیدر ماندنی می‌شد. اگرچه تاریخ ورود همه ما به اردوگاه یک روز بود، که در برگه‌های

شناسایی مان نمره ماشین خورده بودم؛ ولیکن از آنجا که خانواده‌اش را مهاجمان نیروی انتظامی از مشهد به اردوگاه موسوم به "اردوگاه محمد رسول‌الله" تربت جام انتقال داده بودند، امید وار بود تا بتواند نظر موافقت ریاست اردوگاه را بگیرد و خود را به اردوگاه خانوادگی "محمد رسول‌الله" انتقال دهد. هرچند تا آن موقع چندین نامه‌عنوانی رئیس اردوگاه نوشته بود و خواستار انتقالش به اردوگاه خانوادگی گردیده بود. همچنین خانواده‌اش در اردوگاه خانوادگی نیز چنین کاری را چندین بار انجام داده بوده ولی تا کنون هیچ‌گونه پاسخی در یافت نکرده بودند، هیچ کدام!

سایرین همه آماده خروج از اردوگاه می شدند. در هر طرد مرز، معمولن نزدیک سیصد آدم افغانی مهاجر طرد مرز می شد. طبق معمول قبل از ترک اردوگاه باید همه وسایلهایی را که روز اول دخول به کمپ، بنام آمار ثبت کرده بودند، به انبار تحویل می دادیم. یعنی آن مرد کریه المنظر را باید زیارت کرده خارج می شدی! و باید همه خاطرات تلخ آمدن به کمپ از برابر دیدگانت همانند تصویر زندگی عبور می کرد. باید کارت به اصطلاح ارتزاقی را برای آنها پس می دادیم.

به همین خاطر همه چیز باید آماده می بود. هرکس چیزی را گرفته بود تا به انبار برده تحویل دهد. یکی از بچه‌ها گفت:

- دقت کنید که شپش‌های همراه با کمپل‌های جمهوری اسلامی کم نشده باشد که از همه تان طبق نظر ولایت فقیه؛ دیه یک جاندار را خواهند گرفت!

کاسه‌های کج و کهنه و چراغهایی که نمی‌سوختند و خلاصه همه وسایل را بر اساس کارت آماری که رویش نوشته شده بود:

1- یک عدد چراغ

2- یک عدد قابلمه

3- یک عدد گالن 20 لیتری نفت

4- و...

همه را برده تحویل انبار می دادیم.

همه وسایل در یک چشم بر هم زدن تسلیم انبار دار، آن زشت منحوس، شد. حالا همه فاقد وسایل کهنه و از رده خارج شده بودند. اگرچه از ناچاری می شد از آنها استفاده کرد؛ ولی چیزی که سبب نگرانی بعضی از بچه ها شده بود، این بود که اگر طرد مرز کنسل شود، چه خواهد شد؟ پس از این همه مدت باز این ما خواهیم بود که بدتر از تازه واردین بدون کمپل، بدون آلونک و... سرگردان در داخل کمپ، میان بیش از دو هزار نفر...!

همگان در این بغرنج سرگردانی فکری قرار داشتند که صدای بلندگوها اعلام نمود که شماره ماشین های طرد مرزی امروز از این قرار است ... آمادگی خروج را داشته باشید! خوشحالی همه آدمهای افغانی را فرا گرفت! آنهایی که در این مدت توانسته بودند لباسهای ستره تر و خوب تر برای خود تهیه کنند، می رفتند و آنها را از داخل کیف و پلاستیکهای خویش خارج می کردند و می پوشیدند تا از این زندان قرون وسطایی، بدر شوند!

دروازه کمپ گشوده. آزادی...! وه چه حسی...! افغانی ها هجوم ... به سوی آزادی! به سوی وطن!

حالا زمان آن فرا رسیده بود که باید چهره مردی را می دیدی که مثل روز اول ورود به کمپ دیده بودی. دماغ ناموزون و بلند، قیافه ای بدترکیب، زشت و شکمی بر آمده با قامتی دراز و زبانی رکیک - که نثار تبارش باد - یعنی مسئول "انبار"! را... . مردی که حالا باید آخرین چیزی که پیش مان مانده بود، یعنی هر نفر یک پتوی پر شپش را تحویل می گرفت!

پس از مراسم تحویل دهی پتو ها همه داخل محوطه ای که اطراف آن را سیمهای خاردار و توری گرفته بود، جای گیر شدند. عسکرها ی نیروی انتظامی به همه اعلام کردند که ماشینهای طرد مرزی، شماره های... در این صفوف مجزا بنشینند.

و ادامه داد:

- آدمای متعلق به هر شماره ماشین خاص در یک مکان خاص، می‌شینن و بعد از هر مجموعه یک نفر تقاضا می‌کنه که کرایه‌های ماشین را به مبلغ هرنفر سه هزار و پونصد (3500) جمع آوری کنه. کسایی که پولی ندارن، باید کرایه ماشیناشونو از هموطناشون بگیرن. اگر این همکاری صورت نگیره همه تان همین جا خواهید موند!

چیزی بیش از یک سوم جمعیت پول نداشتند. دیگران هم دیگر حاضر نبودند پول شان را به نام کمک به هم وطن، به جیب عسکرها و افسرهای ایرانی حرام کنند؛ ولی یکی از ما مورین با شلاق به سراغ همه آنانیکه پول نداده بودند آمد و بر تخت پشت و صورت آنها ضربانی چند، کوفت:

- «باید از هموطنای خودتون کرایه ماشین تونو جمع کنین، آشغالا!»

لت کردن همونعان را هیچ کس تحمل نمی‌توانست. از این رو هرکس به قدر توان مالی اش کمک می‌کرد تا کرایه ماشین دیگر هموطنانش کامل شود تا بیش از این به جرم نداشتن پول، شلاقهای اسلام ناب را تحمل نکنند! عسکرها پولهای جمع آوری شده را چند مرتبه شمردند. تعداد مهاجرینی موجود در لیست، معلوم بود. کرایه را محاسبه کردند و مقداری از آن پولها را به یکی از رانندگان داد که گویا طرف حساب سایر رانندگان نیز بود. الباقی را خود عسکر لباس شخصی بی سیم به دست که از بسیجیان می نمود، به جیب محترم و مبارک خود گذاشت!

عسکرها اطراف آدمهای افغانی مهاجر مستقر شده و همه را بررسی می کردند. از میان مهاجرین یکی را که لباسهایش از همه ستره تر بود، بلند کردند. او پیراهن - شلوار نو افغانی را بر تن کرده بود و "آورکت ناب آمریکائی" روی آن لباس و لنگی پهلوی بر سر داشت. ایستاد شد. عسکرها یکی یکی به او نگاه کردند و چیزی نگفتند. بین عسکرها تبسم هائی رد و بدل شد. تبسم هائی که حکایت از یک جنایت دارد!

در دل مرد جوان هراس افتاد. لنگی خود را از سر بر داشت و روی ساک دستی اش گذاشت. عسکرهاى اردوگاه، سگهای گرسنه، ناگهان هجوم آوردند و از او می پرسیدند که "چرا برداشتی؟ زود بگذار سر جاش!"

لنگی را بر سر گذاشت. او را از میان جمعیت فرا خواندند. هموطنم به سوی آنها، کنار اتوبوس رفت. تعدادی از عسکرها جمع بودند و دو نفر از ابلق پوشها که به او نگاه کردند به طور سیستماتیک به جانش افتادند. لنگی از سرش بر زمین غلطید و خودش مثل مار به خود فرو پیچده شد.

"آورکت آمریکائی" روی زمین پر خاک شد و جوان افغانی مهاجر، نفسش بند آمده. فقط دهانش باز بود. پیدا بود که می خواهد فریاد بزند؛ اما هیچ صدائی از دهانش خارج نمی شد. و مثل سگ سوزن خورده درد را به خود می تابید. دو تن از عسکرهاى ایرانی او را کشان کشان به پشت اتوبوس انتقال دادند. آورکت آمریکائی خاکهای زمین را با خود تا پشت موتر، جارو کرد...!

گویا نفسش به جریان افتاده بود و صدای اصابت پوتینهای سربازان اسلام ناب محمدی که بر بدن مهاجرش می کوبیدند، به گوش می رسید. و او یک ریز و پی در پی فریاد می زد:

- «یا ح ح سین ... یا یا یا ... ااخ...»!

اتوبوسها قطار ایستاده شده بودند. عسکرها اسامی را می خواندند. افغانیها یکی یکی پیش دروازه اتوبوس می رفتند و برگه ورود به اردوگاه خود را تحویل میدادند. یکی از عسکرها که پیش دروازه اتوبوس ایستاده بود، هنگام سوار شدن در اتوبوس بعضی ها را با پوتین سربازی اش می زد و بعضی دیگر را با کیبل!

دو عدد عسکر یکی از بچه های افغانی را از پشت اتوبوس آوردند و به سوی افغانیها مثل کهنه پارچه ای گندیده و دور انداختنی انداختند. مرد نقش زمین شد. دو نفر از هم

ردیفهایش بر خاست و او را به ردیف شان برد. عسکر نام او را خواند و همان دو نفر او را تا پیش دروازه اتوبوس بردند. مرد افغانی با ضعف تمام، دستان بی احساس و خسته خود را در جیبش کرد و برگه ورود به اردوگاه خود را درآورد و تحویل عسکر داد. و عسکر کیبل به دست یک ضربه محکم بر تنش کوفت. از آورکت آمریکائی اش غباری تیره بلند شد که فضا را کاملا خاکی کرد. خود سرباز ناگزیر به پس رفتن شد تا غبارهای بر خاسته از آورکت به گلوش نزند! مرد همراه با خاکباد با تکیه بر جداره های موتر سوار شد!

از میان درختان پید دیده می شد که دروازه برقی گشاده شده است. با باز شدن آن صدای طپش قلبها به گوش می رسید. صدای زمزمه صلوات بچه ها داخل موتر قابل فهم بود. امید و نگرانی در فاصله ای بسیار کم قرار گرفته بودند و احتمال بسته شدن درب برقی هر لحظه بر وجود بچه ها سایه شوم خودش را بیشتر می گسترانید و این احتمال که اگر دروازه برقی بازهم بسته شود، مثل چند روز پیش که تعدادی سوار ماشین شده بودند ولی از جلو درب برقی برگردانیده شده بودند، چرا که آقای امینی تماس گرفته بود که "فعلا ترد مرزیها را متوقف نمائید!"

میان دلهره و امید، چهره آدمها دیدنی به نظر می رسید. حرکت آرام اتوبوسها به سوی دروازه برقی هر لحظه فاصله بچه ها را از ناامیدی کمتر می نمود. اتوبوس به آرامی به سوی دروازه برقی در حرکت بود؛ اما نفسها در سینه ها حبس مانده بودند! همه منتظر شاید یک اتفاق بود، شاید هم آزادی اما...!

تا دروازه چند متری بیشتر فاصله نمانده بود. شاید بسیاری از بچه ها در این فکر بودند که براستی این ماشین از این دروازه برقی امروز عبور خواهد کرد؟ حرکت آرام موتر بر این تردید به شدت می افزود. هر چه فاصله کمتر می شد، دلهره ها فشرده تر میگردد، نفسها بند آمده بود! رنگها شاید پریده بود، شاید هم ساکن شده بود...!

عسکرها اتوبوس را بازرسی کردند. سرنشینها را یک بار دیگر شمار کردند. تعداد کامل بود. صندوقهای موتر کنترل شد و زیرشکمش هم کاملن بازرسی گردید. بازهم حرکت آرام اتوبوس به سوی دروازه برقی ادامه پیدا کرد. فاصله‌ها اکنون خیلی کم شده بود!

نفسها همچنان بند مانده نه بالا می‌رفت و نه پائین! چرخهای پیش روی اتوبوس از دروازه برقی عبور می‌کرد و راننده پای خود را بر پلان گاز محکم فشار داد و با عبور لاستیکهای پسین موتر از دوازه برقی، مسافران نفسهای خود را با ذکر صلواتی بیرون دادند و گلوآژه‌های لبخند بر لبان تک تک بچه‌ها نقش بست! جلوه‌های آزادی کم کم در چهره‌ها رخ نما می‌گردید!

...

بوی کافور

به یاد روزهای سوخته
و دوستانی
که در گور خفته اند!

7/12/1369

طبق معمول جهت پاره‌ای توضیحات خیابانی رأس ساعت یازده صبح در برابر کیوسک تلفن در مقابل کفش ملی، خیابان "شاه دوست" سابق باید حاضر می‌شدم؛ قریب دو ماه از این آمد و رفت می‌گذرد بعضی وقتها سلطانی معاون مدیر کل امور اتباع استان خراسان بر سرقرار می‌آمد و این اواخر که مرا به مقر وزارت اطلاعات انتقال دادند؛ رابط بدل شده بود و مرد ریش و پشم داری با قد بلند و برخوردارهای کاملا استخباراتی بر سر قرار حاضر میشد.

از آخرین قرار قریب یک هفته می‌گذرد، هفته گذشته وقتی شب هنگام آمدند منزل شخصی من را مورد تفتیش قرار دادند به من اعلام کردند که در این مکان مثل همیشه منتظر باشم تا آنها بیایند!

در همه قرارها آنها از ماشینهای متعدد استفاده کرده بودند و به همین دلیل به هیچ وجه نمی‌توانستم منتظر اتومبیل خاصی باشم ولی همیشه با تأخیر ده یا پانزده دقیقه‌ای خودشان را به من نشان میدادند و من را سوار ماشین می‌کردند! ولی امروز بیش از یک ساعت است که تأخیر کرده‌اند، این را میدانم که تأخیری در کار نیست همه‌اش نوعی سنجش و... است شاید در بیخ گوشم در یکی از این منازل مقرشان باشد کی میداند؟، شاید همین الان از ده نقطه بر خوردها و رفتارم را از زوایای متعدد مورد بررسی قرار داده‌اند ولی من چه میدانم در میان این همه آمد و رفت انسانها آنها چه کسانی هستند!

مگر میشود انسان به جایی خاص و فردی خاص توجه کند که او را کنترل می کند

... و

پس از یک ساعت و اندی بر خلاف همیشه همان مرد ریش و پشم دار از امتداد پیاده رو - پیاده به سویم نمایان شد - کنارم آمد و اشاره نمود که حرکت کنم هردو به سوی میدان راه آهن حرکت کردیم در یکی از بخشهای پارکینگ؛ اتومبیل پارک شده‌ای را در ریش را گشود و سوار شدیم.

اتومبیل عقب عقب آمد و خود را از میان انبوه ماشین‌های پارک شده جدا کرد و در امتداد بلوار چند دوری زد؛ مسیر تغییر می کند به سوی خیابان دانشگاه حرکت می نماید در داخل خیابان دانشگاه وارد یک کوچه فرعی میشود که خلوت هست؛ یک بیوک می آید با سه سر نشین، پیداست که آدمهای حرف نفهمی هستند یکی از آنها از اتومبیل پیاده میشود و به سراخ من می آید!

من را از اتومبیل پیاده می کند و می گوید:

- یاالله بریم!

با او می روم به سوی بیوک صورتی رنگ که دو مرد دیگر در جلو آن نشسته اند سوار بیوک می شوم؛ مرد هیکل مند می گوید:

- سرت را پائین بینداز!

دیگری می گوید:

- چشمهاشو بند!

با چشم بندی که به همراه دارند چشمهایم را می بندند و سرم را در میان فاصله دو صندلی فرو می کنند!

بیوک ویراژ میدهد آنچنان با سرعت به چپ و راست می چرخد که گوئی گروهی آنها را دنبال کرده است؛ قریب نیم ساعت در خیابانهای اصلی و فرعی ویراژ میدهد؛ لحظاتی فکر می کنم که چندین کیلومتر از شهر خارج شده است (آیا چنین است)

نمی دانم در کجا هستم؟ نمی دانم! اتومبیل از سرعت خود می کاهد از چند سرعت گیر عبور می کند صدای زنجیری به گوش می آید و ماشین از روی آن حرکت می کند ماشین می ایستد درب ماشین باز میشود دوباره چشم بندهایم را کنترل می کنند و دستم را می گیرند از راه رو؛ شاید تنگ و تاریک عبور می کنیم (هر دفعه بدنم به دیوار اصابت می کند) دربی باز می شود و مرا داخل آن می اندازند و درب بسته میشود؛ صدائی از پشت درب به گوشم میرسد که می گوید

- چشم بندت را باز کن!

وقتی چشم بند را از چشمهایم باز می کنم در مقابل خود نوشته ای را بر روی دیوار می یابم:

- برادر به سلول پنج خوش آمدی!

نمی دانم با چه وسیله ای گچهای دیوار را تراشیده است و این چنین زیبا بر روی دیوار این جمله را حک کرده است؛ شاید او را هم مثل من وقتی به درون این اتاق انداخته بودند، هیچ چیز را ندیده بوده است و هیچ اطلاعی از این جا نداشته است و بعدها که فهمیده است این سلول پنج بوده جهت اطلاع دیگران چنین جمله ای را نوشته است. به هر حال سرم رابه اطراف بر میگرددانم سلولی هست شاید در طول 2متر ولی در عرضی که (نمی دانم چند سانتی متر) وقتی دو دستم را باز می کنم نوک انگشتهایم به هردو دیوار میرسد.

در دل دیوار شوفازی کوچک نصب شده است و در کنار آن دو عدد پتوی دولتی هم قرار دارد؛ می روم در آنجا می نشینم که دیده ام به سوی زیر سقف می رود سوراخی در حدود 15*10 سانتی متر وجود دارد و یک عدد سوراخ کوچک که در آن چشمک نصب شده است، سرم را بر روی پتو می گذارم و در کنار شوفاز دراز می کشم.

احساس می کنم همه اندامم می لرزد!

پتو را بر روی شویز پهن می‌کنم و خود به زیر پتو می‌روم به شکل کرسی های قدیم و سر به زمین می‌گذارم و چشم بر سقف سلول می‌دوزم، و با خود به آنچه کرده ام و وحشتی که در دل مقامات ایرانی از کارهایم افتاده است فکر می‌کنم؛ خواب بر دیدگانم فرود می‌آید!

خود را در کنار جاده‌ای احساس می‌کنم که منتظر هستم. هوا سرد است، برف می‌بارد - سطح جاده را برف پوشانیده است - ما شین در حالیکه برف پاک کنش برفهای روی شیشه‌اش را دور می‌کند، در برابرم می‌ایستد و من درب عقب ماشین را باز می‌کنم و درصندلی عقب ماشین می‌نشینم؛ اتومبیل آهسته حرکت می‌کند؛ مسیر فرودگاه را می‌پیماید - در جانب چپ خود زن هیکل مندی را می‌بینم که جامه سیاهش تمام وجودش را پوشانیده است و بوی بدی به همراه خود دارد و در آنسوی زن، آقای عبدالعلی مزاری را می‌بینم که رو به پنجره نشسته است و برفها را تماشا می‌کند و زن هیکل مند مانع می‌شود که با ایشان سخن بگویم و...

صدای درب سلول مرا از خواب بیدار می‌کند، بر می‌خیزم؛ مرد نگهبان اعلام می‌کند:

- چشم بندت را ببند؛ بیا ببرمت دستشوئی و توالت!

چشم بندم را می‌بندم دستم را می‌گیرد و پاهایم را به سوی یک جفت دمپائی هدایت می‌کند و بعد می‌برد در مقابل سرویس توالت رهایم می‌کند و می‌گوید:

- خواستی وضو هم بگیر تا صبح دیگه از توالت خبری نیست!

پس از انجام عملیه توالت و دستشوئی طبق فرامین نگهبان چشم بندم را می‌بندم و به درب توالت می‌کوبم یعنی دق الباب می‌کنم و مرد نگهبان درب را باز می‌کند و دستم را می‌گیرد و تا دم سلول می‌برد؛ من داخل سلول می‌شوم و مرد نگهبان درب آهنی را پس از ورودم به سلول محکم می‌بندد!

چشم بندم را باز می‌کنم مشغول قدم زدن در داخل سلول می‌شوم تمام دیوارها مملو

از یاد داشت های زندانیان قدیمی هست که با دسته قاشق حکاکی شده است، یکی تعداد روزهایی که در این سلول بوده را نوشته است و دیگری به یاد هر روز زندگی اش در این سلول خطی کشیده است تا هرگز روزهای سلول را از یاد نبرد؛ زیرا در مکانی که نه تقویم هست و نه روزنامه و نه هیچگونه وسیله ارتباطی با خارج از سلول، ممکن هست که هر اتفاقی بیفتد !!

و کسانی هم بوده اند که از روزهای شکنجه جسمانی و روانی خودشان یاد داشته‌های را باقی گذاشته‌اند و دیوار روایت می کند که معدود عاشقانی هم بوده‌اند که چند بیت شعر به رسم نوع دوستی به یادگار گذاشته‌اند ولی دیگر هیچ اطلاعی از مردگی و زندگی شان بر روی دیوارهای بی زبان باقی نیست!

نماز مغرب خود را می‌خوانم پیش از آنکه نماز تمام شود از درب سلول یک لیوان پلاستیکی که داخل آن چای دارد را داخل سلول می‌گذارند من پس از نماز یک قورت از آن چای را می‌خورم که خیلی طعم بدی دارد و به همین دلیل دیگر از آن نمی‌خورم و آرام سر بر زمین می‌گذارم تا باشد این صفحه زندگی هم ورق بخورد
تا...

بیش از 24 ساعت گذشته است، تا کنون هیچ کس به سراغم نیامده‌اند در این مدت به غیر از اینکه چند نوبت مرا به توالت برده‌اند و مقداری هم غذا داده‌اند دیگر تا کنون درب سلول گشوده نشده است تا به حال بیش از چند مرتبه کتاب مقدس دیوارها را خوانده‌ام و در داخل سلول قدم زده‌ام و به گذشته‌ام و آینده‌ام فکر کرده‌ام و اینکه راستی چگونه انسان را قدرت تبدیل به یک درنده می‌کند و برای حفظ مقام و منزلت دنیائی خودش برای هر کاری جوازی صادر می‌کند حتی جواز مرگ یک انسان را و...

درب سلول گشوده می شود و مردی با صدایی خشن اعلام می کند:

- جهت گرفتن وضو و رفتن به توالت آماده شو!

طبق معمول به توالت می روم و با وضو بر می گردم و نماز مغرب و عشاء را می خوانم

که نگهبان اعلام می کند :

- آماده شو باز جوت میخواد ببینتد!

چشم بندم را می بندم و دستم را از درب سلول به بیرون دراز می کنم؛ مرد نگهبان

دستم را می گیرد و می برد، چندین مرحله از چند پله گاهی پائین و گاهی بالا می رویم

و بعد احتمالا داخل یک راه رو بلند می شویم و بعد مرا می برد و راهنمایی می کند تا

بر روی یک صندلی بنشینم!

بر روی صندلی می نشینم .

صدای همان بازجوی قبلی به گوشم می آید که می گوید :

- ایشان نماینده دادستان اینجاست،

- شما متهم هستید به اقدام علیه امنیت داخلی کشور از طریق ارتباط با یک

نمایندگی کشور بیگانه که آنها برای سرویسهای شوروی کار می کنند و...

در ضمن خانوادهات را هم آورده ایم، همه را؛ حالا به نفعته که این برگه را امضاء

کنی!

قبل از آنکه چیزی بگویم صدائی شبیه صدای مادرم از مسافتی دور به

گوشم می آید که آه وناله می کند؛ می خواهم به او بگویم:

- که همه دروغه!!

ولی بر زبانم می آید که:

- جناب پدر و مادرم را چرا آورده اید شما با من مشکل دارید به آنها چه مربوطه و...

- اگر امضاء کنی قول می دهیم که آنها را رها کنیم !

- قول میدهید؟

- بله

من هم زیر ورقی را که آنها مدعی بودند عبارات فوق نوشته شده امضاء نمودم و...
 من را برگردانیدند به سلول؛ دقایقی بعد جهت عکس گرفتن از سلول آوردند به درون
 اتاقی که از همه طرف نور می بارید، اتاق تاریک بود ولی لامپهای متعدد رو به انسان
 روشن کرده بودند تا آنهائیکه عکس می گیرند غیر قابل شناخت باشند یک عدد لباس
 فرم به تنم میدهند و یک پلاک بر گردنم آویزان می کنند و بر روی صندلی می نشانند
 واز سه جانب (به طور مستقیم؛ از جانب چپ و راست) سه عدد عکس می گیرند و
 دستور بستن چشمهایم را صادر می کند و مرا باز می گردانند به سلول!
 نمازم را می خوانم. می خواهم مشغول خوردن غذایی شوم که آورده اند
 ناگهان نگهبان می گوید:

- آماده شو برویم باز جوئی

لباسهای فرمی را که برایم داده اند می پوشم و چشم بندم را می بندم و با نگهبان حرکت
 می کنیم؛ من را به داخل اطاقی می برند و بر روی صندلی می نشانند و من هم می نشینم
 و صدائی از پشت سرم می گوید!

- خودتان را معرفی کنید

- من یونس هستم!

- میزان تحصیلات؟

- دوم راهنمائی

- شغل روزانه!

- به طور نا مرتب مشغول خواندن درس حوزه

- منبع در آمد؟

- پنجشنبه ها و جمعه ها کار بنائی می کردم به علاوه تعطیلات!

- با کدامیک از احزاب ارتباط داشتید؟

- سازمان نصر
- در سازمان نصر چه می کردید؟
- گاهی در درسهای تاریخ آقای یزدانی شرکت می کردم
- آیا این سازمان را قبول دارید؟
- فعلا وجود ندارد
- اگر ما بخواهیم حتما میتواند وجود داشته باشد
- به هر حال فعلا که وجود ندارد
- چند سال این ارتباط وجود داشت؟
- نمی دانم شاید 4 و یا 5 سال
- آیا با آقای مزاری در همین سازمان آشنا شدید؟
- در مدتی که من رابطه داشتم آقای مزاری داخل کشور بودند
- پس چگونه با ایشان آشنا شدید؟
- حالا حتما باید بگویم؟
- مجبور هستی همه چیز را بگویی
- پیش تر از هر چیز لازم است که بگویم من وقتی چشمهایم بسته باشد
- نمی توانم به راحتی صحبت کنم اگر اجازه بدهید چشمهایم را باز کنم؟
- حق نداری چشمهایت را در اینجا باز کنی ولی من اجازه میدهم که مقداری چشم بندت را با لا بخشی مشروط بر اینکه به اطراف نگاه نکنی!
- مشکل ندارد
- ازجات بر خیز!
- از جایم بر می خیزم گویا مقداری صندلی را بر می گرداند که اطرافم را نبینم
- بعد دستور میدهد:
- بنشین

بر روی صندلی می‌نشینم

- حالا می‌تونی مقداری چشم بندت را بالا بکشی!

چشم بندم را بالا می‌برم در مقابل خود زاویه 90 درجه دیوار را مشاهده

می‌کنم، واندکی آرام می‌شوم و احساس می‌کنم دنیائی با چشمهای باز چقدر با

دنیائی با چشمهای بسته متفاوت است مثل انسان آزاد و انسان دربند!

بازجو: خوب حالا شروع کن!

- اولین باریکه ایشان را دیدم در ماه رمضان سال گذشته بود²

² - آنروز قرار بود که مزاری همراه هیئت همراهش از تهران وارد مشهد شود، من و راسخ و برهانی تصمیم گرفتیم باید حرکتی جدید را شروع کنیم، همین بود که بیانیه ترحم به نسل قربانی تهیه شد، متن را بردیم تایپ تکثیر علوی آنجا تایپ کردیم و تکثیر! به علت طول کشیدن کار تایپ دوستان رفته بودند، من تنها مانده بودم، بعد از خلاص شدن آمدم، با بیانیه ها مدرسه عباسقلی خان، راسخ همانجا اطاق داشت، بدون اینکه کسی بفهمد یکی از بیانیه ها را به دیوار اعلانات مدرسه زدیم، یک نسخه راسخ گرفت و بقیه داخل کیف من باقی ماند تا فردا در مراسم که قرار بود مزاری سخنرانی کند توزیع نماییم

باقی مانده بیانیه ها داخل کیف من بود من از کوچه سیاوون به طرف خانه حرکت کردم، سر راهم دفتر حرکت اسلامی بود، دوتا از بیانیه ها را داخل پاکت کردم و آمدم دروازه دفتر حرکت را کوبیدم و پاکت را تحویل دادم، و به طرف خانه حرکت کردم، صد متری از دفتر دور نشده بودم، که نفس سوخته ای که پیدا بود سخت دویده است آمد از بازو ام گرفت و مرا به زور برد داخل دفتر حرکت اسلامی، داخل یکی از اتاقها که یک میز هم داشت مردی قد بلند و با موهای بلند و بینی بلند تر که پیدا بود هزاره نیست، در حال خواندن بیانیه بود، چشمهایش سرخ شده بود، گونه هایش از شدت عصبانیت می‌پرید، بعد از خواندن بیانیه دستور داد که مرا داخل زیر زمین ببرد! یک لحظه ترسیدم، با خود گفتم اگر ببرد زیر زمین بگشود که کسی هم خبر نمیشود! باید کاری بکنم، من هم قاه قاه خندیدم! گفتم حالا کارتان به جایی رسیده که مرا زیر زمین می‌برید؟ فکر کردید اینجا افغانسان هست که هرکس را خواستید بکشید؟ یا ما خبر نداریم شما اینجا حکومت در درون حکومت ساخته اید؟ من تا ده دقیقه دیگر اگر از این دفتر بیرون نشوم، باز هرچی دیدید از چشم خودتان دیده اید! دیدم فره هایم چسبیده، مرد ریشکی فکری شد و گفت تلاشی کن! مرد دیگر مرا تلاشی کرد، کارت هویت افغانی ام را پیدا کرد، داخل کیف همه بیانیه ها را دیدند گرفتند، کارتم را به همراه کیفم و تمام اعلامیه ها گرفتند، بعد مرا از دفتر اخراج کردند.

من هم آمدم سرکوچه به راسخ زنگ زدم و داستان را قصه کردم، با اینکه هنوز ساعتی از افطار نگذشته بود، قرار شد برگردم عباسقلی و راه حلی پیدا کنیم.

در عباسقلی من و راسخ باهم صحبت کردیم و نتیجه گرفتیم باید ببینیم مزاری آمده است یا نه؟ همین بود که از همه امکانات برای کسب معلومات از آمدن مزاری استفاده کردیم. چون قرار بود بعد از ظهر همان روز وارد میدان هوایی مشهد شود و کلی از مهاجرین هم به استقبالشان رفته بودند، ولی اعلام شده بود که هواپیما تاخیر دارد و ساعت آمدن هم معلوم نیست، مردم برگشته بودند خانه

- کجا و چگونه؟

- داخل حرم امام رضا!

صدای بیسیم صحبت‌های ما را قطع می‌کند، او با بیسیم خودش مشغول صحبت می‌شود و مرد دیگری به من دستور میدهد که چشم‌هایم را کاملا ببندم، بعد صدای باز جو با بیسیم دور می‌شود و کسی می‌آید دستم را می‌گیرد و بر

هایشان و کسی از آمدن مزاری به مشهد دیگه خبر نداشتند. سر انجام یک منبع خبر داد که مشهد رسیده‌اند، در هتل هما اقامت دارند، شماره تلفن هتل را پیدا کردیم و با سختی تمام توانستیم نمره اتاق آقای مزاری را پیدا کنیم تا تماس بگیریم. وقتی تماس گرفتیم یک نفر گفت استاد با همه اعضای هیئت حرم امام رضا رفته‌اند. من و راسخ شتابان به سوی حرم که از مدرسه فاصله زیادی نداشت حرکت کردیم

اطراف ضریح خیلی از اعضای هیئت را دیدیم، اول سید هادی لنگ را دیدیم که با دوتا بادبگارد پلنگی پوشش روبروی ضریح ایستاده بود شاید غرق بر آورد کردن طلاهای به کار رفته در ضریح بود، انطرف طرف صادقی نیلی را دیدیم که چنان اشک از چشمانش سرازیر بود که نگو و نپرس! اما خبری از مزاری نبود، هر چند ما هیچ یک از این افراد را از نزدیک نمی‌شناختیم، بر اساس عکس‌هایشان که قبلاً دیده بودیم در جرأید احتمال می‌دادیم که این فلانی هست و... از اطراف ضریح بیرون شدیم، در ایوان دیگر که روبروی درب سقاخانه طلا می‌باشد رفتیم. همانجا دیدیم یک مرد پشمینه پوش دارد نماز می‌خواند، یک جوان با ریش‌های سیاه و کت و شلوار سیاه پشت سرش نشسته است. یکی دو باری همان اطراف گذر کردیم مطمئن شدیم که خود آقای مزاری هست، پشت سرش نزدیک مرد سیاه پوش نشستیم، مزاری نمازش تمام شد، ما رفتیم کنارش سلام و علیک کردیم و آقای راسخ یک نسخه اعلامیه که همراهش داشت، به آقای مزاری داد و گفت این اعلامیه به حمایت از شما نوشته شده بود و بعد تمام داستان را قصه کرد.

مزاری با دقت تمام اعلامیه را که با خط ریز هم نوشته شده بود خواند.

بعد گفت چون دفتر حرکت گرفته است، بهتر است سید هادی اقدام کند، شما بروید با سید هادی صحبت کنید و بگویید با مزاری هم صحبت کرده‌اید، ببینید چه می‌کند؟ بعد به مرد سیاه پوش دستور داد که آدرس و شماره تلفن مستقیم هتل را بدهد اگر تا فردا حل نشد، مستقیم در تماس شویم.

ما سراخ سید هادی رفتیم، داستان را صحبت کردیم، او قول داد یک ساعت بعد که او به هتل می‌رود از همانجا تماس می‌گیرد تا اسناد را برایشان بدهد، و من هم به دفتر حرکت بروم. یک ساعت بعد وقتی من دفتر حرکت رفتم هرچقدر به دروازه کویبیم کسی در را باز نکرد، معلوم بود که سید هادی تماس گرفته بود و آنها می‌دانستند که پشت در چه کسی هست. این اسناد را تقریباً یک هفته ای برایش ندادند، بعدها فهمیدم که همه آنها را در اختیار وزارت اطلاعات ایران قرار داده بود و... بعد از قریب یک هفته سر انجام رفتم و اسناد آقای سید جید مسئول حرکت اسلامی در مشهد با گرفتن امضای تحویلی برایش تحویل دادند.

میگرداند به داخل سلولم !

به سلول بر می‌گردم غذایم سرد شده است و روغنهای غذا بیخ زده است ولی ناچار چند قاشقی را می‌خورم و در کنار شفاژ پتو را بر روی خودم می‌کشم و از سوراخهای پتو لامپ همیشه روشن چشمم را آزار می‌دهد ولی با زحمت چشمهایم را می‌بندم و به خواب می‌روم!

یک گروه کبوتر زیبا در جنگلی سبز مشغول پرواز هستند دو عدد از کبوتران در حال آوردن یک پارچه سفید هستند که بر روی آن نوشته شده است :

" زنده باد آزادی "

چند جمله دیگر آن را نمی‌توانم بخوانم در حالیکه خود غرق تماشای او هستم سیدی با محاسن سفید با قفس خود فرا می‌رسد و همه کبوتران را با تفنگ بادی خودش نشان می‌گیرد بعضی‌ها پرواز می‌کنند به سوی آسمان نیلی و بعضی دیگر اسیر انگلستان سید می‌شوند که با قیچی بالهای شان را قیچی می‌کند و به درون قفس می‌اندازد و بالهای بریده را به درون آتش می‌اندازد

...

صدای نگهبان است که از پشت درب سلول صدایم می‌کند

- بر خیز آماده شو بازجوئی دارید !

چشم بندم را می‌بندم و احساس می‌کنم دنیای تاریک نیمه شب تاریک تر گردیده است و مرد نگهبان دستم را می‌گیرد و به سوی اطاق بازجوئی می‌برد؛ احساس می‌کنم در اطرافم پر از لامپ و نور افکن هست که نور می‌تاباند ولی من از دیدن هر گونه روشنائی محروم هستم .

به اطاق بازجوئی می‌رسیم، مرا تحویل بازجوها میدهند و مرد نگهبان گویا اطاق را ترک می‌کند و صدائی می‌گوید:

- شب بخیر !
- من به روی صندلی می نشینم لحظه ای سکوت بر همه جا حکم فرما می شود
بعد صدائی می گوید:
- پس این بوده آن موجود موذی ای که این همه چرند و پرند رو سرهم کرده
و یک گونی کار واسه ما درست کرده !
- صدای اصابت یک گونی در مقابل صندلی به گوشم می رسد و مرد بازجو
می گوید:
- مقداری چشمه‌های را باز کن ولی به اطراف نگاه نکن
مقداری چشم بندم را بالا می کشم در کنار صندلی یک گونی اوراق درهم
برهم را مشاهده می کنم
- خوب این گونی و محتویات آن را که می بینی؟
- بله
- در باره آن توضیح بده
- خوب معلوم است یک گونی کاغذ باطله است!!
- مسخره می کنی احمق !
- من دیگه چه توضیحی دارم؟
- اینا همه بیانیه و اطلاعیه‌هایی است که تو آن را منتشر کرده‌ای !
- من؟ !
- بله تو !!
- دروغ هست
- قرار نشد که باما نسازی - ما دوست داریم تو برادر وار همه چیز را بگوئی
و این خیلی به نفعت تمام میشه؛ وگرنه ما میتونیم تمام اون اسناد و اطلاعات
خودمون را بگیریم و نشون بدهیم که ما همه چیز را میدونیم؛ ما میدونیم تو

بیانیه "ترحم به نسل قربانی" را تهیه و تکثیر کردی و بعد در دفتر حرکت اسلامی گیر افتادی و اونها همه مدارک تو را گرفتند و کپی همه مدارک موجود در کیف تو را برای ما ارسال کردند و...

صدائی دیگر حرف او را قطع می کند

- به نفعت هست که بگوئی این همه را چرا نوشته ای و از کجا تامین مالی می شدی؟

- اولاً که من از اینها هیچ اطلاع ندارم و ثانیاً اینکه من فقط چند عدد

اطلاعیه تهیه کرده ام که در باز جوئی های مرحله اول هم بیان کرده ام قبل از بازداشت و باز هم می گویم که

1- ترحم به نسل قربانی³

³ متن کامل بیانیه ترحم به نسل قربانی

چندین قرن با دیگران زیستیم و چند قرن، نه در کنار و حاشیه، که در مرکز، و قلب وطن، درهم کوبیده شدیم، دیوار خشن استبداد پشتونگرایان عاری از هر گونه درد انسانی، و حصار مرتفع طبیعت، با ما بسان یک انسان متعلق به این دیار ننگریستند! انسانهایی بودیم در قالب وجود بی بهره از تمام حقوق، چشمان ما را پادشاهان کور کرده بودند تا خود و دیگران را ببینیم، گوشهای مان را، تا فریاد یاران سوده در خاک را نشنویم، بازوان ما را بسته، تا خشم خدایی مان تاختها را درهم نشکند، پاهایمان بسته در زنجیر، و زنجیر در کنده، تا مبادا آزاد بجنبیم! کمرهایمان را شکسته بودند، تا بیاری "اسیران شتر سوار" نشتاییم!، زبان ما را بریده بودند تا در شکاف دره ها، گرگان سخن سرایند، گلوهایمان را فشرده بودند تا بی فریاد زیست نموده، بمیریم، این بار بدنهای

مان را زیر شلاق گرفتند، ما خفته بودیم دیگران بر ما خندیدند و بر جنازه ما رقص نمودند... ما نیز باور نمودیم... اما در میان ویرانه‌های خانه‌های ما ویرانه هائی بودند که زنجیرها را گسسته، بالای حصار طبیعت و دیوار استبداد بر آمده، فریاد یاران آرمیده در زیر ویرانه‌ها و اسیران باز نگشته و زندگان بی نام را سر دهند، ما را آزموده بودند و خود نیز آزمودیم، دیدیم که می‌توانیم با ستاره‌ها ارتباط بر قرار سازیم، دیدیم که ستاره‌های آزادی را می‌شود از نزدیک دید، ما نیز رفتیم اما بسوی دار و گفتیم: دوی درد استبداد خون است .

از بالای دار به یاران و نسلهای آینده گفتیم: بر مزار ما دعای رهایی بخوانید و مشعل آزادی روشن نمائید و به یاران گفتیم باهم بیائید تا مبدا مغلوب سگان بیابانی گردید! این بار دشمنان عدالت ما را در دیوارهای حایل جدا نگهداشتند.

اما ما در دامنه‌ها بذر فشانیدیم و نهالان بر آمدند و ریشه گرفتند، فسوسا که دیگران نیز در زمینهای ما تخم شرارت و عداوت کاشتند، در مزارع ما آتش افکندند، بذرهای بودند که در زمین دیگران روئیده بودند، ما چرا این دفعه قربانی خود شویم، بیائید! یاران بازو به بازو ره پوئیم؛ این فریاد نسلهایی است که چندین قرن قربانی شدند و یکبار دیگر خود به قربانگاه می‌رفتند. در مسیر مسلخ قربانیان زیاد دادیم، به خود آمدیم و گفتیم چرا؟ تاکی؟!

وحدت با توجه به شرایط فعلی کشور و وضعیت جبهات آخرین تیری است که از کمان رها میشود، بدون شک چنانچه به هدف نرسد، تا چندین دهه دیگر رسیدن به وضعیت فعلی کار دشوار خواهد بود " هزاره‌ها " که مرکز ثقل تشیع را در افغانستان تشکیل می‌دهند باید بیدار باشند، مبدا فریب دشمنان داخلی و خارجی را بخورند و لحظه‌ای از

پشتیبانی از حزب وحدت اسلامی دریغ بورزند!

امروز که شیعیان و مخصوصا هزاره‌ها بسوی تبدیل شدن به یک قدرت مؤثر در سرنوشت آینده کشور به پیش می‌روند، کسانی هستند، در میان شیعیان که سودای مخالفت با وحدت شیعیان را در سر دارند و آگاهانه یا نا آگاهانه به شیعیان ضربه می‌زنند.

مردم ما باید آنها را بشناسند و فریب القاب و عناوین را نخورند، مصلحت اسلامی و ملی ما در انسجام و هماهنگی می‌باشد، مخالفین وحدت کسانی اند که سر در آخور دیگران دارند و برخی نیز کینه هزاره‌ها را در دل و اکنون شروع نموده به کار شکنی‌ها و با عنوان اسلام و ولایت به جنگ با مسلمانان می‌روند.

حزب وحدت اسلامی هر چند دارای نقایص می‌باشد، اما با توجه به شرایط فعلی تنها امید است. برخی بدون توجه به اوضاع داخل کشور از "آسمانها" سخن می‌گویند و مسائلی را مطرح می‌نمایند که تنها در "آرمانشهرها" قابل طرح است و به هیچ وجه نمی‌تواند به عنوان دلایل قابل قبول در جهت طرد وحدت پذیرفته گردد.

ملت مسلمان! شما در طی نسلهای متمادی ستم پیشگان را لمس نمودید و در مدت یازده سال دوران انقلاب نیز رنجهای بی پایان دیدید. شما شاهدید که اختلاف میان احزاب و گروهها تا چه حد به شما ضربه زده است. شما امنیت نداشتید. فرزندان شما در خاک خفتند، آبادیها ویران گردید، بسیاری نیز به دیگران پناه بردند و با سلاح بیگانه به جنگ همدیگر بازگشتند! اگر این وضعیت ادامه می‌یافت ضربه جبران‌ناپذیر به پرنسیب شیعیان وارد می‌آمد که به هیچ وجه نسلهای آینده ما را نمی‌بخشیدند!

هزاره‌ها! بیایید خودتان ترحم نمائید، بیایید به آیندگان خیانت نکنیم منادیان وحدت

- 2 - به کدامین سو؟
- 3 - سخنی صریح با مردم
- 4 - محسنی کیست (دو شماره)
- 5 - بیانیه شورای ولایتی قندهار منسوب حرکت اسلامی

- همه اینها را خود نوشته‌ای
- چه فرق می‌کند فعلا که من را به عنوان مسئول می‌شناسید
- آیا امکاناتش را از قسیم می‌گرفتی؟
- خیر قسیم چیزی نمی‌دانست
- انگیزه‌ات از ایجاد اختلاف میان مجاهدین و اهانت به روحانیت چه بود؟
- اولاً که ایجاد اختلاف نبود؛ بلکه استحکام وحدت اجتماعی مردم بود و ثانياً اگر این

فرزندان شما بوده و در دامان شما رشد یافته، از آن شما می‌باشد، بطور قطع فقط اینان درد شما را احساس می‌کنند، چون با شما زیسته‌اند و در کنار شما بوده‌اند و آنانی که حتی یک مرتبه وضعیت زندگی شما را درک نکرده‌اند، ولو در هر شرایطی که باشند برایتان نباید قابل قبول باشند. و ما به مخالفین وحدت هشدار می‌دهیم که بیائید حد اقل بخاطر ترحم به نسل قربانی چوب لای چرخ وحدت نیندازید، در غیر این صورت مردم ما از شما انتقام خواهند گرفت .

ملت عزیز! ما همگام با شما پشتیبانی خالصانه خود را از حزب وحدت اسلامی اعلام نموده آرزوی سربلندی و پیروزی شما را داریم !

جمعی از طلاب و دانشجویان هزاره جات - مشهد 16/1/1369

بیانیه‌ها و آن طومار تاریخی مردم در حمایت از حزب وحدت نبود خود شما خوب میدانید که این حزب وحدت را برهم زده بودید!

- آیا میدونی با پخش دو بخش از بیانیه " محسنی کیست " مرتکب چه جرمی شده‌ای؟

- چه جرمی؟

- احانت به مقدسات و روحانیت و اشاعه فحشاء و توهین به مقام یک عالم دینی و... و حکم همه اینهارا میدانی چیست؟!

- احانت به مقدسات نبوده زیرا بخش اعظم آن را من از مجموعه آثار اسناد لانه جاسوسی استخراج کرده‌ام و سند هم داده‌ام و ثالثا اگر در این بخش مرتکب جرمی هم شده‌ام جمهوری اسلامی هم مرتکب جرم شده است که آن را منتشر نموده است و بعد اینکه این شیخ یک عنصر افغانی هست و من هم یک فرد افغانی می‌باشم و هیچ ارتباطی با روحانیت دینی کشور شما ندارد!

- پس باقی این بیانیه‌ها را تو پخش نکرده‌ای؟

اصلا این سوالات چیست؟ که شما می‌کنید؛ شما هم میدانید من هم میدانم که موضوع آوردن من در اینجا چیست؟

چرا سراغ اصل موضوع نمی‌روید که همه‌اش حاشیه می‌روید؟

- مگر اصل موضوع چیست؟

- رابطه با قسیم! وعدم همکاری با شما

- اما ما می‌خواهیم برایت چنین پرونده بسازیم

- برای چه؟

- برای اینکه با اطلاعاتی که داریم عامل اصلی پایه گرفتن حزب وحدت تو و دوستانت بوده‌ای و وجود این حزب وحدت بزرگترین ضربه را به منافع ملی و متفقوی جمهوری اسلامی ایران وارد نموده است، کاری می‌کنیم که همه تان پشیمان شوید!

- بر فرض من را بکشید ؛ آیا به مقصد خودتان خواهید رسید؟
 - بلایی سرت میاریم که بدتر از کشتن باشد و خودت هر روز آرزوی مرگ کنی
 - ولی من چنین فکر نمی کنم ؛ زیرا که مردم ما راه خودشان را میروند و تصور
 نمی کنم که آقای مزاری هم راه مردم را رها کند و به خاطر منافع شما دست از منافع
 ملی جامعه هزاره بردارد !

مدتی سکوت حاکم می شود بعد مردی می آید و در پشت سرم قرار می گیرد و یکی
 یکی بیانیه ها را از گونی خارج می کند و بر روی زیر دستی صندلی من می گذارد و
 می پرسد :

- این را چه کسانی نوشته اند؟

- نمی دانم

- بعدی؟

- نمی دانم

- بعدی؟

- نمی دانم

- این همان " ترحم به نسل قربانی " هست ؟

- بله

آن را بر میدارد و بیانیه بعدی را می گذارد

- نمی دانم

تمام گونی را در پیشم یکی یکی می چیند و می پرسد و بیانیه های مربوط به من را
 جدا می کند و بعد اعلام می کند

- چشمهایت را ببند ؛

نگهبان را صدامی کند و من را می برد در سلولم و پس از چند ساعت بازجوئی سرم
 را در کنار شوفاژ می گذارم و نفسی راحت می کشم پلکهایم را بر روی هم

می گزارم.

هنوز به خواب نرفته بودم که باز مرحله جدید بازجویی شروع می شود.

- نام و تمام مشخصات خودت را بر روی این فرم بنویس
بر روی برگه آرم حکومت اسلامی ایران به چشم می خورد و در زیر آن نوشته شده
است

« النجات فی الصدق »

تاریخ : صفحه:

و بعد با خود کار همان سوال را نوشته است و من هم جوابش را با خودکار در زیر
پرسش نوشتم و بازجویم که گویا در پشت سرم بر روی صندلی نشسته است ورقه را
گرفت و در زیر جواب من سوال جدید نوشت

- چه مدت با قسیم انوری ارتباط داشتی؟

- شاید یکسال

- به غیر از انوری با کسی دیگر هم ملاقات و دیدار داشتی؟

- چند جلسه با دبیر اول کنسولگری و یک جلسه هم با خود کنسول

- آیا نماینده سفارت که قرار بود با شما مذاکره نماید، رایزنی اش را انوری نموده
بود؟

- خیر اطلاعی نداشت

- پس چطور قرار بود با شما مذاکره نماید؟

- من تهران رفتم و با آقای کشتمند گفتگو نمودم و بعد ایشان جهت تداوم این بحث
و پیگیری اش آقای صادق یار را معرفی کردند و قرار بود در آن تاریخ در مشهد

بنشینیم مفصل روی مسایل تبادل نظر نمائیم که نشد!

- با آقای کشتمند روی چه مسائلی بحث کردید؟

- ما مشخصاً روی محور وحدت هزارگی بحث کردیم و اینکه یک سلسله مراکز

- فرهنگی ایجاد شود که خاصا بدور از مسایل ایدئولوژیکی روی وحدت هزارگی و ارتقاء سطح فکری جامعه هزاره مشترکا در داخل و خارج از کشور فعالیت شود.
- این طرح از جانب آقای کشتمند مطرح شد؟
- خیر ایشان طرحی ارائه نکردند؛ این طرح را من مطرح نمودم و از ایشان تقاضای مساعدت و همکاری داشتم و ایشان هم استقبال کردند و آقای صادق یار را به حیث نماینده خود معرفی کردند که در مشهد روی موضوع مفصل تر بحث و تبادل نظر انجام شود و راههای عملی آن بر رسی گردد
- با آقای انوری روی چه مسایلی صحبت می کردید؟
- شما که مدعی هستید همه چیز را شنود کرده اید دیگر دلیلی برای بازگویی ندارد.
- ما می خواهیم خودت بنویسی!
- ما مسایل گوناگون افغانستان را رویش بحث می کردیم در اوائل ایشان به حیث نماینده دولت از مشی دولت دفاع می کردند و من هم انتقاد داشتم ولی بعدها این گفتگوها بیشتر دوستانه شده بود و هر دو بیشتر مسائل را منتقدانه بررسی می کردیم.
- چه مسائلی؟
- مسائل روزمره افغانستان و مسائلی در حوزه فرهنگی را!
- ایشان چه چیزهایی برای شما از کابل تهیه می نمود؟
- یک سری روزنامه های چاپ کابل و بیانیه های دولت کابل و شخص ریاست جمهوری و قرار بود که مجله غرجهستان را برایم تهیه کند و در آخرین ملاقات بگیرم که بعد شما پیدایتان شد و بعد از آن هم من نرفتم.
- شما در مورد مسائل ایران هم گفتگو می کردید؟
- مسائل ایران به ما مربوط نبوده نیست!
- ولی گفتگو می کردید!
- نه خیر

- ولی ما شنود داریم
- بیاورید
- تو باید بنویسی که گفتگو می کردید!
- چنین صحبتی نبو و و ده است
- ولی بوده
- ما دو افغانی بودیم که در مورد آینده وطن مشترک مان بحث می کردیم.
- ولی در مورد ایران هم گفتگو می کردید
- چنین چیزی نبوده
- بنویس که بوده
- نبوده

شلاقی بر پشتم اصابت می کند و مردی سریع چشم بندم را می بندد و مرد دیگر....
لاستیک ماشین بالا میرود و باز می گردد، زمین بر گرد خودش می گردد نه نه زمین
بر گرد من می گردد، هستی به دنبال من هست؛ این من هستم که از هستی می گریزم،
عنان گریز از کنترل خارج شده است خود می روم بی آنکه بخواهم، نه نه من را این
لاستیک می برد با خود بی آنکه بخواهم یک عمر این لاستیک در زیر چرخهای
اتومبیلها بوده و انسانها و بارهای شان را جابه جا کرده است! و حال این انسان هست
که در دل لاستیک قرار گرفته و از زندگی می گریزد - شاید به سوی دره ای هولناک
می رود، که میداند؛ شاید این لاستیک تا بی نهایت چرخش بچرخد و برود!

نسیم سرد و سوزان از دل لاستیک بر صورت انسان می کوبد
نسیم می وزد و انسان منحنی شده در دل لاستیک نفسش بند می آید لاستیک از
چرخش می ایستد، نفس آرام آرام به جریان می آید و حرکت زندگی از نو آغاز
می شود و مردی سیاه پوش که تمام اندامش را سیاهی فرا گرفته است بر او تحکم
می کند:

- بگو بوده !

- بگو بوده

-.....

هجوم مردان سیاه پوش فرا می‌رسد و لاستیک‌ها بازهم بالا می‌رود و از شیب تندپایین می‌آید و باز بالا می‌رود، نفس لاستیک بند می‌آید و به عقب می‌گریزد، شاید به دره‌ای مخوف‌تر از دره بودن !

امتداد حرکت لاستیک در دل این تاریکی نا پیداست و آنچه که گوش فلک را پر کرده است فریاد است اما فریادها را آب خاموش می‌کند، حرکت لاستیک از درون آب و پر تاب شدن آن بر روی سنگها و...

- بالاخره حاضر هستی؛ قبول می‌کنی؟

- چه چیز را؟

- باز می‌گه چه چیز را؟ حاضر هستی این متن را پشت دوربین بگوئی؟

- آره آره - هر چی که شما بگوئید

- حالا شدی یک انسان! یک مسلمان، انسان مسلمان ممکن هست که مرتکب گناه شود؟ ولی فرقتش با انسان کافر و انسان منافق در این است که انسان مسلمان صادقانه گناه خود را گردن می‌گیرد و از پیشگاه خداوند و بند گانش عذر خواهی می‌کند! توبه می‌کند! و...

دو برگ دست نوشته شده‌ای را بر روی صندلی می‌گذارد و می‌گوید:

- متن مصاحبه است هروقت آماده شدی اعلام کن !

- به سلولم برگردانده می‌شوم و نهار یک چلو مرغ مفصل می‌آورند و می‌خورم و نماز ظهر و عصر را می‌خوانم و بعد مشغول حفظ کردن متن مصاحبه می‌شوم!

تا عمومی! ...

کم کم احساس می‌کنم حساب روزهای بودنم در سلول را از یاد می‌برم! ولی باهمه سختی‌هایش با سلول انس گرفته‌ام، تصور می‌کنم برای هر فرد مدتی در سلول بودن لازم هست، دنیای سلول بیشتر شبیه قبرستانه و انسان وقتی در سلول روزها را سپری می‌کند، شاید به این فکر بیشتر باشد؟ که راستی در گور چگونه انسان سپری خواهد کرد!

چند روز اخیر یعنی پس از انجام مصاحبه سفارشی سلول برایم پر از نعمت شده است زیرا در پی تقاضاهای مکررم یک جلد قرآن برایم داده اند و یک جلد کتاب از آثار خمینی به نام چهل حدیث؛ وقتی چهل حدیث را می‌خوانم بیشتر ذهنم را این دو مطلب پر می‌کند که به راستی آنچه او در این کتاب نوشته است به آن معتقد بوده‌است؟ و اینکه اگر او خود به آنچه نوشته است معتقد بوده و به آن عمل کرده است؟! چگونه این سلول‌ها به حیث میراث او بر جای مانده است؟! و باز هم بر روی برگه‌های بازجویان این جمله قرآن را نوشته‌اند: (النجاه فی الصدق)؟

چهل حدیث کتابی هست عرفانی، که مراحل سلوک انسان را بیان می‌کند، تا به مرحله فناء فی الله برسد! اما انسانی که فناء فی الله را می‌جوید، چگونه می‌تواند در عین حال فنای در قدرت شود؟ و از وجودش ستم بیارد به جای محبت و نوع دوستی؟

به هر حال کم کم باور کرده‌ام که آسمان آن قدر کوچک شده است که همه وسعت آن به اندازه همین روزنه $20 * 15$ سانتیمتر می‌باشد که من می‌بینم و یا اینکه شاید سهم من از این آسمان بی‌انتهای همین $20 * 15$ سانت است!

و جیره هوا خوری‌ام اگر نگهبانها این بسیجیان به اصطلاح عاشق چرت شان پریده بود و قیراق و سر حال بودند و روز گذشته با لپخند خانه را به سوی محل کارشان ترک کرده بودند؛ روزی 5 دقیقه خواهد بود و گرنه اگر غیر از این اوصاف باشد یقینا

ابتدائی ترین چیزی که در اینجا قربانی می گردد هوا خوری ما خواهد بود!
 هنوز مایل هستم که باز هم همه نوشته‌های سلول رایکبار دیگر به جای کتاب، به جای
 مجله و به جای روزنامه و حتا به جای چهل حدیث مطالعه کنم و کتاب زندگی را که
 باخون دل انسانهای فرهیخته بر سینه دیوار حک شده است بخوانم! یادمان بودن در
 اسارت، آنجا که می‌خواهند انسانیت انسان را از او بگیرند و در پیشگاه ستم ذبحش
 کنند تا دفع بلا شود ولی صدای نگهبان‌همه خیالات مرا نابود می‌کند و می‌گوید:
 - هر چه وسائل داری جمع کن آماده باش تا برویم!

با سرعت آماده میشوم عینک‌هایم را بر چشمم می‌بندم و دست خود را در اختیار او
 قرار می‌دهم و با او می‌روم پس از دقایقی راه رفتن صدای درب آهنی به گوش
 می‌رسد که باز می‌شود من به داخل می‌روم درب بسته می‌شود.
 چشم بندم را باز می‌کنم صدای یک هواکش غول پیکر گوش انسان را آزار میدهد
 که با تمام قدرت می‌چرخد در مقابلم یک توالت و یک دستشویی وجود دارد و سمت
 چپ من یک درب هست درب را باز میکنم دو انسان هستند آری دو انسان پس از
 مدتها چشمانم به جمال دو انسان منور می‌شود! احساس میکنم هر دویشان تکیده و
 پژمرده هستند ولی انسان‌اند وارد اطاق میشوم سلام میکنم سلام را جوانی علیک
 می‌کند که بسیار جوان هست ریشهای بلند مایل به سرخی دارد چشمانی درشت و
 مهربان و صورتی پر از نور!....

و آن سوی مردی میان سال نشسته است. در گوشه اطاق یک روزنامه افتاده است
 خرسند میشوم و می‌روم مشغول خواندن میشوم روزنامه جمهوری اسلامی است ولی
 نمیدانم به چه تاریخی تعلق دارد ولی پیداست که متعلق به گذشته‌های دور است
 مشغول خواندن می‌شوم و بعد به بهانه‌ای با هم اطاقی‌هایم آشنا می‌شوم مهندس
 توکلی و مولوی عبدالوهاب خافی

**

از روزی که مرا از سلول به این اطاق عمومی انتقال داده‌اند از بازجوهایم هیچ خبری نیست گاهی با خودم فکر میکنم نکند از یادشان رفته باشد که در اینجا یک زندانی هم دارند

ولی چه باید کرد باید وقتی اسیر چنگال ستمگر شدی وقتی اسیر استبداد شدی خود را برای روزهای بدتر از این هم مهیا کنی آزادی را باید برایش مجلس ترحیم برگزار کنی دنیای جدید هم دنیای اسارت انسان است در چنگال ستمگران خود برترین! شاید ماهها و سالها در این سلول باقی بمانی همه عمومیها را فتح کنی و باز هم از نو دوره‌شان کنی!

مگر در همین اطاق یک شاهد عینی نیست؟

مگر او قریب دو سالی نیست که در همین سلولها و عمومیها و حتی سلولهای اوین روزها را سپری کرده‌است!

مگر چند سال دارد؟

آیا بیش از 22 سال؟

در اولین صحبتهایی که با او داشتم چه درد آور بود وقتی نامش را جويا شدم

با صداقتی که از چشمان ملکوتی اش می‌بارید گفت:

عبدالوهاب خافی

وقتی جرمش را جويا شدم با لبخندی زیبا گفت:

- مذهب!

برایم چه دردناک بود او را به خاطر مذهب متفاوت گرفته بودند و من را به خاطر نژاد

متفاوت!

او درد مذهب دارد و من دردقربانی شدن تبارم را!

هر دو هیمه‌ای هستیم برای سوختن، شاید که باد بیاید و روزی خاکستر سوخته ما را به دور دستها انتقال دهد که از آن بوی رهایی؛ بوی آزادی؛ بوی شکستن زنجیر اسارت به مشام وجدانهای بیدار بشری بوزد!

از سلول 5 آوردنم به عمومی 6 اطاق بزرگ برای سه یا چهار نفر انسان؛ یک عدد تلویزیون سیاه و سفید و یک توالت و دستشویی و یک هواکش غول پیکر که در حقیقت برای کارخانه‌ها و مراکز صنعتی ساخته شده است ولی با آن صدای وحشت ناکش بر روی سقف توالت نصب شده و میان هواکش و توالت تعدادی میلگرد جوش داده‌اند تا به هیچوجه متهم نتواند فرار کند!

در عمومی 6 وضعمان بهتر از سلول است اولاً تعدادمان بیشتر است ثانياً برنامه مرتب هواخوری در روز 15 دقیقه و بعضی روزها 20 دقیقه داریم.

محل هوا خوری بر خلاف هواخوری سلولها که چند متر محوطه سر باز بود که اطرافش را دیوارهای سیمانی فرا گرفته بود و وقتی انسان به اطراف خود می‌نگریست یک چهار دیواری سیمانی بود و به آسمان هم که نگاه می‌کردی یک بریده‌ای از آسمان پیدا بود که گاه عبوس و گرفته بود و گاهی هم بر دیده‌اش اشک داشت و می‌بارید و گاهی هم شاید صاف و دلنشین!

هر روز صبح نگهبان می‌آید و ما را با لباسهای فرم و چشمهای بسته در حالی که پشت سر هم ایستاده‌ایم و دستهای خود را از شانهِ یکدیگر گرفته‌ایم و دست نفر اول را نگهبان می‌گیرد و می‌رویم به هواخوری وقتی از درب کوچک هواخوری وارد می‌شویم و نگهبان درب را می‌بندد ما مجاز هستیم که چشم بندهای خود را باز کنیم!

هوا خوری بزرگ با کلی باغچه و یک سُر سُرهِ متروک و یک الاّ کلنگ و چندین وسیله بازی کودکانه دیگر بر زیبایی محوطه هوا خوری افزوده است.

وارد هوا خوری که می‌شویم همیشه آقای خافی سعی می‌کند با پای برهنه داخل محوطه نرمش کند و یا اینکه بدود و می‌گوید:

- این کار را تازه شروع کرده‌ام در همه این مدت، حالی برای این کار نمانده بود و تازه حالا احساس می‌کنم که پاهایم دارد از کارائی می‌ماند و چند قدمی که راه می‌روم احساس کوفتگی و... می‌کنم و تصور می‌کنم علتش از بی تحرکی چندین ماه گذشته باشد.

گل‌های زیبا و دو عدد زنبور عسل که نمی‌دانم از کجا پیدایشان شده است به زیبایی منظره هواخوری می‌افزاید و درخت‌های بید بلند کوهسنگی پیداست به گفته آقای مهندس توکلی هیچ کس تصورش را نمی‌کرد روزی این بهترین مدرسه زمان شاه به یک بازداشتگاه تبدیل شود!!

او می‌گوید روزگاری در این مدرسه بهترین کودکان مشهد را می‌آوردند و بهترین امکانات رفاهی و ارتزاقی را در اختیارشان قرار میدادند ولی امروز من و شما در آن اسیرانیم!!

**

باز هم تنها شده‌ام! مثل سلول ولی اینجا سلول نیست اطاق عمومی است؛ دو متهم دیگر را برای ادامه کارهای بازجوئی برده‌اند پیش بازجوهایشان و من تنها مانده‌ام دور تا دور اطاق را قدم می‌زنم راه می‌روم و به آینده مبهم خود و جامعه‌ام فکر می‌کنم! فردائی که در راه است فردائی که من نمی‌دانم کجا خواهم بود در همین سلول‌های اطلاعات خواهم پوسید! یا بر سر دار خواهم رفت! شاید هم سالیان دراز را در زندان بگذرانم!

در یکی از بازجوئی‌هایم نمی‌دانم شب بود یا روز بازجویم برایم گفته بود حالا فقط خدا به دادت برسه و گرنه کاری از دست ما ساخته نیست همه چیز را خودت خراب کردی خودت با دست‌های خودت گورت را کندی!

اما هیچگاه از این حرف‌ها نترسیدم نه اینکه نترسم ولی یک احساس خاصی داشتم حد اقل خوشحال بودم که به وطنم خیانت نکردم و ازای و ازادگی خود را نفروختم.

من باور داشتم و باور دارم که؛ جنگ، اسلام، دین و مذهب همه پوشش است،
جامه‌است در زیر این پوشش اگر چشم‌ت را بگشائی؛ خواهی دید که چه اندیشه‌های
پلیدی پنهان شده است!

صدای درب رشته افکارم را از هم می‌پاشد، مهندس هست از درب که وارد می‌شود
مثل بچه‌های مادر مرده در جلو درب ورودی اطاق زانوهای خودش را در بغل می‌گیرد.
سر خود را در میان هر دو زانو محکم می‌فشارد!

صدای هق هق گریه‌های بلند می‌شود اشک از روی پروتهایش بر روی زانوهایش
می‌چکد خش خش دماغش هم بلند می‌شود اشک و ناله و خش خش دماغ اش منظره‌ای
غیر منتظره را به وجود آورده است احساس می‌کنم مهندس دارد از حال می‌رود، شانه
هایش را می‌مالم آب به صورتش می‌زنم و...

باز هم صدای درب بلند می‌شود و آقای عبدالوهاب خافی با چهره گرفته و یک ورق تا
شده در دست خودش وارد اطاق می‌شود و من، همچنان شانه‌های مهندس را می‌مالم در
حالی‌که آرامش در وجودش باز می‌گردد خافی با اشاره از من می‌پرسد
- چه شده است؟

من هم به او می‌فهمانم

- نمیدانم!

مهندس آرام می‌شود به خود می‌آید داد می‌زند

- نامردها حالا که هیچی رو نتونستند ثابت کنند این کارهارو می‌کنند می‌خواهند

خوانواده‌ام را از هم بیپاشند می‌خواهند آبرومو توی اجتماع ببرند!

به من می‌گند بگیر بنویس که با فلان کسها رابطه‌نا مشروع داشته‌ای و حالا تقاضای
بخشش داری و!....

مهندس را وادار می‌کنیم برود بخواهد بلکه آرام شود و با خافی هر دو مشغول قدم زدن
می‌شویم از او می‌پرسم چی شده؟

به من گفته‌اند که:

- خودتو آماده کن تا یک مصاحبه بکنیم بعد قول میدهیم بفرستیم دادگاه و از آنجا هم آزاد شوی!

زمان هواخوری نزدیک شده است، همه لباسهای فرم خود را پوشیده‌ایم و منتظر هستیم تا نگهبان بیاید و اعلان کند:

هواخوری!

درب باز می شود صدای نگهبان از پشت درب است که می گوید:

- آقای ... آماده شوید بازجوئی!

پس از مدت‌ها امروز باز من را خواسته‌اند آماده می‌شوم و می‌روم طبق معمول بر سر صندلی می‌نشینم بازجویم هست که می‌گوید:

- خوب آقای ...! چطور هستی؟ برات که بد نمی‌گذرد؟

هیچ جوابش را نمی‌دهم و ادامه می‌دهد!

- طبق معمول چشمها تو یک مقداری باز کن و به دور و برت نگاه نکن؛ امروز باز هم یک مجموعه بازجوئی داریم که جوابهایش را می‌نویسی!

یک برگ را در برابرم قرار می‌دهد؛ بر رویش آرم دولت ایران است و زیر آن نوشته شده است « برگ تحقیق از متهم! »

بازجو: نام و نام خانوادگی؟

متهم: یونس

بازجو: نام مستعار؟

متهم: ندارم

بازجو: تاریخ تولد و محل تولد؟

متهم: افغانستان، تاریخ تولد ندارم، می‌گویند پشت قرانی نوشته بودند، اما قران را خدا برده است.

بازجو: میزان تحصیلات؟

متهم: دوم راهنمایی

بازجو: تحصیلات در افغانستان داشته‌اید یا در ایران؟

متهم: ایران

بازجو: مقلد کدام مرجع تقلید هستی؟

متهم: مطمئنا مقلد خمینی نیستم!

بازجو: پس مقلد چه کسی هستی؟

متهم: چه ضرورت دارد؟

بازجو: ما باید بدانیم!

متهم: من تصور نمی‌کنم ضرورت داشته باشد چون این تفتیش عقاید است.

بازجو: امام یا گلپایگانی و یا خوئی و...

متهم: حال که شما اسرار دارید شما میتوانید فرض کنید از خوئی!

بازجو: چطور شما مقلد خوئی بودید و در امور سیاسی هم مداخله می‌کردید؟

متهم: مگر منافات دارد؟ تقلید در مسائل مذهبی است در حالیکه مسائل سیاسی و

اجتماعی مسائلی مبتلا به هست مربوط به زندگی انسان که باید در ساختار اجتماعی

جامعه خود انسان نقش داشته باشد!

بازجو: آقای خوئی جائز نمی‌داند؟

متهم: چنین چیزی اگر باشد سخت در اشتباه است ثانيا من هم اگر از کسی تقلید کنم

در مسائل مذهبی است ولی مطمئنا در امور اجتماعی بر اساس تشخیص خودم عمل

می‌کنم و این هیچ ربطی به مرجع تقلید مذهبی‌ام ندارد هرکی که می‌خواهد باشد!

بازجو: آیا فکر می‌کنید دین از سیاست جداست؟

متهم: اگر سیاست و دین آن چیزی باشد که شما انجام می‌دهید یقینا جدایش مقبولتر

است. اما امکان دارد در کشور شما یکی بودن دین و سیاست شما مفید باشد. اما من

فکر می کنم در افغانستان نمی تواند یکی باشد، بهتر است جدا باشد، این با اصول اسلامی که نقش زمان و مکان هم مطرح می باشد می تواند سر سازگاری داشته باشد.

بازجو: عضو کدام حزب بودید؟

بازجو: شما در سازمان نصر چه می کردید؟

متهم: یک سلسله درسه‌های تاریخ افغانستان در دفتر سازمان توسط آقای یزدانی دائر می گردید که من هم نسبت به علاقه‌ای که داشتم شرکت می نمودم!

بازجو: در چه سالهائی بود؟

متهم: تصور می کنم نیمه دوم دهه شصت آغاز شد

بازجو: آیا این ارتباط همیشه ادامه داشت؟

متهم: معمولاً هر زمانیکه درسه‌های آقای یزدانی بر گزار می شد من معمولاً می رفتم.

بازجو: آیا با آقای مزاری هم در سازمان آشنا شدید؟

متهم: در زمانیکه من با سازمان رابطه داشتم ایشان در افغانستان بودند

بازجو: پس با ایشان چگونه آشنا شدید؟

متهم: در یک شب ماه رمضان وقتی ایشان در راس هیئت اعزامی حزب وحدت از

داخل کشور به تهران آمده بودند و از تهران وارد مشهد شدند در داخل بارگاه

حضرت رضا!

بازجو: چطور آنجا با ایشان آشنا شدید؟

متهم: به خاطر اینکه بیانیه‌های مارا دفتر حرکت شیخ آصف کندهاری مصادره کرده

بود؟

بازجو: کدام بیانیه را؟

متهم: ترحم به نسل قربانی!

بازجو: شما چرا این بیانیه را نوشتید؟⁴

قبل از آنکه من جواب را بنویسم گویا کسانی او را کار داشتند و لذا همه دفتر و دستک را جمع کرد و چشم بند مرا هم تا روی دماغم پائین کشید و رفت و چند لحظه بعد یکی آمد و دستم را گرفت تا به اطاق محل اقامتم در عمومی 6 انتقال دهد!

به اطاقم باز می‌گردم و دوستان که از هواخوری برگشته اند همه شان خوابیده‌اند و من هم بر روی پتوئی که به صورت دشک تا کرده‌ام دراز می‌کشم و چشمهایم را می‌بندم!

⁴ - من و آقای راسخ و حاجی برهانی شهرستانی گاه گاهی می‌نشستیم و باهم اوضاع را تجزیه و تحلیل می‌کردیم. آخرین اخبار از روند کارهای هیئت اعزامی حزب وحدت خوشایند به نظر نمی‌رسید، محسنی با اینکه تمام نمایندگان در داخل کشور سوگند یاد کرده بودند و حزب وحدت را امضا کرده بودند، اما خود محسنی هر روز یک شرط می‌گذاشت، و شرایطش بالای ده شرط رسیده بود که مزاری قبول کرده بود، ولی باز هم محسنی حزب وحدت را قبول نداشت، چون محسنی می‌دید، در این حزب هزاره‌ها نقش اصلی را دارا هستند، و او اگر برود، منفعت شخصی اش از بین می‌رود. درحالیکه آقای خلیلی هم قهر کرده بود و رفته بود پاکستان دفتر سازمان نصر نوین را با کمک حکمتیار و استخبارات پاکستان باز کرده بود، و از سوی دیگر بخشهایی از حکومت ایران هم به شدت ناخرسند بودند، چون مرکزیت حزب وحدت بامیان بود، بر خلاف شورای ائتلاف که جلساتش بدون حضور نماینده ولی فقیه رسمیت نمی‌یافت، در اساس نامه حزب وحدت هیچ اشاره‌ای به منافع حکومت ایران نشده بود و آنها هم هیچ علاقه‌ای نداشتند تا زمانیکه تظلمینی برای منافع خودشان نیافته‌اند این حزب دفاترش در ایران فعال شود. به همین خاطر شایعاتی پیدا شده بود که مزاری قصد ترک ایران را دارد بدون کدام موفقیتی!

همین دلیلی بود که ما سه نفری تصمیم گرفتیم کاری بکنیم، و همانجا طرحی به ذهنمان رسید که باید به حمایت از وحدت طوماری را به امضا برسانیم. بعد رفتیم این طرح را با آقای امام وفایی و بعد رجایی و از طریق رجایی با خدا بیامرز استاد فصیحی که از حرکت شیخ آصف بیرون شده بود (و عضو شورای مدرسین هم بود) به شورای مدرسین طلاب مهاجر انتقال دادیم و منجر به امضای طومار یک هزار امضای طلاب مشهد شد که روند سیاسی جامعه هزاره را تغییر داد.

این طومار که در کتابخانه رسالت امضا هایش جمع‌آوری شده بود، از ابتکارات ما بود، و پول دوتوپ پارچه سفید و قرطاسیه‌ای که لازم بود را آقای محمدی جینگانی از کاسبان کوچه عباسقلی خان جمع‌آوری نموده بود. به غیر از این پول هیچ پولی خرج نشده بود، اما بعد از اینکه طومار پر از امضا شد و آن را به تهران بردند به آقای مزاری رسانیدند، شنیدیم یک شیخی ادعا کرده است که بابت سازماندهی برای جمع‌آوری امضاها، فلان مبلغ مصرف شده است و این پیسه قرض می‌باشد، و از آقای مزاری بودجه‌ای قابل توجهی را دریافت کرده بود، در حالیکه این خلاف واقعیت بود، و از همان دروغهای اسلامی که میان طلبه هامتاسفانه رایج بود.

احساس می‌کنم تازه چشمم گرم خواب شده بود که صدای باز شدن قفل درب آهنی اطاق از خواب بیدارم می‌کند نگهبان نام مرا می‌خواند که حاضر شوم برای باز جوئی!

طبق معمول کار پوشیدن لباسهای فرم و بستن چشم بند را انجام میدهم بعدبه سوی درب خروجی حرکت می‌کنم و دستم را در دستان نگهبان می‌گذارم ومی روم به اطاق بازجویی!

بازجو همان برگ قبلی را پیش رویم می‌گذارد و قلم هم میدهد تا به سؤال جواب بدهم!

بازجو: شماچرااین بیانیه رانوشتید؟

متهم: چون احساس مالم بود که حزب وحدت یک ضرورت اجتماعی برای جامعه هزاره است و اگر این تجربه شکست بخورد جامعه ما برای سالیان دراز از سهم گیری در ساختار حکومت و رسیدن به عدالت باز خواهد ماند!

بازجو: آیااین بیانیه هماهنگ باقسیم انوری بود؟

متهم: خیر ایشان اطلاع نداشت!

بازجو: مگرپول تکثیرش را از آقای انوری نگرفته بودید؟

متهم: عرض کردم ایشان اطلاع نداشت و در ضمن آنها هم مثل شما هیچ دل خوشی از وحدت جامعه هزاره نداشته و ندارند که بخواهند به آن پول بدهند! پول تکثیرش را که مبلغ 300تومان شده بود همه‌اش از پول شخصی خودم و دوستانم بود. و بعد از انتشار مجموعه‌های متعدد در مشهد و قم و... اقدام به تکثیر کردند؛ چون احساس می‌کردند آنچه در آن بیانیه آمده است سخن خودشان است!!

بازجو: پس چطور شما در یکی از همین جلسات گفتید که طرح شما ایجاد هماهنگی میان نیروهای هزاره داخل کابل و ایران بوده است با ارتباط با نمایندگی دولت کابل؟
متهم: من به ذهنم نمی‌آید که چنین عبارتی گفته باشم و ثانیاً اینکه آنچه را که من

گفته‌ام در ارتباط با ملاقات خودم با جناب آقای کشتمند سفیر کابل در تهران بوده است؛ که یک هزاره است و نه اینکه آقای قسیم انوری که خود یک پشتون هست!
بازجو: پس شما هیچ پولی از دولت کابل دریافت نکرده‌اید؟
متهم: خیر

بازجو: اگر پول نمی‌گرفتید چرا مرتبا با آقای قسیم انوری ملاقات می‌کردید؟
متهم: اولاً مرتبا نبوده است هر چند مدت یک مرتبه من تماس می‌گرفتم و ایشان هم می‌پذیرفتند و من می‌رفتم در آنجا با ایشان صحبت می‌کردیم و قفسه کوچکی داشت که تعدادی از کتابهای تاریخی و اجتماعی سالهای پیش، چاپ کابل در آن بود و از جمله چند جلد سالنامه که من سعی می‌کردم آنها را بخوانم و بیشتر حال و روز آن سالهائی را که این کتابها در مطبعه‌های کابل چاپ و منتشر می‌گردیده آشنا شوم.
بازجو: چه اطلاعاتی از داخل حزب وحدت به ایشان می‌دادید؟

متهم: اولاً من در راس مسؤلیت رسمی حزب نبودم که اطلاعاتی داشته باشم و ثانياً اینکه ما هر دو مرزها و حریم‌های خاص خود را می‌شناختیم و اجازه نمیدادیم که اگر
فرضا اصراری وجود داشته باشد هویدا شود!

بازجو: انگیزه تان از تداوم این ملاقاتها چی بود؟

متهم: تصور می‌کنم انگیزه‌ام بسیار روشن باشد زیرا وقتی جمهوری اسلامی از پس شعار غلیظ اسلام گرائی خود منافع خاص ملی و منطوقی خود را دنبال می‌کند و در اوج درگیریها؛ خیلی ساده می‌روید با مقامات دولت کابل گفتگو می‌کنید و در دستور یکی از جلسات دو جانبه مبادله اپوزسیون هر دو کشور و تعطیل کردن رادیوهائی که بنام آنها و بر علیه حاکمیت کشور مقابل فعال هست؛ قرار می‌گیرد! چگونه باید من
افغانی به فکر منافع ملی و منطوقی کشورم و وطنم باشم؟!

وقتی شما به عنوان یک کشور همسایه به خود اجازه میدهید که برای من تصمیم
بگیرید و بروید با مخالفان من به مذاکره بنشینید برسر تحویل دادن من معامله کنید!!

چرا خود به فکر گفتگو و مفاهمه و درک بیشتر جانب مقابلم نباشم؟ آیا انگیزه‌ای روشن‌تر از این هم میتواند باشد؟!

بازجو: شما از کجا اطلاع یافتید که دستور مذاکرات طرفین موضوع فوق بوده است؟
 متهم: آیا تکذیب می‌کنید؟

بازجو: می‌خواهم بدانم شما چگونه به این اطلاعات دست رسی پیدا کردید؟
 متهم: اگر دروغ هست بگوئید!

بازجو: ما اگر مذاکره می‌کنیم و اگر گفتگو می‌کنیم از منظر ام‌القرای جهان اسلام به مسئله نگاه می‌کنیم و منافع کل مسلمین را در نظر می‌گیریم و به اذن ولی امر مسلمین جهان است که سیاست خارجی ما تعیین و عمل می‌گردد و به همین دلیل مشروعیت هم دارد

متهم: ولی آنچه را که شما می‌گوئید بیشتر یک نوع سازش است با دشمنان اسلام و رژیم ملحد کمونیستی اما به خاطر منافع ملتان؟!

بازجو: آیا شما در خدمت کمونیستها نبودید و آیا شما بر علیه جبهه اسلام فعالیت نمی‌کردید؟

متهم: چگونه است که شما شورای عالی امنیت ملی دارید و سیاستهای کلان کشور در حوزه امنیتی و سیاسی در آن بر اساس محوریت منافع ملی طرح ریزی میشود و بعد مدعی هستید که منافع جهان اسلام را مد نظر دارید آیا این خود نوعی تناقض نیست؟

بازجو: شورای امنیت ملی ترکیبی از اسلام شناسهاست که هر چند در ظاهر به عنوان شورای امنیت ملی مطرح است ولی فقط به عزت مسلمین می‌اندیشد و آنچه را که تصویب می‌کند به اذن ولی امر مسلمین جهان مشروعیت می‌یابد....!

بازجو: در کیف شما یک دفتر چه تلفن بود؛ متعلق به شماست؟

متهم: بله

بازجو: در آنجا ما با انبوهی از شماره تلفن‌ها مواجه می‌شویم که متعلق به سران احزاب جهادی و مسئولین عالی رتبه آنان می‌باشد! این شماره‌ها را از کجا تهیه می‌کردید و بعد اینکه چه استفاده‌هایی از آنها می‌کردید؟

متهم: شما خوب میدانید که من به هر حال پرسنل فعال حزب در مشهد بوده‌ام و در دفتر مشهد فعالیت می‌کردم و مسئولیت تهیه گزارش هفته نامه نوپای حزب هم با من بود در مشهد و لازم بود که برای تهیه گزارش و کسب خبر بعضی از شماره تلفن‌ها را هم داشته باشم!

بازجو: در بازدیدی که از منزل شما داشته‌ایم و کنترل کتابهایی که در اطاق شخصی شما بوده است؛ مشاهده شد که حجم بزرگی از کتابهای دکتر شریعتی لامذهب و کتابهای تخصصی جامعه‌شناسی و... وجود داشت! مگر شما طلبه نبودید و چرا اینگونه کتابها را برای مطالعه خودتان انتخاب کرده‌اید!!

متهم: من طلبه نبودم، من از روی ناچاری مشغول خواندن درس طلبگی شدم، چون گزینه بهتری موجود نبود، من وقتی در مدرسه رفتم و کلاس اول را با نمرات عالی قبول شدم و در کلاس دوم پس از دو و نیم ماه تحصیل و نمرات عالی به جرم افغانی بودن از مدرسه اخراج شدم! بعد مریض شدم و بعد هم معلم کلاس مان که خانمی بود و به خاطر اشتیاق سرشار من به تحصیل مرا از طریق یکی از هم کلاسیهایم به کلاس خواست و به من گفت:

- عزیزم من همه تلاش خودم را برای بازگرداندن تو به کلاس کردم ولی بخش نامه از مرکز شده است که افغانه را از مدارس اخراج کنند ولی جای تو در این صندلی خالی هست هر وقت که دوست داشتی بدون کیف و کتاب میتونی به کلاس بیایی!⁵

⁵ - بگذریم از اینکه بعد از یکسال دوباره بچه‌های افغانی را در مدارس مشهد پذیرا شدند ولی به من خانواده‌ام اجازه ندادند و گفتند:

چند سال بعد من را پدر و مادرم پیش یک شیخی فرستاد که درس آخوندی بخوانم و من هم آمدم درس آخوندی را شروع کردم تا راهی برای نجات مردمی پیدا کنم که دیگر کسی از صنف مدرسه اخراجشان نکند تا مثل من بیمار نشوند، ولی در میان " ضرب زید" هیچ راه نجاتی نیافتم!

بعدها در کنار درس حوزه به نهضت سواد آموزی رفتم و بعد هم تا دوم راهنمائی مدرسه را شبانه ادامه دادم و حالا هم در این مدرسه 24 ساعته شما آمده‌ام! ولی هیچگاه طلبگی را جدی نگرفتم چون آخر هرچه در آنجا می‌خواندم بیش از 50 فی صد شان مسایل نامربوط به جامعه من بود و بر خلاف نظر شما بسیاری از بحثهایی که شریعتی در آثار خودش مطرح می‌کند؛ مشکلات روز مره انسان امروز هست و من هزاره به دنبال حل معضلات سیاسی و اجتماعی جامعه خودم هستم و هر جا که نسخه‌ای را بیابم آنرا مطالعه می‌کنم؛ همانگونه که آثار آخوندی را خواندم و هیچ‌گاه حوزه مراد سیستم نظام آموزشی حوزه به عنوان طلبه نپذیرفت! به دلیل اینکه هیچ‌گاه تعهد بردگی خود را به نظام حوزه امضاء نکردم! و..

بازجویم سوال بعدی خود را آغاز می‌کند ولی هنوز صحبت هایش تمام نشده است که همکار دیگرش به او می‌گوید ادامه کار را بعدا ادامه میدهیم و من را باز به اطاقم باز می‌گردانند.

xxxx

وقتی به اطاق باز می‌گردم آقای عبدالوهاب خافی با همان لباسهای محلی اش که شبیه لباسهای ملی افغانستان است با رنگ سفید و کلاه سفید محلی که مخصوص طلبه‌های علوم دینی اهل سنت است همچنان روبه قبله نشسته است و نماز می‌خواند و دانه‌های اشک به درگاه خدا می‌ریزد و امیدوار هست که شاید آنها به وعده‌های

- ایرانیها اعتبار ندارند بازهم از مدرسه بور میکنند و بچه مان از دست میره! مریض میشه!

خودشان عمل کنند زیرا او دو مرحله تا کنون رفته است طبق متنی که آن‌ها داده اند مصاحبه کرده است بخشهایی از آن متن را که در یک فرصت کوتاه با هم خواندیم همه اقرار بر این بود که او بر علیه جمهوری اسلامی قصد اقدام مسلحانه داشته است و نیت براندازی برایش نوشته بودند و اینکه شیعیان را مسلمان نمی دانسته است!

آنها از طریق احزاب افراطی اهل سنت پا کستان و عربستان بر علیه جمهوری اسلامی کمک می شده اند و بعد قسم می خورد که به خدا همه اش دروغ هست، من این چیزها را اصلا بلد نبودم این همه را من در این اطلاعات یاد گرفتم من فقط یک یا دو مورد نشریه اذان مجاهد را که طلبه های ایرانی مقیم پاکستان منتشر می نمودند و از طرف آقای گلب الدین حکمتیار تغذیه می شد گرفته بودم.

ولی هیچ یک از آنچه را که آنها امروز به من نسبت می دهند نمی دانسته ام و اصلا در مخیله ام هم گذر نکرده است ولی امروز پس از قریب دو سال به من وعده داده اند که همه آنچه را که آنها خواسته اند اقرار کنم و در پشت دوربین بگویم و آنها هم حتما من را آزاد خواهند کرد و...

لباسهای نو خود را آماده کرده است؛ لباسهایی را که در معدود ملاقاتهایی که در این چندین ماه با خانواده اش داشته است و آنها برایش آورده اند و هنوز امید وار هست که او را آزاد کنند و به قول خودش اگر این بار از این سلولها و عمومی ها نجات پیدا کند حتما می رود، در خاف با همان دختری که مادرش پسندیده است ازدواج خواهد کرد و پس از آن گوسفند خواهد گرفت و در کوه و بیابانهای خاف و باخرز چوپانی خواهد کرد!

او روزهای چوپانی آینده خود را شاید در دعاهای بلند سر دست خود رو به قبله تماشا می کند!

چه میدانم! او وقتی آنگونه زیبا در پیشگاه خداوند رو به قبله می ایستد و شبها آن هم شبهای ماه رمضان تا سحر قران می خواند و اتابه می کند و خدا را آنگونه می پرستد

که شایسته اوست و...

هنوز غرق در تماشای او هستم که صدای نگهبان مرا می خواند

- آماده شو بازجوئی !

سریع لباسهای فرم و عینک پارچه‌ای را بر چشم خودم می بندم و از اطاق بیرون
میشوم

صدای بازجویم می آید که احوال مرا می پرسد و نزدیک می شود تا من را از نگهبان
تحویل بگیرد و طبق معمول در صندلی پشت سر من، می نشیند و به من اجازه میدهد
مقداری چشم بند هایم را بالا بکشم و اولین صفحه بازجوئی را با یک پرسش در
برابرم قرار میدهد .

بازجو: چرا در حزب وحدت فعالیت می کردی؟

متهم: چون فکر می کردم نیاز جامعه و مردم بود و احساس می کردم اگر حزب
وحدت در این موقعیت فعلی تنها بماند مردم و جامعه تنها مانده‌اند و به همین دلیل با
اینکه پرسنل رسمی نبودم ولی در حد مقدور فعالیت می کردم!

بازجو: بیشتر سوال ما هم همین هست که چرا با اینکه پرسنل رسمی نبودید و با
دولت کابل هم در تماس مرتب بوده‌ای ولی طبق گزارشهای که داشته‌ایم فعال‌ترین
فرد در دفتر مشهد تو بوده‌ای چرا؟

متهم: جواب روشن است چون اکثر پرسنل از طریق احزاب منحل‌ه وارد شده‌اند و
مسئولیت‌ها هم به همان شکل تقسیم بندی شده است و بسیاری از آنها صرفاً دلشان به
همان حقوق ماهیانه خوش بود و بعضاً هیچ علاقه‌ای هم نداشتند که حزب موفق شود. و

⁶ - حزب وحدت که می گوئیم منظور حزب وحدت همان زمان است، که به جز افراد مشخص مثل
محسنی و دیگر کسانی که دنبال منافع شخصی شان بودند با آن مخالفت داشتند، اما تمام احساسات
هزاره ها ان را همراهی می نمود. امروز که بیش از دو و نیم دهه از ان زمان می گذرد چیزی از
آن حزب وحدت باقی نمانده است. دو حزبی که بنام وحدت باقی هست متعلق به دو خانواده از
مردمان قل خویش و کوه بیرون می باشند، به همین دلیل است که هزاره ها هر روز بیشتر از
گذشته در سرایشی انزوا ی سیاسی، اقتصادی، فرهنگی قرار گرفته اند.

اگر من و امثال من هم صادقانه برایش کار نمی کردیم اصلا حزب وحدت موفق نمی شد که در خارج از کشور فعال شود با آنهمه مخالفینی سر سختی که داشت و یکی از مهم ترین مخالفین؛ خود شما (جمهوری اسلامی) بودید!

بازجو: ببین ما با وحدت مخالف نبوده و نیستیم و حزب وحدت از آن ماست، ما ساخته ایم و ما به آنها کمک می کنیم و آنها هم در جهت اهداف جمهوری اسلامی حرکت می کند و ما با امثال شما که به حیث ستون پنجم دشمن کار می کنید مخالف هستیم و این شکافهائی را هم که امثال تو ایجاد کرده است می گیریم تا وحدت مستحکم تر شود!

متهم: ولی چنین نیست حزب وحدت ساخته شما نبوده و نیست و هیچگاهی در جهت منافع شما حرکت نخواهد کرد لا اقل تا زمانیکه مزاری در راس این حزب نقش مؤثر داشته باشد شما در این کار موفق نخواهید بود!

بازجو: مزاری مگر از کیست؟

متهم: مزاری فرزند جامعه و متعلق به جامعه و متعهد به آرمان اجتماعی مردم می باشد!

بازجو: اشتباه تو در همین جاست!

متهم: چطور؟

بازجو: به خاطر اینکه مزاری مزدور ماست!

متهم: مزاری مزدور نمی شود مزاری را آنگونه که من می شناسم به جز مردم و به جز ارتقاء جامعه هزاره به هیچ چیز نمی اندیشد

بازجو: اگر چنین چیزی باشد که تو می گوئی ما هر زمانیکه به این باور برسیم که تو داری! یا خود مستقیما و یا غیر مستقیم از سر راه منافع جمهوری اسلامی خواهیم برداشت و تو هم اگر زنده بودی و اعدام نشدی خواهی دید!⁷

⁷- با اینکه در مدت چند ماه اخیر تماس من با آقای مزاری خیلی نزدیک بود، به حد کافی شناخته

متهم: بر فرض چنین باشد آیا فکر می کنید مردم خواهند پذیرفت ؟
 بازجو: مردم آنچه را که ما برایشان بگوئیم باور خواهند کرد!
 متهم: تصور می کنم سخت در اشتباه هستید!
 بازجو: خواهی دید.....

**

3/2/1370

از هواخوری صبح گاهی باز گشته ایم بر سر سفره من در کنار آقای خافی
 نشسته ام و مهندس توکلی و معمار مدرسه نواب صفوی هم در گوشه دیگر سفره
 نشسته اند که صدای باز شدن درب همه را به سوی خود متوجه می کند؛ نگاهیان است
 که نام من و آقای معمار را می خواند و اعلام می کند:

بودم، اما سخنان بازجو هم چنان فضای ذهنی ام را مختل کرده بود. برداشت من از مزاری این بود
 که او می خواهد برای مردم کار کند، اما بازجو مدعی بود که او مزدور آنهاست، برای منافع ایران
 کار می کند! اما اگر مزدور باشد چه نیاز به آن همه خون دل خوردن است؟ به یاد می آید که یک
 روز آمدم دفتر چهار راه خواجه ربیع مشهد، به سید علی گفتم می خواهم استاد را ببینم، گفت برو
 داخل اتاقش! گفتم کسی داخل هست؟ گفت: چند نفر هست. گفتم به استاد خبر بده باز خودش هر رقم
 مناصب دانست. سید علی به استاد خبر داد، لحظاتی بعد آقای مزاری از اتاق خارج شد و آمد بیرون
 به سید علی گفت کدام اتاق خالی هست؟ سید علی گفت اتاق مخابره کسی نیست. من و استاد در اتاق
 مخابره رفتیم. هنوز مخابره نیاورده بودند، کدام تشک و چوکی ای هم نبود، همانجا وسط اتاق روی
 موکت استاد نشست، من گفتمی هایم را گفتم، متنی بود باید می خواند، بعد از آن استاد گوشه ای از
 دردهای دلش را باز کرد و گفت؛ من با خودم و خدای خودم عهد کرده بودم که دیگر روی خودم
 را به روی محسنی نزنم! (الله استاد به شکل مشخص چیزی نگفت ولی فکر می کنم اشاره به سال
 61 داشت بعد از اینکه به دستور محسنی حاجی خدا داد پدر رهبر شهید، حاجی غلام نبی برادر و
 محمد اسحاق پسر عمه بابیه کشته شدند، و درختهای باغهای پدری بابیه را از ریشه کشیدند و...) اما به
 خاطر منافع هزاره من در تهران در میدان هوایی به استقبال آقای محسنی رفتم. عهد شخصی خودم
 را به خاطر منافع مردم شکستم.

ولی من فکر می کردم مزاری ایرانی ها را بازی داده است! چون در این مدت من زیاد شاهد رفتار
 مزاری بودم، رفتار او هیچ شباهتی با دیگر شیوخ مدعی رهبری حزب وحدت نداشت، به هر حال
 من رابطه ام برای همیشه با مزاری قطع شده بود، اما این سوالیه در ذهنم باقی بود که مزاری با
 مردم هست و برای منافع افغانستان کار می کند یا بیگانگان؟ تا اینکه شنیدم روزی آقای مزاری با
 سبیلی سفیر ایران را از دفترش در کابل بدرقه کرده است، باور کردم که شناختم درست بوده است،
 و ایرانی ها هم تاوان این سبیلی را با قیمت جاننش از او گرفتند.

- که تمام وسائل خودتان را جمع کنید و بیایید!
- نمی‌دانم چه حالی داشتم تند تند لباس فرم خودم را پوشیدم و با دوستان خدا حافظی کردم و عبدالوهاب خافی شاید برای آخرین بار وقتی هم دیگر را در آغوش می‌گرفتم با لحنی ملایم و آرام گفت:
- انشاءالله به دادگاه می‌برند و آز آنجا هم آزاد خواهی شد.
- من در حالیکه از آقای خافی جدا می‌شدم حلقه اشکی بر دور دیده‌گانم چرخ میزند و گفتم:
- انشاءالله شما هم به زودی به دادگاه بروید و آزاد شوید!
- نگهبان:
- سریع‌تر
- چشم بند هایم را می‌بندم و نگهبان ما را به همان اطاقی می‌برد که روز اول آورده بودند و وسایل و لباسهایم را گرفته بودند و حالا همه وسایلم را پس میدهند کمربند و پوتینهای که به تازگی از کفش ملی 900 تومان خریده بودم و کیفم را و تمام یاد داشتهایم را هم پس میدهند و فقط می‌گویند:
- دفتر چه تلفن را برایت نمی‌دهیم اگر خواستی ضمیمه پرونده می‌کنیم تا در دادگاه شاید تحویل بدهند!
- دوباره چشم بندمان را می‌بندند و شاید از راه رو خارج می‌شویم و سوار ماشین می‌کنند و می‌گویند:
- سرهای تان را به صندلی بچسبانید!
- ماشین حرکت می‌کند مثل روز اول می‌چرخد و می‌دهد و بعد از مدتی ماشین می‌ایستد و به ما اجازه داده میشود که چشم بندها را باز کنیم معمار در کنار من داخل ماشین نشسته است به بیرون نگاه می‌کنم دادگاه انقلاب را می‌بینم در خیابان کوه‌سنگی مشهد!

پاسدار ما را از ماشین پیاده می کند و به سوی داخل دادگاه هدایت می کند مستقیم به زیر زمین دادگاه انقلاب می برد!

برای اولین بار همه را با لباسهای فرم می بینم که بر روی آن ترازو و آرم قوه قضائیه کشیده شده است!

دود سیگار همه فضا را پوشانیده است و از تنها پنجره کوچکی که از زیر سقف به داخل محوطه بازهست تعدادی از خانواده‌ها زیر زمین را نگاه می کنند و در داخل محوطه کوچک زیر زمین یک حوض مانند کوچک سیمانی ساخته شده است که در کنار آن یک عدد شیر آب نصب شده است و یکی میرود آنجا خلط دهانش را می اندازد و دیگری میرود آنجا دماغش را می گیرد و دیگری می رود به صورت خودش آب می زند و من و معمار همانجا در کنار درب می نشینیم و گوش می دهیم به صحبت‌های آنها که هرکس به گونه‌ای از نحوه محاکمه و... خودش صحبت می کند و...
- منو واسه دو کیلو اعتراف آورده‌اند
- من صد گرم هم‌رام بود گیر افتادم!

تقریباً به غیر از من و معمار همه را به خاطر قاچاق مواد مخدر آورده‌اند پس از چند دقیقه‌ای پاسدار می آید و نام من و آقای معمار را می خواند و هر دو را از زیر زمین خارج می کند و می آورد داخل شعبه 6 و مسئول شعبه اعلام می کند همان بیرون منتظر باشیم می آیم پشت درب منتظر می شوم و بعد از چند دقیقه‌ای آقای معمار را فرا می خواند و پس از چند دقیقه باز پرس می؛ او را به زیر زمین می فرستد و بعد از لحظاتی من را به داخل طلب می کند!

داخل اطاعتی می شوم که بر روی میز پر از پرونده است!

مردی با ریش منظم از من می پرسد:

- شما متهم هستید به اقدام علیه امنیت داخلی کشور از طریق جاسوسی به دولت

کمونیست افغانستان آیا قبول دارید؟

- خیر!

- آیا شما با کنسولگری افغانستان ارتباط نداشتید؟

- کنسولگری کشور مطبوع من هست آیا این اشکال دارد که یک انسان مهاجر با

نمایندگی کشور خودش تماس داشته باشد؟

- لطفا بیایید اینجا را امضاء کنید!

می‌روم پای اظهارات خودم را امضاء می‌کنم و به من می‌گویند که بروم در طبقه زیر

زمین!

باز هم باز می‌گردم در همان جایی که صبح آورده بودند، در میان معتادها و قاچاق

فروشان و قاچاق چیها و آقای معمار را می‌یابم که در گوشه‌ای نشسته و سیگار دود

می‌کند؛ در کنارش می‌نشینم از او می‌پرسم که چی شد؟

- به من گفت پرونده تکمیل نیست باید باز گردم وزارت اطلاعات!

رو می‌کند به من و از من می‌پرسد که چی شد؟

- به من اتهام را ابلاغ کرد و همین!

پس از مدتی پاسدار دادسرای انقلاب می‌آید و اعلام می‌کند:

- آماده شوید تا اعزام شوید

همه به ترتیب از زیر زمین خارج می‌شویم در داخل حیاط دادسرا به نوبت قرار

می‌گیریم یک پاسدار از نگهبانی دادسرا یک بغل دست بند می‌آورد و هر دو نفر

یک عدد دست بند میدهد و مأمور همراهش دست بند هارا به دست متهمان می‌زند و

بعد مینی‌بوس می‌آید در حالیکه اطراف پنجره هایش تسمه آهنی جوش داده شده است

تا متهمان نتوانند فرار کنند؛ همه را سوار می‌کنند و مینی‌بوس حرکت می‌کند به

سوی زندان وکیل آباد⁸.

⁸- این زندان در زمان حکومت شاه ساخته شده است دارای چهار بند بوده یک سالن غذا

خوری و یک ورزشگاه و یک کارگاه کار!

از نظر مهندسين سازنده آن ظرفيت كل اين زندان در چهار بند خود سه تا چهار هزار نفر بوده است!

پس از انقلاب آيت الله خميني يك بند ديگر در انتهاي آن افزوده مي شود به نام بند پنج كه خود داراي سه زير مجموعه ديگر مي باشد! اداره بند پنج كاملا در اختيار نيروهاي حفاظت و اطلاعات قرار دارد كه مستقيما زير مجموعه خود وزارت اطلاعات محسوب ميگردد. چهار بند عادي كه زير نظر شهرياني (بعدها نيروي انتظامي) اداره مي شوند متهمهائي را مي آورند كه به اتهام مواد مخدر و بزه كاريهاي اجتماعي ديگر دستگير ميشوند و آمار موجود در آن بيش از هجده هزار انسان است!!

يعني در هر بند بيش از چهار هزار انسان!!

و احكام صادره از سوي محاكم بدون هيچ كارشناسي و تطبيق آن با اصول و معيارهاي انساني صادر ميشود و ميتوان چنين ادعا كرد

10 درصد ابد

30 درصد 20 سال

40 درصد 5 الي 15 سال

و با چنين احكامي انسانها از سوي محاكم قضائي به اين چهار ديواري فرستاده ميشوند! و انسان محبوس بايد در ميان هزاران مشكل كه در آنجا گريبانش را مي گيرد دست و پنجه نرم كنند.

زندان وکیل آباد

1370/2/3

مینی بوس در برابر درب بزرگ برقی می ایستد نگهبان درب بزرگ برقی را باز می کند و مینی بوس وارد محوطه زندان میشود، همه سر نشینهای مینی بوس پیاده میشوند و به سوی سالنی بزرگ حرکت می کنند بر روی سقف آن طنابهای دار خود نمائی می کند و دور تا دور آن صندلی گذاشته شده است همه بر صندلیها می نشینند و یک مأمور با کلید دست بندها می آید و دست بندها را باز می کند و یک افسر می آید اسامی را می خواند و در دفتر ورودی اعلام استرداد می کند و همه را به سوی داخل زندان راهنمایی می کند و بعد برگه های معرفی داد سراها را می خواند و همه ما تازه واردین را به سوی دفتر زندان راهنمایی می کند؛ در دفتر زندان طبق برگه های معرفی شده از شعب دادرها افراد را ثبت می کنند و بعد از تمامی آنها انگشت نگاری به عمل می آورند و تمامی انگشتها را به طور جدا گانه و چند مرتبه انگشت نگاری می کنند و بعد می برند در اطاق عکس برداری یک پلاک را بر گردن متهم آویزان می کنند و بعد عکس می گیرند و بر گردن من هم پلاکی با شماره **105653** آویزان می کند و عکس می گیرد و بعد این برگه را به برگ ورود به زندان ضمیمه می کند.

بسمه تعالی

آقای / خانم صاحب داد فرزند..... زندانی شماره **105653** شما به موجب نامه شماره **3/2/70 20774/69/21** باتهام اقدام علیه داخل کشور از سوی دادرای انقلاب اسلامی شعبه ششم به این زندان معرفی و بازداشت شده اید. این

برگه را نزد خود نگهدارید تا هرگونه تقاضائی داشتید در اسرع وقت رسیدگی گردد.
زندانبان مرکزی مشاهد.

برگه ورود به زندانبان را برایم دادند و بعد مرا به سوی دروازه چهار راهنمائی کردند. دم دروازه چهار برگه‌ام را گرفتند و مشخصاتم را در آن ثبت نمودند. سپس به سوی اتاقی راهنمائی کردند که سرهای زندانیان را می تراشیدند. بعد لباس و وسایل همراهم را گرفتند و رسید دادند. یک دست لباس فرم زندانبان دادند و به سوی دروازه چهار باز گردانیدند. بعد از آن یکی از مأمورها گفت:

- ببرم به قرنطینه؟

ولی مأمور مشغول ثبت اسامی اعلام کرد

- ضد انقلابه بفرستیش بند 5!

از دروازه چهار عبور می‌کنم به اتاق بازرسی می‌روم تمام لباسهایم را و بدنم را بازرسی می‌کنند و بعد یک مأمور با برگه ورود به زندانبانم همراهم می‌آید و وارد کالیدر مرکزی می‌شویم و از برابر ورودیهای بندهای 2 و 3 و 4 و کارگاه عبور می‌کنیم و وارد کالیدر فرعی می‌شویم و بعد وارد کالیدر مرکزی بند 5 می‌شویم و در اولین نگاهبانی که در کنار یک پرده بریزنت قرار دارد می‌رویم مرا معرفی می‌کند و بعد برگه ورود به زندانبان را به آنها می‌دهند و عملیات پذیرش به پایان می‌رسد و بعد یکی از نگاهبانهای لباس شخصی با من همراه می‌شود و به سوی پشت پرده بریزنت راهنمائی می‌کند و قفل دروازه اتاق مجرد 5 را باز می‌کند و سپس مرا داخل آن می‌فرستد و دروازه را می‌بندد. وارد اتاق می‌شوم. یک تخت سه طبقه وجود دارد و دو نفر دیگر هم در آنجا هستند که با آنها آشنا می‌شوم. یکی برادر نوزدی هست و دیگری مجید نام دارد و هر دویشان را در ارتباط با حزب فرقان⁹ دستگیر کرده‌اند!

⁹ حزب فرقان از پیروان دکتر شریعتی بود

بر اولین طبقه از تخت سه طبقه ساکن می‌شوم و روی پتویی که بر آن قرار دارد، دراز می‌کشم و به پنجره‌ای نگاه می‌کنم که در برابرم قرار دارد و از گوشه آن و از میان شيروانی‌های کارگاه و بعد از میان سیمهای خاردار، آسمان پیداست. نگاه می‌کنم. سیمای آسمان، اگر همین چند سیم خاردار نبود - شاید - با آسمان آزادی هیچ تفاوتی نداشت!

چشمانم را بر هم می‌گذارم و احساس می‌کنم سالهای درازی اینجا خواهم ماند! سالهایی سخت که آسمان را از پشت همین میلگردهای پنجره و سیمهای خاردار فراز بام باید دید!

در مجرد مثل سلول در محدودیت می‌باشی فقط تفاوت آن با سلول همین است که در اینجا به جای یک نفر، چند نفر باهم قرار دارند و در روز فقط 10 دقیقه هواخوری داریم و در 24 ساعت 3 مرحله فقط اجازه داریم که به دستشویی برویم. سرویس توالت و حمام در پشت پرده بریزنت دوم قرار دارد که در پشت همین پرده بریزنت دوم تعدادی سلول و در کنار آن یک دستشویی و یک حمام کوچک یک نفره هم به چشم می‌خورد. یک هفته از ورودم به مجردی بند سه پنج می‌گذرد و با اینکه بچه‌های نگهبانی در بدو ورود برایم گفته بودند: میتونی به خانواده‌ات جهت اطلاع نامه ارسال کنی، ولی بعد از یک هفته تقاضای تلفن هنوز جواب در خواست مرا ندادند و نامه‌ام را هم برای خانواده‌ام جهت ارسال دریافت نکرده‌اند!

هر چند بعضی از زندانیها می‌گویند تا زمانیکه در مجردی قراردارید تحت نظر می‌باشید و به همین دلیل هیچگونه اجازه تماس با خارج از زندان داده نمی‌شود. دروازه اطاق باز میشود دو نفر با لباسهای شخصی در آستانه در ایستاده‌اند و مردی که جلو سرش مو ندارد سلام می‌کند و عبدالله را که تنبیهی از بند عادی آورده‌اند، در حالیکه بر روی تخت اول از پائین دراز کشیده است چنان وحشت

- زده از جایش بر می خیزد که پیشانی اش به تخت فوقانی اثابت می کند و مردان لباس شخصی همه را از نظر می گذرانند و بعد از من می پرسد:
- تو را به چه جرمی آورده اند؟
 - آخرین چیزی که از طریق شعبه دادرسی انقلاب برای زندان نوشته اند این است که به اتهام اقدام علیه داخل کشور!
 - از چه طریقی؟
 - جناب! من یک مهاجر افغانی هستم و علاقه مند بودم که بیشتر در جریان مسایل کشورم قرار بگیرم و این از چه طریقی ندارد.
 - منظورم این هست که از چه طریقی اقدام علیه داخل کشور ایران کردی؟
 - من کاری به ایران نداشته و ندارم!
 - مرد دیگری که با قد بلند و اندامی باریک و عینک های بزرگ و کت و شلوار و پیراهن بی یقه در کنارش ایستاده است، رو به من کرد و گفت:
 - لطف کنید از اطاق بیرون بیائید.
 - لباس فرم بپوشم؟
 - لازم نیست.
 - از اطاق بیرون می روم مرد همراهش در پشت پرده بریزنت به سوی نگهبانی گم میشود و من و مرد باریک اندام تنها میشویم. مرا با خود کنار دیوار می برد و بعد با بیان ملایم و دلسوزانه می گوید:
 - حیف هست توی این جوونی اینجا باشی فکر نمی کنم سن و سال چندان بالا هم داشته باشی ... متولد چه سالی هستی؟
 - شاید متولد 1350
 - یعنی 20 سال؟
 - تقریباً.

خوب تو الان باید بری درس بخونی و چیز یاد بگیری نه اینکه اینجا توی این زندون باشی! اینجا جای جوان هائی با استعدادی مثل شماها نیست! شنیده‌ام طلبه هم بوده‌ای!

- درس طلبه گی می خواندم ولی عضو حوزه نبودم!
 - خوب مهم همین است که در حوزه درس می خوانده‌ای و الان هم باید بری درست را بخوانی و از من هم اگر کاری بر می آید در خدمت شما هستم!
 - خیلی ممنون جناب! حالا که فرستاده‌اند اینجا، ببینیم خدا چه می خواهد؟
 - ببین عزیزم دوستان هم وظائفی دارند که باید به خاطر امنیت کشور انجام دهند و گاهی هم شاید سوء تفاهمی شود و اشتباهی رخ دهد که انسان میتونه با بیان تمامی حقایق طرف را روشن کند و سوء تفاهم پیش آمده را مرتفع سازد!

- ولی کار من هیچ جای ابهام و سوء تفاهمی ندارد! زیرا من یک مهاجر افغانی بوده‌ام که باور من بر خلاف باور موجود و حاکم بوده است! من فکر می کردم و در پیش خود مسایل را تحلیل می کردم و بر همان اساس هم خودم حرکت می کردم و گاهی این تحلیل و حرکت را دوستان دیگر می پسندیدند در حزب وحدت و گاهی هم کسی خبر نمی شد و من کار خودم و باور خودم را انجام میدادم.

- شما در قسمت حزب وحدت که مشکل ندارید آنچه که برای شما الان این مشکلات را خلق کرده است طوریکه من شنیده‌ام رابطه شما با نمایندگی یک کشور وابسته و کمونیستی هست که برای آنها گویا جاسوسی می کرده‌اید؟
 - البته این موضوع را در خود وزارت اطلاعات مفصل بحث کردیم. در آن شبهائی که تا صبح بازجوئی داشتم و اینجا بازهم همان را می گویم که اولاً موضوع را پیچیده نکنید و ثانياً شریعت اسلام به ما می گوید که ظواهر حجیت

دارد و آنچه که در گفتار و بیان مطرح هست ما می‌توانیم بر همان اساس قضاوت کنیم و قلبها را فقط خداوند می‌داند و بس! با این مقدمه می‌خواهم بگویم که من در یک کشور اسلامی زندگی می‌کنم و معتقد هستم که آنچه در این کشور هست طبق موازین شرع می‌باشد (این یک مطلب) بناءً باور اولیه به انسان حکم می‌کند که در اینجا موضوع کمونیستی و الحاد مرتفع می‌باشد و اگر غیر از این هست پس چرا جمهوری اسلامی ایران به آنها اجازه فعالیت داده‌اند؟

- جمهوری اسلامی ایران یک ضرورت‌های سیاسی‌ای را درک می‌کند که من و شما از فهم آن عاجز هستیم!
- شما را نمی‌دانم ولی من خوب می‌فهمم و شما هم قبول دارید که "ضرورت‌های سیاسی!!" و بر همین اساس هست که جناب آقای دکتر نجیب الله رئیس جمهور به قول شما یک کشور کمونیستی را در مشهد دعوت می‌کنید و از تهران در یک پرواز تعدادی از اعضای شورای مرکزی حزب را بدون اطلاع آقای مزاری همراه سفیر دولت افغانستان آقای کشتمند در مشهد می‌آورید تا به نمایندگی از حزب وحدت با ایشان مذاکره کنند!
- چه کسی مذاکره کرده است؟
- یکی از آن افراد آقای مرتضوی بوده و...
- دروغ هست!
- آیا آمدن آقای نجیب هم دروغ هست؟
- هواپیمای ایشان جهت سوخت‌گیری مدت یک ساعت در فرودگاه مشهد بر زمین نشست و همین.
- یعنی هیچ ملاقاتی صورت نگرفته؟

- اگر ملاقاتی صورت می‌گرفت که آقای مزاری همینجا مشهد بود و ایشان میتوانست انجام دهد.
- این خودش یک معما هست و اینکه می‌گوئید برای سوخت‌گیری بوده است این یک چیز غیر عاقلانه‌ای به نظر میرسد زیرا آنروز چیزی از ظهر نگذشته بود که آقای مزاری در دفتر مشهد حضور داشتند و بعد من از بیرون دفتر تماسی داشتم با قسیم که قرار ملاقات بگزارد و من یکی از جزوه‌های قدیمی را که قسمتهایش را در هفته‌های قبل در کنسولگری خوانده بودم، می‌خواستم بخوانم ولی ایشان قبول نمی‌کرد و بر خلاف همیشه بسیار عجله داشت و من هم پا فشاری کردم و ایشان قبول نکردند و بعد دلیل عجله داشتشان را پرسیدم. اول سعی کرد پنهان کند ولی گویا کسی در کنار ایشان بود و گفت که بگوئید و ایشان هم گفت که قرار است رئیس جمهور داکتر نجیب الله بیایند مشهد من اول شوخی پنداشتم ولی ایشان با جدیت مطلب را تکرار کردند. بعد هم من به خاطر اهمیت موضوع تمام آنروز را با آقای مزاری در دفتر مشهد بودم و چند باری هم می‌خواستم که برای شان بگویم؛ ولی هیچ راه منطقی نتوانستم پیدا کنم و بعد از دو روز از طریق رسانه‌های خبری، قضیه رو شد و من در اولین ملاقات خودم از قسیم موضوع را جویا شدم و ایشان مسئله را بیان کردند و نام تعدادی از افراد را هم بردند!
- کار نداریم من احساس می‌کنم تو بسیاری از چیزها را هنوز در خودت نگاه داشته‌ای من فکر می‌کنم که بهتره بیایی همه چیز را بگویی و خودت را از اینجا رها کنی!
- گویا شما همه چیز را بهتر از من میدانید ولی تعجب می‌کنم که این حرف را می‌زنید چون باید بدانید که به قول دوستان تان، همه مذاکرات مرا شنود دارید. شما که در داخل ساختمان کنسولگری هم شنود دارید، پس چیزی برای

گفتن نمانده است و دلیل آوردن مرا هم در اینجا میدانید که قبول نکردن به همراه داشتن شنود شما بود! در آن آخرین ملاقات که من همه چیز را طبق دلخواه خودم انجام دادم شما ناراحت شدید و الان هم ناراض نیستم چون یک افغانی هیچگاهی به وطن خود خیانت نمی کند!

- ولی من به عنوان یک برادر دلسوز و یک شیعه از تو می خواهم خودت را نجات بدهی. می خواهی به دوستان خبر بدهم که حاضر هستی همه اطلاعات خودت را ارائه بدهی و وجدانت آرام شود؟ ... به خدا من خیلی متاثر میشم که یک شیعه مولا علی بیاید اینچنین در این اول جوانی توی این زندانها که در هر بندش هزاران حشره هست جوانی اش را بگذراند! اگر آماده هستی من اطلاع بدهم!؟

- من چیزی برای گفتن ندارم!

- بازهم روش فکر کن و من تا چند روز دیگر به تو سر میزنم!

- به مجردی که کنار دوستان باز می گردم، می بینم که آقای عبدالله در حال صحبت کردن با مجید است و می گوید :

- می دانی که بود ؟

- کی بود مگر؟

- برادر ناظمی یکی از افراد بلند پایه حفاظت و رئیس بند پنج!

- اون یکی کی بود؟

- نمی دونم!

- خوب باشد حفاظت مگر ترس دارد!؟

- نمی دانم اینجا چطور سلام کرد! اینها وقتی به بندهای عادی می آیند بچه هارا از دم به کتک می گیرند. وقتی اینها وارد بند می شوند کسی جرأت دارد حرف بزند یا اینکه حرکتی بکند؟! همین آقای ناظمی چنان دست سنگینی دارد که

وقتی به هر کس می‌زند مثل مار به دور خودش می‌چرخد و روی زمین می‌غلطد! من خیال کردم الان دیگه کتک کاری شروع شده است ...

XXXXXX

- اولین ملاقات

قریب بیست روز می‌شود که در مجرد می‌باشم و نامه‌ام را مدتی است که به نگهبانی داده‌ام ولی دیگر هیچ اطلاعی ندارم.

ساعت حدود یک بعد از ظهر را نشان می‌دهد از نگهبانی می‌آیند و اسامی ای را که خانواده هایشان آمده‌اند در سالن ملاقات می‌خوانند و اسم مرا نیز می‌خوانند. سریع لباس فرم زندان را به تن می‌کنم و دیگر هم بندها نیز آماده می‌شوند و حرکت می‌کنیم به سوی کالیدر بند پنج و بعد از کالیدر مرکزی زندان عبور می‌کنیم به سوی سالن ملاقات؛ کنار دروازه چهار یک سالن فرعی باز شده است وارد می‌شویم و مدتی در انتظار می‌مانیم. بعد دروازه چوبی باز می‌شود میان زندانیان و خانواده‌ها دیواری حائل است. وسط این دیوار شیشه هائی قرار دارد که در هر دو طرف آن گوشی تلفن است و در پس هر شیشه و گوشی تلفن یک خانواده منتظر. اندکی می‌گردم و بعد در پشت یک شیشه مادر و پدرم را می‌یابم که سخت افسرده و گریانند گوشی را بر می‌دارم و با پدر و مادرم سلام علیک می‌کنم. مادرم از من می‌پرسد:

- چی شده است؟

- چیزی نشده نگران نباش!

و بعد می‌پرسم:

- در نامه نوشته بودم بروید دادگاه انقلاب شعبه 6 آیا رفتید؟

- ما رفتیم ولی پرونده ات را انتقال داده اند دادگاه ویژه روحانیت به آنجا

رفتیم و گفتند هنوز چنین پرونده‌ای به دست ما نرسیده است.

تلفن قطع می‌شود و از پشت شیشه بی آنکه صدائی مبادله شود با پدر و مادرم
خداحافظی می‌کنم.

تقریباً دو ماه بعد از ورودم به زندان یک روز عصر از نگهبانی برایم
اعلام کردند که فردا به دادسرای ویژه روحانیت اعزام می‌شوم.
آن شب را با هزار فکر و خیال تلخ و شیرین گذراندم. صبح فردا فرا رسید،
آماده شدم و به نگهبانی مراجعه کردم و بعد هم به دروازه چهار رفتم و در نوبت قرار
گرفتم. نگهبانی دروازه چهار نامم را در لیست خروجی‌های اعزامی به دادسرا ثبت کرد
و بعد به سالن اعزام رفتم که بر سقف آن چند دانه ریسمان دار آویزان بود. خانمها در
یک طرف سالن نشسته‌اند و مردها در طرف دیگر سالن منتظر اعزام می‌باشند باز هم
اسامی را قرائت کردند و به ترتیب اول متهمهای دادسرای عمومی (دادگستری) و بعد
دادسرای انقلاب و مرا هم در آخر در مینی بوسی سوار کردند که متهمهای اعزام به
دادگاه انقلاب را می‌بردند.

دروازه برقی باز شد. ماشین از دروازه برقی خارج شد و به طرف بلوار
وکیل آباد حرکت نمود. من از شیشه هائی که جلو آن دو عدد تسمه جوش داده بودند
تا هیچ متهمی فرار نتواند به بیرون نگاه می‌کردم و احساس می‌کردم مردم آنقدر
گرفتار زندگی و کارهای روزمره خودشان هستند که هیچکس توجهی به ما ندارد.
مینی بوس در یکی از کوچه‌های کوهسنگی در برابر یک ساختمان
می‌ایستد. اول احساس می‌کنی یک ساختمان مسکونی است. یکی از همراهان
می‌گوید این ساختمان حاجی ... بود که خودش را اعدام کردند و بعد ساختمانش را هم
مصادره کردند.

مرا از مینی بوس پیاده می کنند. یک سرباز همراهم می آید و زنگ دروازه ساختمان را می فشارد. تابلوی کوچکی روی دیوار نصب است که نوشته شده: "دادسرای ویژه روحانیت شعبه مشهد". در کنار دروازه پنجره‌ای کوچک گشوده می گردد. سربازی نگاه می کند و دروازه گشوده می شود. پشت دروازه حیاط یک اطاقک کوچک قرار دارد که در آن دو سرباز مشغول حفاظت هستند. مرا به داخل راهنمایی می کنند. سرباز نامه اعزامم را می گیرد و می گوید:

- برو زیر زمین!

- به طرف زیر زمین حرکت می کنم. همه جا آرام آرام است و سرباز قبلی نامه را در زیر زمین پیش آقای معینی می برد و امضاء می گیرد و می رود. بعد آقای معینی به من می گوید:

- آقای یونس شما هستید؟

- بله.

- برو داخل آن اطاق منتظر باش.

در انتهای زیر زمین دروازه اطاق را باز می کنم و درون آن یک اطاق دیگر وجود دارد که دارای دو عدد تخت خواب می باشد و بر روی آن یک عالم دینی میان سال دراز کشیده است! سلام می کنم و در گوشه‌ای می نشینم. سلامم را پاسخ می گوید و نگاهی به من می کند و سری به نشانه جواب، تکان می دهد و دیگر هیچ نمی گوید.

پیر مرد که ریش سفید خود را مدتها پیش خضاب یا رنگ کرده بوده است؛ حالا پس از مدتها که در بازداشت بوده و نتوانسته است محاسن خود را رنگ آمیزی نماید، ریشه‌های سفید دو باره بر رخسارش روئیده است و نیمه بیرونی ریش از قبل رنگ دارد و این ریشه‌های سفید و سرهای رنگ شده به او سیمای دیدنی تری داده است! پس از مدتی از من می پرسد:

- تو را با این لباسها از زندان آورده‌اند؟

- بله. شما را چرا اینجا آورده‌اند؟
- یک چیزی برای خودشان بافته‌اند!
- چه چیزی؟
- ارتشاء یعنی رشوه گرفته‌ام!
- چه مقامی داشتید؟
- رئیس شعبه 19 کیفری دادگستری مشهد بوده‌ام. تو را برای چه گرفته‌اند؟
- در حقیقت عدم همکاری ولی فعلا می‌گویند جاسوس!
- شیخ خنده‌ای می‌کند و می‌گوید:
- مثل هم هستیم! همکاری نکردم و حالا رشوه خوار و مرتکب رابطه نا مشروع با همسر خودم شده‌ام!
- سربازی وارد اطاق می‌شود:
- آقای صاحب‌داد بیاید بالا!
- من به اتفاق سرباز به طبقه بالای ساختمان می‌رویم. همه جای ساختمان موکت فرش شده است. وارد اطاقی می‌شویم که دو عدد میز است و روی هر میز کلی پرونده قرار دارد.
- شخصی با قدی بلند و ریش متوسط و خط گرفته شده به سویم نگاه می‌کند. اشاره می‌کند که بر آن صندلی بنشین! من روی صندلی می‌نشینم و بعد در حالیکه پرونده‌ای در پیش روی دارد آن را ورق می‌زند و می‌پرسد:
- آقای صاحب‌داد فرزند... شما هستید؟
- بله.
- متهم به جاسوسی می‌باشید قبول دارید؟
- خیر.

- بعد مشغول خواندن دو برگ تایپ شده‌ای که روی پرونده ضمیمه شده است می‌شود (احتمالاً نظر کارشناسی وزارت اطلاعات می‌باشد) و بعد می‌گوید:
- جناب آقای صاحب‌داده شمادر باز جوئی‌های اولیه خود اقرار کرده‌اید به ارتباط داشتن با نمایندگی یک کشور بیگانه که زیر سلطه حکومت کمونیستی است و برای آنها در داخل ایران جاسوسی می‌کرده‌اید آیا قبول دارید؟
 - اولاً من هیچ اقراری نداشته‌ام مبنی بر جاسوسی و ثانیاً اینکه کشور بیگانه نبوده است و من تبعه کشور افغانستان هستم و به خاطر در جریان قرار گرفتن وضعیت حاکم بر کشورم با نمایندگی رسمی کشورم در اینجا ارتباط برقرار کرده‌ام و فکر نمی‌کنم یک تبعه کشور خارجی حق نداشته باشد با نمایندگی کشور مطبوعش ارتباط برقرار کند و این کار جرم تلقی شود!
 - نفس رابطه داشتن هر تبعه خارجی با نمایندگی کشور خودش جرم نیست اما شما در داخل حزب وحدت برای دشمنان حزب وحدت که دولت کمونیستی افغانستان باشد جاسوسی کرده‌اید؟
 - اولن جاسوسی یعنی چه؟ و ثانیاً مگر من مسئولیت رسمی در حزب داشته‌ام و یا اینکه یک سمت اجرائی در آن جاداشته‌ام که بتوانم جاسوسی کنم؟ و ثالثن بر فرض صحت ادعای شما، آیا حزب وحدت از من شاکی می‌باشد؟ و اگر چنین هست باید شاکی در جلسه بیاید و ادله خود را ارائه نماید!
 - پس اقرار می‌کنی که در داخل حزب وحدت برای دولت کابل جاسوسی می‌کردی؟
 - خیر آقا چنین چیزی نبوده است.
 - ببین جانم شما در این پرونده خیلی چیزها را اقرار کرده‌ای آیا این امضاءها متعلق به شما نیست؟

- شما را هم اگر آنجا ببرند خیلی چیزها را اقرار می کنید و در زیر خیلی از نوشته ها حاضر می شوید که امضاء کنید ولی مهم این است که در دادگاه چه مقدار سند ارائه می دهند من هر چقدر که سند مستدل ارائه شود می پذیرم.
- می خواهی برت گردانیم همانجائی که چند ماه (اشاره به سوی پرونده می کند) اینها را نوشته ای و امضاء کرده ای؟
- آیا مگر در اینجا نباید حقایق روشن شود؟ وزارت اطلاعات مدعی است و برای من پاپوش درست کرده است و نباید در اینجا که نام دادگاه و داسرا دارد به داد انسان برسید؟ باز هم می گویم وزارت اطلاعات هر مقدار سند دارد ارائه کند قبول دارم و گرنه هیچیک از امضاء هایم در آنجا اعتبار ندارد!
- این حرفت برایت گران تمام می شود من مجبور هستم تو را بر گردانم به وزارت اطلاعات!
- چرا وزارت اطلاعات؟
- چون تو اعترافات خودت را قبول نداری!
- من گفتم آن بخش از اعترافاتم را قبول دارم که سند ارائه شود و دادگاه باید تشخیص بدهد این که حرف بی ربطی نیست؟
- تو می دانی با این کارت چه ارگانی را زیر سؤال می ببری؟
- چه ارگانی!؟
- خودت که بر گشتی وزارت اطلاعات می فهمی؟
- پس من باید چکار کنم که آنجا برم نگردانید؟
- این مشکل نیست اینجا بنویس که همه آنچه در این پرونده آمده است را قبول دارم و زیرش را هم امضاء کن!

- خوب این که چه فرقی کرد شما به جای یک امضاء از من در آن پرونده بی شمار امضاء دارید!
- بیا اینجا بنویس و امضاء کن و گرنه زنگ می‌زنم بپرنت وزارت...!
- ناچار از جای خودم بر می‌خیزم و در خواست رئیس شعبه را اطاعت می‌کنم و آنچه را گفته است نوشته و امضاء می‌کنم و دوباره بر جای خود می‌نشینم.
- در دادسرای ویژه ما ناچار هستیم پرونده جدید را برایت باز کنیم و تو سعی کن در جواب سؤالاتی که مطرح می‌شود آنچه را در این پرونده نوشته‌ای بنویسی که هیچ دوگانگی ایجاد نشود.
- خوب این یعنی دیکته و حقیقتن من بسیاری از چیزهایی را که آنجا نوشته و امضاء هم کرده‌ام یادم نیست چه بوده است گاهی چرت می‌زدم و گاهی هم کم خوابی داشتم و شما هم محبت کنید آنچه را که نوشته شده است بخوانید تا من برایتان بنویسم.
- اندکی پوزخند می‌زنند و بعد می‌گویند:
- عیب ندارد هر کجا که ایراد پیدا کرد من برایت می‌گم که اینجا چه چیزی نوشته‌ای!
- به این شکل و در حقیقت کار رونویسی پرونده باز جوئی و تحقیقات وزارت اطلاعات در دادسرای ویژه روحانیت شروع شد!
- به طور متوسط هفته‌ای سه روز از زندان و کیل آباد مرا اول صبح اعزام می‌کردند به دادسرا و پس از وقت اداری می‌آمدند به دنبالم تا برگردم زندان.
- مرا که اول صبح به زیر زمین دادسرای ویژه روحانیت تحویل می‌دادند آنجا طبق معمول آقای صابری رئیس شعبه 19 کیفری دادگستری مشهد هم بود او هم مثل من بلا تکلیف بود کار تحقیقات او تقریباً پایان پذیرفته است و منتظر است که قاضی از تهران بیاید و او را محاکمه نماید.

او را به اتهام رشوه خواری احضار کرده‌اند و بعد باز داشت کرده‌اند. بعداً موارد اتهامی رشد نموده و یک اتهام جدید به نام رابطه نامشروع نیز به پرونده‌اش اضافه کرده‌اند!

در یک روز که هر دویمان تنها بودیم از او پرسیدم که چند سال قاضی بوده است؟

او می‌گوید:

- بیش از 12 سال است که در شعبه کیفری مشغول کارم و تمامی احکامی را هم که صادر کرده‌ام بخش اعظم آن هم قصاص و... بوده است که پس از اعتراض متهمان در دیوان عالی کشور تأیید شده است. هنوز من موردی را سراغ ندارم که احکام صادره من در دیوان نقض شده باشد و....

از او می‌پرسم:

- چرا آوردنت اینجا؟!

- یک پرونده در اختیارم بود که از همه جا مرتباً سفارش می‌رسید که دقت کنم یعنی سرو ته‌اش را به نفع متهم جمع و جور کنم. ولی من هیچ وقت این سفارشات را جدی نگرفتم و به تشخیص خودم عمل نمودم و آنچه را که به نظرم صحیح بود از پرونده برهمان اساس رأی خودم صادر کردم و بعد از چند روز هم مرا به اتهام رشوه خواری احضار کردند! از قضا چند روز پیش از دستگیری یکی از دوستان قدیمی هم گفته بود یک منزل در مشهد برایش خریداری کنم و یک فقره چک فرستاده بود که آن را برای خرید منزل بدهم تا الباقی را هنگام ثبت سند خودش بیاید. آن چک را ضمیمه پرونده کرده‌اند که همراهت بوده است و سند رشوه!

- مگر صاحب چک را نیاورده‌اند که بگوید بابت چه چیزی این چک را صادر کرده است؟

- او را آورده‌اند و الان در زندان وکیل آباد حبس است. او هم در همه بازجوئی‌های خودش گفته است که بابت خرید منزل بوده ولی آقایان می‌گویند نه این رشوه بوده است!
- از او پرسیدم:
- مگر چنین چیزی امکان دارد؟
- لیخندی زد و گفت:
- حالا می‌بینی که امکان پیدا کرده! ولی خوب اگر به قول خودشان توانستند بکشند که کشتند و گرنه من پایم به بیرون برسد می‌دونم با این کارهای خلاف قانون اینها چی کار کنم! همین الان بیش از 90 نفر از قضات برجسته دادگستری نامه نوشته‌اند برای رهبری که ما دیگر امنیت نداریم. به هر بهانه‌ای می‌آیند و بر خلاف قانون باز داشت کنند و همه شان هم اعلام کرده‌اند که بازداشت من غیر قانونی است و... رئیس شعبه آمده است و مرا طبق معمول برای ادامه رونوشت پرونده به دفتر خودش احضار کرده است.
- من به طبقه بالا هدایت می‌شوم و می‌روم داخل اطاق باز پرس سلام می‌کنم! باز پرس سلامم را علیک می‌کند و می‌گوید:
- بنشین
- من روی صندلی کنار میز می‌نشینم و باز هم طبق معمول اوراق و پرونده‌ها را جمع و جور می‌کند و بعد می‌گوید:
- من همه پرونده‌ات را خوانده‌ام خیلی پرونده سنگین و خطرناکی هست. تا حالا اگر چیزی رو نگفتی که مربوط به پرونده باشد بگو تا من بتوانم در روز محاکمه از قاضی به دلیل همکاری تقاضای تخفیف مجازات کنم.
- چیزی برای گفتن نمانده است من همه چیز را گفته‌ام.
- ولی این پرونده جاهای بسیار مبهمی دارد!

- مثلاً کجایش!
- ببین شما مرتباً به کنسولگری مراجعه می کردید. هم وقت ورود و هم وقت خروج مانند یک عنصر حرفه‌ای رفتار می کردید. اینطور که در گزارش وزارت اطلاعات آمده است شما چندین مرتبه رد گم کرده‌اید. نقطه ابهام‌انگیز همین است که شما این دوره‌های جاسوسی و ضد جاسوسی را کجا آموزش دیده‌اید؟
- من هیچ دوره‌ای ندیده‌ام.
- اگر شما هیچ دوره‌ای ندیده‌اید، چگونه توانستی همه مأمورهائی را که برای ردیابی ات، وزارت اطلاعات مأمور می کرد شناسائی کنی و بعد هم از چنگ شان فرار کنی؟
- من کسی را به شکلی که شما می گوئید شناسائی نمی کردم ولی احساس می کردم که یک شبخی دنبال هست و بر می گشتم شیخ را نگاه می کردم و ساعت و یا چیز دیگری از آنها سوال می کردم و راهم را هم تغییر می دادم.
- همین به قول تو شیخ را چگونه شناسائی می کردی در حالیکه از همین روشها تمام مأمورهای ما درهمه جا بهره می‌برند و هیچ مشکلی هم تا حالا پیش نیامده است!
- این صحبتها را من ده‌ها بار در داخل وزارت اطلاعات کرده‌ام و توضیح داده‌ام و گفته‌ام که من آموزش ندیده‌ام، من بزرگ شده همین شهر مشهد هستم! کودک بوده‌ام که توسط پدر و مادرم به ایران آمده‌ام! و شما هم اگر دلیل و مدرک برای ادعای خود دارید بیاورید و گرنه من جواب ندارم!
- تمام مأمورهای اطلاعات نظر شان همین است که حرفه‌ای هستی؟

- نظر آنها به من مربوط نیست برای من دلیل و سند بیاورید که تو بر اساس این مدارک در فلان مرکز و... آموزش دیده‌ای و در غیراین صورت این سوالات بی ربط است.
- حالا تلاش کن که سریع‌تر این مطالب را بنویسی که انشاء الله طی چند روز آینده قاضی می‌آید و پرونده جهت ارائه به دادگاه آماده باشد!
- شما بگوئید که من کدام بخشهایش را دوباره بنویسم؟!
- همین صفحه را که باز نویسی کنی پرونده‌ات آماده است، من نظر خودم را هم تنظیم می‌کنم و طی چند روز آینده قرار هست که قاضی از تهران تشریف بیاورند و به پرونده‌ها رسیدگی کنند حالا برو زیر زمین تا مرحله محاکمه!
- به زیرزمین باز می‌گردم. آقای سید علوی هم از باز پرسى آمده است و آقای صابری هم در همانجا روی همان تخت سیمی همیشگی اش دراز کشیده است و به سقف کوتاه زیر زمین نگاه خود را بخیه زده است. سید علوی سکوت را می‌شکند و می‌گوید:
- به من گفته‌اند که هفته آینده قاضی‌ها از تهران می‌آیند تا به پرونده‌ها رسیدگی کنند
- سید علوی متهم به رشوه خواری و رابطه نامشروع و لواط است. گویا در بسیاری موارد خودش نیز اقرار کرده است بدون هیچگونه فشار فیزیکی و یا روانی؛ ولی آنچه شگفت‌انگیز است آن است که از نتیجه دادگاه به هیچ وجه نگران نیست و خودش می‌گوید:
- فوقش برایم انفعال از قضاوت و خلع لباس روحانیت حکم می‌کنند که هیچ کدام برایم اهمیتی ندارند!
- و به هر حال تلاش می‌کند از زیر زبان صابری در بیاورد که در صورت آزاد شدن از اینجا چه خواهد کرد؟

مدتی است که از آخرین جلسه بازجوئی هایم در دادسرای ویژه روحانیت می گذرد ولی هنوز هیچ اطلاعی از تاریخ محاکمه خودم ندارم. حالا مرا در زندان از اطاق مجرد به اطاق عمومی چهار انتقال داده اند. در اطاق عمومی چهار، هفت عدد تخت سه طبقه قرار دارد و قریب بیست و پنج نفر در آن زندگی می کنند. سرویس کامل دستشوئی و توالت و حمام نیز داخل اطاق وجود دارد. در انتهای اطاق دو عدد پنجره قرار دارد که به سوی پشت آشپز خانه گشوده می شود و چون پنجره ها، زیر سقف چسپیده اند، بچه ها بالای شوفازی که در قسمت پائین پنجره قرار دارد می ایستند و بیرون را نظاره می کنند که از آنجا برجکهای دیده بانی و دیوار بلند زندان پیداست.

در اطاق عمومی هر بیست و چهار ساعت، یک و نیم ساعت هواخوری داریم و بعد اینکه هر روز هرکس چیزی نیاز دارد میتواند لیست به همراه پول بدهد به آبدارچی کالیدر تا آن ها از فروشگاه بند کارگران و یا نظامی ها خریداری کنند!

اطاق به شکل دموکراتیک اداره میشود که میراث جوانانی است که اکنون در میان ما نیستند و بیش از 70 در صد شان چند کفن پوسانیده اند خدا میداند!

به نوبت هر روز یک نفر شهر دار اطاق می شود که او موظف است اطاق را نظافت کند. غذا را در هر سه نوبت تحویل بگیرد و سفره را بگستراند. بعد از صرف غذا، سفره را جمع کند و بر سر سفره غذا را به طور مساوی میان افراد اطاق تقسیم نماید و...

و یک نفر نماینده اطاق است که هر هفته به ترتیب تعویض می گردد. داخل اطاق یک تلویزیون هم داریم که وصل به شبکه ویدیوئی زندان است و روزها بعضی وقتها فیلم از آن پخش می کنند ولی بعد از هر اذان مغرب یکی از درسها و یا سخنرانی های آخوندها را به عنوان کلاس درس اجباری پخش می کنند و همه موظف هستند که پای تلویزیون بنشینند و گوش فرا دهند!

روز محاکمه

قرار هست امروز دادگاه بر گزار شود مثل اینکه قاضی از تهران آمده است. دادسرای ویژه روحانیت سه عدد قاضی دارد که آقایان سلیمی، رهبر و رازینی می باشد که هر سه آنان در تهران مقام و منصب دارند ولی در سطح کشور تمامی محاکمه های متهمان دادسرای ویژه روحانیت را این سه نفر رسیدگی می کنند!

از اول که ما را آورده اند در این زیر زمین تا کنون هیچ خبری نیست. آقای صابری را در اطاق اندرونی محبوس کرده اند. ما در همین اطاق اول با آقای علوی به انتظار نشستیم ولی بعد از مدتی آقای معینی می آید و آقایان صابری و علوی را بالا می برد و من تنها می مانم!

لحظات سختی بود! هنوز نمی دانم که پیش قاضی رفتم چه بگویم! هنوز به من نگفته اند که امروز محاکمه خواهی شد یا خیر! گویا امروز روز محاکمه است! آقای سید علوی می گفت که آقای رازینی از تهران آمده است. به روایت محکومان دادسرای ویژه روحانیت، رازینی مرد ترک تبار، نرم ترین و سلیمی بدترین و رهبر متوسط ترین احکام را صادر می کنند!

زیرا هر کس پیش آقای سلیمی محاکمه شده است یا اعدام شده و یا اینکه محکومیت های طویل المدت برای شان صادر شده است. ولی این دو قاضی دیگر احکام ملایم تر به نسبت سلیمی صادر کرده اند! نمی دانم قاضی من کی خواهد بود؟ آیا اجازه خواهد داد که همه صحبت های خودم را در دفاع از خودم بکنم؟ کاش می شد یک لایحه دفاعی برای خودم تنظیم می کردم! لایحه دفاعی برای اتهامهائی که هنوز نمی دانم بالاخره چی هستند؟ آیا برهم زدن معادلات وزارت اطلاعات است؟ و یا اینکه نوشتن بیانیه هائی در دفاع از حزب وحدت و تقبیح مخالفان وحدت و یا اینکه رابطه داشتن با قسیم انوری؟!

از روز اول که مرا بازداشت کرده اند تا کنون صد رقم سوال از من کرده اند که بسیاری از آنها به هیچ وجه جرم نبوده و نیست! در وزارت اطلاعات که مورد استنطاق قرار

گرفتم، حجم وسیعی از پرونده‌ام را ارتباط با قسیم انوری تشکیل میداد ولی اکنون در اینجا بیشتر روی فاز حزب وحدت و ایجاد اختلاف میان احزاب جهادی و اهانت به مقدسات اسلامی از جمله شیخ آصف کنداری تشکیل میدهد! و مسایل دولت کابل در مرحله دوم قرار گرفته است؛ ولی باز هم مشخص نیست اصلی‌ترین اتهام من در دادگاه چی خواهد بود تا من بتوانم از خودم دفاع کنم! روز تقریباً از نیمه گذشته است و آقای علوی باز می‌گردد. چهره عجیب دارد ته ریش سفیدش و چشمهای سرخ شده‌اش با آن قد کوتوله‌اش نمود دیگر یافته است! از او می‌پرسم که چی شد؟ در جواب می‌گوید:

- قاضی بود محاکمه!

- قاضی چی گفت؟

اندکی آشفته است، شاید ترسیده باشد ولی باز به خود مسلط میشود و می‌گوید:

- صابری را محاکمه می‌کنند و با صابری درگیر شده است.

- چرا؟

- آقای رازینی خطاب به ایشان گفت "مردک جنده باز تو هستی؟"

و آقای صابری هم نتوانست تحمل کند و از جای خود برخواست و یک کشیده به صورت آقای رازینی نواخت و گفت:

- تو اولاً باید بیانی شاگردی من را بکنی مردک و در ثانی تو در منصب علی

تکیه داده‌ای و باید قضاوت کنی نه اهانت و هر لات و الاتی که بر زبانت

می‌آید بگوئی و...

من بدون محاکمه به زندان برگردانیده شدم و صابری را هم ندیدم و دو روز بعد در زندان روزنامه خراسان در دو خط کوتاه نوشته بود (در زندان فقط سه روزنامه جمهوری اسلامی و کیهان و خراسان مجاز بود) "رئیس شعبه 19 کیفری دادگستری خراسان به جرم رشوه و رابطه نامشروع، مفسد فی الارض شناخته شد و نامبرده از سوی داد سرای ویژه روحانیت به اعدام محکوم و حکم اجرا گردید."

عمومی 2

در عمومی نمره 2 که 7 تخت سه طبقه در آن قرار دارد، بسیاری از محبوسین روزگاری طولانی را در آن سپری کرده‌اند و شاهد اعدامهای بسیاری از هم فکرها و هم حزبی‌های خود بوده‌اند. همین نظاره‌گر مرگ یاران بودن چنان بر روحیه آنها تأثیرات منفی گذاشته است که همه باورها و اعتقادات گذشته خود را از دست داده‌اند و دچار روز مره‌گی شده در سیستم امنیتی زندان هضم شده‌اند به طوری که با همه شخصیت اجتماعی گذشته خود وداع کرده‌اند و اکنون تبدیل به یک عنصر پست بی همه چیز و بی غیرت آدم فروش گشته‌اند.

انسانهاییکه به خاطر گرفتن یک ملاقات حضوری، حاضراند حتی در روز چند نوبت توالی رفتن و چند سطر چیز خواندن هم بند و هم زنجیر خود را خاضعانه و مخلصانه به حفاظت و اطلاعات زندان گزارش دهند.

خیلی از محکومانی که تا کنون زنده مانده‌اند به چنین نکبتی مبتلا شده‌اند! باور کن وقتی من فکرش را می‌کنم، از زندگی ناامید می‌شوم و اگر قرار هست روزی به چنین مذلتی گرفتار شوم؛ خدایا مرگ را بر چنین خفت ترجیح میدهم!

اما در میان همه این انسانها چهره‌هایی هم دیده می‌شوند که همیشه انسان را در ژرفای چند بعدی شخصیت خود حیران می‌سازند. امروز می‌خواهم زندگی نامه یکی از این مردان را بنویسم. نامش سعید است. معروف به بلوچ. اصالتن از بلوچ‌های زاهدان می‌باشد و در میان بلوچها از او به عنوان کافر بلوچ یاد می‌کنند؛ (چون بلوچها اکثرن سنی مذهب هستند و اصطلاحن به بلوچ‌های شیعه کافر بلوچ می‌گویند). ولی خودش متولد مشهد است. بزرگ شده مقدم نخریسی ولی ساکن محله خواجه ربیع. پدرش در زمان شاه آژان بوده و خود نیز در زمان شاه دوره آموزشی کماندوئی را زیر نظر آمریکائیا می‌گذرانده است که به علت پیروزی انقلاب خمینی این دوره‌ها نیمه تمام می‌ماند و بعد هم از نظامی‌گری دور میشود. دارای اعتقادات و باورهای خاص

خود است. دین را قبول دارد ولی نه آنگونه که آخوندها آن را تبلیغ می کنند. با خدای خود یک رابطه غیر متعارف دارد! نماز نمی خواند ولی عارفانه نگاه می کند. نماز نمی خواند ولی هنوز کسی از او دروغ شنیده است! در همه زندگی جوانمردانه زیسته است و همیشه لق لقه زبانش هست که می گوید:

- تا توانی رفع غم از چهره غم ناک کن در جهان گریاندن آسان است اشکی پاک کن!

او محکوم داد سرای عمومی است. 10 سال حبس هدیه ناقابل دادگستری برای اوست. اینک 9 سال و اندی از آن را گذرانیده است! و میرود که آخرین ماههای دوران محکومیت خود را سپری نماید و بعد از 10 سال از این چهار دیواری زندان و کیل آباد به بیرون برود! او هنوز به مرخصی نرفته است. مرخصی او همیشه همین بند 5 می باشد که گاه در سلول هست و گاه در مجرد و گاه هم در همین اطاقهای عمومی! او باید همیشه در بند عادی باشد ولی نمی توانند او را کنترل کنند. می گویند وقتی او را به بند عادی انتقال میدهیم همه بند پر از مواد مخدر میشود! وهمه ردیابی ها به او می رسد ولی هیچگاه در طول همه این سالها نتوانسته اند مجش را بگیرند!

آنقدر در همین کالیدر بند 5 پشت همین پرده منحوس بریزنت بر او با باتوم و کابل کوبیده اند که گردن بگیرد و او تنها در جواب گفته است نمی دانم! او خود می گوید:

- مگر این زندان چند دروازه دارد؟ و مگر در طول این 5/9 سال سعید روی بیرون زندان را دیده است؟

یک دروازه چهار هست برای ورود و خروج که تمام بزرگی دروازه 2 متر مربع نمی شود و در آنجا هم سعید وجود ندارد که جنس و پول وارد بند عادی کند و بانک هم در هفته 200 تومان بیشتر برای هر زندانی ارائه نمی دهد و این همه پول نقد که در داخل بند عادی سرگردان هست و با آن قمار بازی میشود از کجا می آید؟ سعید که نمی تواند بیاورد!

پس معلوم هست کار کیست. کار خود آقایان است که وارد می‌کنند و بعد هم گاهی چیز میزی را هم به ما می‌دهند و ما هم معامله می‌کنیم ولی چون مرام مان آدم فروشی نیست. ناچاریم که تاوانش را با خوردن باتوم در کف پاهایمان بپردازیم ولی لب از لب باز نکنیم!

نمی‌دانم چطور شد که با سعید خیلی زود انس گرفتیم و بعد هم دوستان واقعی شدیم! او هم در مراحل گوناگون مرا برای گذراندن بهتر ایام محبس راهنمایی هائی کرد! او را هر بار که از بند عادی برای مرخصی می‌آوردند اگر مستقیم به سلول نمی‌بردند به اطاق ما می‌آوردند و او هم یک راست می‌رفت با آدم فروش ترینها هم خرج می‌شد و رفیق!

یک روز از او راز این کار را پرسیدم او سیلهای سیاه خود را مکید و تبسمی کرد و گفت:

- اگر میخواهی همیشه بی گناهی خودت را ثابت کنی یکی یا دو تا از اینها برای خودت ردیف کن!

- چرا؟

- برای اینکه اینها اینقدر پست هستند که اگر بتوانند تعداد نفس کشیدنهایت را حساب کنند منعکس می‌کنند که فلانی این مقدار نفس کشید! به همین خاطر تو به آنها نیاز داری! نیاز اولت این هست که همه حرفهای خودت را که قبلا انتخاب کرده‌ای از طریق اینها به مسئولین انتقال میدهی بدون اینکه بری و پیش آنها خواهش و تمنا کنی. مرا وقتی از بند عادی می‌آوردند همیشه متهم به صدها خلاف می‌کنند و من از این طریق به اینها ثابت می‌کنم که بی گناه هستم و آنها اشتباه کرده‌اند! دوم اینکه از طریق اینها میتونی ردخونی کنی و ببینی آنها به دنبال چه چیزهائی هستند!

از او سوال می‌کنم که بر اساس تجربه 9 ساله ات به نظر تو بهترین آدم میان مسئولین زندان کیست؟ او خنده‌ای می‌کند و می‌گوید:

- بین اینها هیچ مردی پیدا نمی‌شود و اگر هم یک وقتی پیدا شود و همیشه مردانه وار عمل کند او را بر میدارند ولی برادر یحیی خیلی با همه اینها فرق می‌کند. در او گاهی رگه هائی از مردی پیدا میشود. مثلا مرا آوردند از بند عادی در همین سلولهای پشت پرده. قریب 9 ماه اینجا بودم و خیلی اذیتم کردند که من ناچار شدم اعتصاب کنم و اعتصاب هم کردم. لبهای خودم را با سوزن خیاطی و نخ دوختم و اینها هر چقدر آمدند که اعتصاب خودت را بشکن، نشکستم تا اینکه یحیی آمد و اصرار کرد که ادامه ندهم ولی من قبول نکردم و بالاخره گفت: «ببین من به تو نمی‌تونم قول بدهم که حتما برایت کاری میتونم بکنم ولی این قول را برایت می‌دهم که هر چقدر کار از دست من بر می‌آید انجام بدهم ولی تو اول اعتصاب خودت را بشکن، من هم قول می‌دهم که اگر هیچ کاری نتوانستم بکنم بیایم برایت بگویم نتوانستم و تو میتونی دوباره اعتصاب خودت را آغاز کنی!» بالاخره من اعتصاب خودم را شکستم و او رفت بعد از چند روز آمد و گفت: «متاسفم نتوانستم برایت کاری انجام بدهم ... میدونم قبول نمی‌کنی». و به همین خاطر منو به همراه خودش به نگهبانی برد و یک عدد گوشی را به گوش من داد و بعد هم با گوشی دیگر زنگ زد به دادستان و دوباره تقاضاهای من را مطرح کرد و ایشان دوباره گفت: «من قبلا هم برایت گفته‌ام که امکان ندارد.» و من برگشتم و دوباره اعتصاب خودم را آغاز نمودم! هر کس دیگری می‌بود، می‌گفت حالا که اعتصاب خودشو شکسته به جهنم! سعید عجیب‌ترین مرد زندان هست هر کس که در جائی گیر می‌افتد به او پیغام میدهد و او هم در حد توان خود برایش کاری انجام میدهد. این اواخر از همه کارهای سعید تقریبا با خبر بودم

یک روز که خلوت بود آبدارچی کالیدر آمد و با سعید پیچ پیچی کرد و رفت و بعد معلوم شد که محمد لاستیکی را آورده‌اند داخل سلول و تا چند روز آینده حکم اعدامش قرار هست اجرا شود و او خواهان ملاقات با سعید شده بود. آبدارچی گردن گرفته بود و در یک وقت مناسب آمد سعید را به بهانه اینکه نگرهبانی کار دارد او را برد و او در پشت پرده دوم مخفیانه با محمد لاستیکی ملاقات کرد و آمد کلی هم کاغذ همراه خود آورده بود قضیه را جویا شدم و او گفت که یاد داشته‌های لاستیکی هست و داده که من به بیرون انتقالش دهم!

شب هنگام یاد داشته‌ها را زیر پتو گذاشتم و با استفاده از خاموشی شب با آهستگی شروع کردم به خواندن و هر چی بیشتر می‌خواندم وحشت می‌کردم و بیشتر می‌ترسیدم و با کوچک‌ترین صدائی احساس می‌کردم که بچه‌های حفاظت آمدند...! تقریباً نیمی از آن یاد داشته‌ها را خواندم و بعد ترسیدم و یواش همه آنها را زیر تشک گذاشتم و تا صبح چند بار از خواب پریدم و یواشکی با دست خودم زیر دشبک را نگاه می‌کردم و بعد که متوجه میشدم هنوز هست آرام‌تر میشدم و بعد انتظار صبح را می‌کشیدم ولی مگر آنشب صبح شدنی بود؟ بالاخره صبح شد و آهنگ بیداری را از بلند گوها پخش کردند. شهردار سفره را گسترانید و همه مشغول صبحانه خوردن شدند بعد از آن فرصتی پیش آمد و با عصبانیت به سعید پرخاش کردم و گفتم: دیشم را خراب کردی اصلاً نتونستم بخوابم!

گفت:

چرا؟

- اگر این نوشته‌ها را اینجا گیر بیارند میدونی چند نفر به خاطر آن اعدام خواهند شد؟ تو می‌خوای این آخر حبسی بازهم پرونده دیگری برایت اضافه کنند و...؟

بالاخره او را قانع کردم که اینها را نابود کند و برنامه ریخته شد که ساعت هواخوری همه میروند هواخوری تو می‌روی حمام و من هم سعی می‌کنم مواظب باشم! برنامه آغاز شد و مرتبا برترس و دلهره من اضافه میشود و بعد با خودم گفتم حالا دیر شده است حتما تمام شده و همه سوخته است و آهسته رفتم و دروازه حمام را باز کردم نزدیک بود که سعید با سر توی شکم من برود! داد زدم

- دیوونه منم و... هنوز آتش نگرفته بود دو نفری همه آنها را سوزانیدیم بعد هم همه سوختگی هایش را داخل کف شور با آب رد کردیم و ساعت هواخوری تمام شد و مختصر دودی باقی مانده بود ولی هیچکس علت آن را پیدا نتوانست

1370/6/20

قریب دوماه از مرحله اول اعزام به دادسرا جهت برگزاری جلسه دادگاه می‌گذرد. باز امروز قرار است به داد سرا اعزام شوم همه می‌گویند نوبت محاکمه است ولی من هیچ چیزی نمی‌دانم. صبح از بند 5 اعزام می‌شوم. چند نفر را که در دفعات قبل با آنها آشنا شده بودم، نیز در کالیدر مرکزی می‌بینم. آنها به من می‌گویند که نوبت قبل که قاضی آمده بود آقایان عبدالوهاب خافی باخرزی را و قاضی صابری را اعدام کردند و رفتند! آیه انا لله و انا الیه الراجعون به یاد هر دویشان مخصوصن عبدالوهاب خافی بر زبانم جاری میشود!

طبق معمول از هفت خان رستم عبور می‌کنیم تاسوار مینی بوس شویم تا از خیابان کوهسنگی عبور کنیم و وارد کوچه فرعی شویم که مرا تحویل دادسرای ویژه روحانیت دهند.

به زیر زمین دادسرا می‌روم. در اطاق آخری همانجا که دو عدد تخت سیمی بود و بر روی یکی از آنها همیشه آقای صابری یا دراز کشیده بود و یا اینکه نشسته بود؛ ولی حالا هیچکس نیست، من تنهای تنها هستم! اطاق چه بوی مرگ و مرده میدهد! هر طرف که در تنهایی مطلق خود قدم می‌زنم، بوی مرده، بوی کافور به مشام می‌رسد. تصویر او که روی تخت سیمی لمیده است پیش دیده گانم رژه می‌رود! نمی‌دانم چرا احساس می‌کنم صابری را با همه گستاخی و شهادت‌اش در همین زیر زمین و شاید هم در همین اطاق به دارش آویخته‌اند؟! چنانکه آن مردی که با هزار و یک امید این ساختمان زیبا را ساخته بود تا در آن خود و فرزندانش چند روزی در این دنیای خاکی خوش بگذرانند ولی دست تقدیر او را به دام دادگاه انقلاب انداخت و تمام اموالش را مصادره کردند و بعد این خانه‌اش را نیز مصادره کردند و تحویل دادسرای ویژه روحانیت دادند و خودش را به دار آویزان کردند! حال من در این منزل مسکونی در انتظار محاکمه هستم! و آن مرد که با چه تلاشی این ساختمان را ساخته بود، نمی‌دانم فرزندانش در کدام کوچه و برزن، پشت کدام دیوار بلند، در پی سایه‌ای می‌گردند تا از آفتاب بگریزند و در کدام خرابه پی سکنی می‌گردند که شب خود را سحر سازند!؟

راستی! ظهرها که میشود پرسنل دادگاه در داخل این ساختمان نماز جماعت بر گزار می‌کنند! آیا این نماز جماعت مورد قبول حق واقع خواهد شد؟ در حالیکه تعدادی کودک که روزگاری در همین ساختمان بازی می‌کردند اینک بی سر پناه در نا کجا آباد این زمین بی انتها سر گردانند و شاید در جستجوی سایه درختی تا لختی استراحت کنند! غرق در همین افکار هستم که معینی می‌آید و می‌گوید:

– بیا بریم بالا!

با او از پله‌هایی که ماکت رویش را پو شانیده است به طبقه بالا می‌روم و از آن طبقه هم از پله‌های کناری به سوی دو اطاقکی که یک زمانی اطاق خواب بوده‌اند رهسپار می‌شویم. وارد اولین اطاق که می‌شوم دو نفر نشسته‌اند. یکی منشی باز پرس شعبه‌ای

بود که برایم همین پرونده را تنظیم کرد و دیگری مردی با سر تاس و پیراهن سفید یقه شیخی و شکمی بر آمده است که روی صندلی و پشت میز لم داده است. با خود می‌گویم: «حتما ایشان قاضی هست». منشی باز پرس برگه‌ای را می‌خواند که چنین است: «آقای صاحب‌داد فرزند ... شما متهم هستید به ایجاد اختلاف بین احزاب جهادی و مسلمان افغانستان از طریق پخش شبنامه و ایجاد شایعات کذب، که از طریق کنسولگری افغانستان جهت دهمی شده است و با پول و امکانات آنها این کار را انجام میداده‌اید! آیا قبول دارید؟

- جناب دروغ هست!

مرد پیراهن سفید می‌گوید:

- مگر شما شبنامه پخش نکرده‌اید؟

- شبنامه نبوده، بیانیه هائی بوده است که در جهت...

نمی‌گذارد حرفم را تمام کنم و می‌گوید:

- با کنسولگری که رابطه داشتی؟

- نه اینطوری که اتهام وارد کرده‌اند!

- برو زیر زمین بنشین!

دنیا همه‌اش درد است. یکی درد نداشتن دارد و دیگری حسرت داشتن! یکی از نداشتن با شکم گرسنه سر بر بالین می‌گذارد و یکی از زیادی داشتن نمی‌داند چگونه خرج کند! این‌ها همه چیز هائی هست که در بیرون رخ می‌دهد ولی در زندان چیزهایی رخ می‌دهد که شاید در بیرون کم‌تر پیش آید! این روزها یک پیر مرد هفتاد ساله را آورده‌اند زندان! او از مالکین بزرگی می‌باشد که در زمان شاه نیز مبارزات وسیعی را از طریق نهضت آزادی و دیگر مبارزان ضد آن حکومت داشته است و پس از انقلاب، در زمان دولت مهندس بازرگان که آقای طاهر احمد زاده به عنوان استاندار خراسان منسوب

می‌گردد آقای سید جواد سادات مادر شاهیان به عنوان معاون اول ایشان در استانداری ایفای نقش می‌کند و در طول سالهای مبارزه از نزدیک با خمینی آشنا بوده است و به همین خاطر وقتی قوه قضائیه اقدام به مصادره اموال و زمینهای ایشان می‌کند، ایشان به دستور خمینی تمامی زمینهای خود را پس می‌گیرد ولی اکنون با همه آن دارائی و ثروت، محتاج یک جفت دمپائی لاستیکی است تا به پاهای خود کند و به توالی برود!

پیر مرد را با پای برهنه آورده‌اند و حتی از دادن یک جفت دمپائی پاره پاره هم به او دریغ کرده‌اند. به او گفته‌اند که چرا نامه 90 نفره بازرگان را امضاء کرده است و دیگر اتهام او اهانت به نماینده ولی امر هست که به او گفته است! "عباس لنگ!

تمرین اساس کشتی جمعی یکی از اقدامات مدیریت زندان است که پس از چند ماه یک بار در زندان اجرا می‌کند و ما را یعنی همه بچه‌های عمومی 2 را میان اطاقهای عمومی 3 و 4 تقسیم کرده‌اند. من و تعدادی از هم اطاقیها را در عمومی چهار انتقال داده‌اند. در عمومی چهار، بسیاری از محکومان دادگاههای انقلاب کردستان محبوس هستند که در تبعید نیز می‌باشند. بچه‌های کرد اکثرن از اعضا و فعالان احزاب کوموله و دموکرات می‌باشند که برای مشارکت سیاسی و حضور در عرصه سرنوشت سیاسی - اجتماعی و مذهبی خود اقدام به مبارزه پیگیر سیاسی و نظامی کرده‌اند. چون حاکمیت موجود تحمل آنان را نداشته‌است، لذا آنها را دستگیر و به زندان انداخته‌اند!

زندان در تبعید، بدترین نوع و درد آورترین نوع زندان و محکومیت می‌باشد! که میتوانند از سوی یک قاضی برای یک متهم صادر شود! برای ده ها نفر از این انسانها که به خاطر یک خواسته سیاسی و اجتماعی اقدام به حضور در عرصه سیاسی جامعه را کرده‌اند و به وضعیت موجود نه گفته‌اند؛ صادر گردیده است. وقتی حکومت قشری و تنگ شد، انسان بازیچه انسان می‌گردد و انسانی که در کشور خودش خواهان برخورداری از حقوق برابر و عادلانه در عرصه قدرت و معادلات سیاسی و اجتماعی

گردید یا مثل بسیاری از دوستان خود به جوخه‌های مرگ و اعدام سپرده می‌شوند و یا اینکه محکوم به زندان، زندان در تبعید!

از نظر حاکمیت و جرثومه‌های قدرت، انسان عدالت طلب و مشارکت جوی سیاسی آنقدر باید در تبعید و غربت و دوری زندگی کند تا همه احساس نوع دوستی در او کشته شود! حاکمیت همواره می‌خواهد از انسان موجودی بسازد سر به زیر و سر به راه که فقط باید به فکر زندگی فردی خود باشند و چشم انداز اندیشه‌اش از غذای صبح و ظهر پیش‌تر نرود! حاکمیت می‌خواهد انسانها همیشه برده‌های مطیع او باشند و او را چون الهه‌ای تقدیس کنند و از او در هر امر مهمی کسب تکلیف کند و همه چیز باید همراه با مجوز او باشد! در حالیکه انسان آزادی خواه به عزت انسان و کرامت انسانی می‌اندیشد و فرجام این اندیشه زندان است، زندان در تبعید!

صدای بلند گوی زندان بلند می‌شود و اعلام می‌کند:

- اسامی که قرائت میشود جهت دریافت حکم قطعی حبس خود به دفاتر انتظامات بندهای مربوطه مراجعه کنند. آقایان.....و آقای صاحب‌داد و... همه تعجب می‌کنند!

دوستان هم اطاقی هر کدام به نوبه خود از من می‌پرسند:

- مگر حکم را قبول کردی؟

- مگر پس از محاکمه و صدور حکم تو را اجرای احکام احضار کرد برای قبول و یا اعتراض به حکم!

- من هنوز نمی‌دانم که واقعا محاکمه هم شده‌ام!

از جایم بر می‌خیزم. دروازه اطاق را می‌زنم و نگهبان می‌آید دروازه را باز می‌کند. اجازه می‌گیریم تا بروم به نگهبانی. در نگهبانی برگه‌ای را به دستم می‌دهند!

بسمه تعالی

آقای/خانم صاحب‌داد فرزند

زندانی شماره **105653** شما بموجب نامه شماره **70/8/2 54/163/70** داد سرای انقلاب اسلامی داد سرای عمومی (ویژه روحانیت) به حبس قطعی پنج سال و تعلیقی . . . و مبلغ پرداخت . . . ریال محکوم و چنانچه تغییری در محکومیت تان ایجاد نشود و در صورت پرداخت جریمه انشاءالله روز **20/5/75** از زندان آزاد خواهید شد.

دفتر زندان

20/6/70

بازداشت

بدو

{- تاریخ محاکمه را محاسبه می‌کنند در حالیکه در تاریخ **7/12/1369** بازداشت شدم توسط وزارت اطلاعات}.

پنج سال! پنج سال، پنج سال. همه ذهنم را به خود جلب می‌کند و بعد در حالیکه ذهنم کلمه پنج سال را مرتب با خود مرور می‌کند به اطاق بر می‌گردم و دوستان همه می‌پرسند:

- چی شد؟

- تبرئه شدی؟

هیچ چیز نمی‌گویم و فقط برگه حکم را به دست شان می‌دهم و خود می‌روم روی تخت دراز می‌کشم و به خود می‌گویم: «پنج سال! پنج سال باید بر روی این تخت خوابید! پنج سال باید آزادی را در خواب دید!» و زندان ارمغان اسلام ناب محمدی است برای یک جوان **19** ساله! باید پنج سال در دانشگاه علوم و فنون وکیل آباد بود و این که نوشتن **5** سال حکم حبس یک انسان برای یک شیخ شکم باره که روی چوکی لم میدهد. او که نمی‌تواند شکم خودش را جمع کند و حتی حوصله شنیدن دو کلمه دفاع

انسان را ندارد این که چیزی نیست! باید خدا را شکر کرد که بیشتر نوشته‌اند! دادگاه ویژه روحانیت دادگاه مطلقه هست! دادگاه مطلقه یعنی یک کلام! یعنی هر چه که این قاضی شکم باره می‌گوید عین مشروعیت هست و عین حق چون منسوب ولایت است! دادگاه مطلقه ساخته ولایت فقیه می‌باشد! فقیهی که حتی تو اگر از آن هم تقلید نداشته باشی او رأی خودش را به عنوان رأی مطلقه خدا از طریق دادگاه ویژه روحانیت بر تو ابلاغ می‌کند و تو هیچ راهی جز تحمل آن نداری! باید این برگه رابه قول بعضی‌ها بوسید چرا که بر رویش نوشته‌اند مطلقا اعدام!

حکم توسط دادگاهی صادر شده است که ابتدایی‌ترین حق را هم از متهم گرفته است! دادگاهی که حتی به متهم اجازه نداده است تا یک دفاع تشریفاتی از خود نماید! و حالا رأی این دادگاه پنج سال حبس در زندان و کیل آباد صادر شده است!

باید پنج سال در این زندان بود! باید مثل همه کسانی که چندین سال در این زندان مانده‌اند و هنوز هم باید بمانند تا آخر محکومیت باید اینجا ماندگار شد! چگونه باید ماند؟ پرسشی که همه ذهن مرابه خود مشغول کرده است! و جواب را خیلی آسوده پیدا می‌کنم و از خود می‌پرسم: «آنها چرا تو را به زندان انداخته‌اند؟ آنها میدانند که همه کارهای تو در چهار چوب قانون بوده است تو یک مهاجر هستی که باید به گونه‌ای ارتباط با دولت و دوستان هم و وطن داشته باشی! ولی با این حال آنها تو را آورده‌اند به زندان! یعنی نقض حقوق اولیه انسانی تو در چهار چوبه کنوانسیونهای بین المللی حقوق بشر! و پس از 10 ماه بلا تکلیفی، برگه‌ای برایت فرستاده‌اند که روی آن نوشته‌اند پنج سال حبس قطعی! جواب روشن است. آنها می‌خواهند که تو در بیرون نباشی.»

در فضای آزاد مشغول مطالعه و کار و تکامل فکری نباشی! آنها از جسم تو بدشان نمی‌آیند، از اندیشه تو می‌ترسند! آنها از نوع نگاه تو به مسایل هراس دارند و

می‌خواهند این نوع تفکر در اینجا دفن شود! آن‌ها دوست دارند همه شیعه باشند و مطیع ولی امر مسلمین شان! و هیچگاه روحیه وطن دوستی و مردم دوستی در ذهن هیچ فرد افغانی بروز نکند! وقتی این روحیه بروز می‌کند جوابش باید زندان باشد؛ زیرا زیر بنای چنین تفکری ساختن یک هویت ملی قوی و پیشرفته است که در نخستین قدم منافع ملی دیگران را که اقتضا می‌کند در پروسه تحمیق مذهبی و دینی عمل کنند خنثی سازد و این یعنی...! چگونه این پنج سال را باید گذراند؟ جواب روشن است! باید از همه امکانات موجود استفاده کرد تا از کاروان اندیشه باز نمانی! باید فرصت را غنیمت شمرد و از همه فرصتها استفاده بهینه کرد و به همین خاطر هست که در ابتدایی‌ترین اقدام خود قلم و دفتری تهیه می‌کنم تا تمرینهای نوشتنی را که با دوستان داشتم ادامه بدهم! و از پیشرفت دوستان در بیرون زیاد باز نمانم!

بعد راه خود را به سوی کتابخانه بند پنج باز می‌کنم و قرار میشود که در هر دو هفته یکبار به کتابخانه بروم و یک یا دو جلد کتاب با خودم به اطاق ببرم!

احساس می‌کنم در بین همه بچه‌های هم اطاق، من تنها ترین علاقه‌مند به کتاب و مطالعه هستم که از روحیه بالائی هم برخوردار می‌باشم و به همین دلیل احساس می‌کنم که زندان برایم یک نعمت فوق العاده الهی هست. با تمام شوق و ذوق کار خودم را ادامه می‌دهم ولی افسوس که این شیرینی دوام نیافت! هنوز چند روزی از کارهای مطالعه و نوشتن من نگذشته بود که با یکی از دوستان رابطه گرم و خوبی پیدا کردیم او هم مثل من چندان زیاد با محیط آشنا نبود. قرار شد که یکی از کتابهای شریعتی را مشترک مطالعه، نقد و بررسی کنیم. پس از دو جلسه از این همکاری مشترک مطالعاتی بود که یک روز صبح اول وقت دروازه اطاق باز شد. از جانب نگهبانی اعلام شد که سوزنی و صاحب‌داده به انتظامات با لباس فرم... از دروازه اطاق که بیرون شدیم و نگهبان دروازه اطاق را بست، چشم بندهای بلند پارچه‌ای را آوردند و چشمهای هردویمان را محکم بستند و دست مان را گرفتند و با خود بردند.

دنیا تاریک تاریک است و من در کنار دیواری که ایستاده‌ام، هیچ صدائی نمی شنوم. گاه گاهی احساس می‌کنم از پیش رویم کسی عبور می‌کند و بعد همه جا ساکت می‌شود احساس می‌کنم تنهایم! پاهایم خسته شده است و اعصابم هم به هم ریخته که باز چه شده است؟ بعد از دوران باز جوئی هایم در وزارت اطلاعات تا کنون این چشم بندهای لعنتی را ندیده بودم! و باز هم این‌ها را به چشم من زده‌اند. انتظار! درد سختی هست و سخت‌تر آن که این انتظار با چشم‌های بسته باشد! چشم بند را آنقدر صفت بسته‌اند که تخمک چشمم هم احساس دردمی کند و پاهایم احساس خستگی شدید. بر زمین می‌نشینم و پشتم را به دیوار تکیه می‌دهم و هر چقدر انتظار می‌کشم، این انتظار پایانی ندارد. پس از قریب دو یا سه ساعت، یکی می‌آید و دستم را می‌گیرد و با خود می‌برد. احساس می‌کنم وارد اتاقی میشوم که در آن میز کار و صندلی است و مرا روی یک صندلی می‌نشانند و باز هم سکوت حاکم می‌شود و گاهی صدای اصابت چیزی به گوش میرسد که معلوم است داخل اتاق یک یا دو نفری وجود دارد و بعد صدائی می‌گوید:

- آقای صاحب‌داد شما هستید؟
- بله .
- به چه جرمی زندان شده‌ای؟
- خودم هم نمی‌دانم. روی برگه نوشته‌اند اقدام علیه داخل کشور ولی در جلسه به اصطلاح دادگاه اعلام کردند که ایجاد اختلاف میان احزاب جهادی!
- محکوم شده‌ای؟
- یعنی چه؟
- قاضی برایت حکم زندان بریده است؟
- یک برگه برایم ارسال کرده‌اند که پنج سال.
- داخل اتاق چه کار می‌کنی؟

- تلویزیون نگاه می کنم و کلاسهای ویدیویی شما را که از طریق تلویزیون
پخش می کنید می شنوم و گاهی هم کتاب می خوانم !
- ولی کارهای دیگر هم می کنی !
- چه کاری؟
- ما میدونیم، بهتره خودت بگی!
- داخل یک اطاق چهار دیواری مستطیل شکل چه کاری هست که من انجام
دهم؟
- کارهای مشکوک!
- یعنی چی ؟
- همین که گفتم !
- من که چیزی نفهمیدم!
- خوب می فهمی!
- چه چیز را ؟
- همونی که خودت میدونی و اگر باز هم تکرار کنی نمی دونم و نمی فهمم...
داخل سلول پشت همان پرده بریزنت که انداختمت و این کابل بدنت را بوسید،
بعد می فهمی!
- آخر توضیح بدهید چه کاری نباید بکنم ؟
- همین که گفتم!
- خوب چه چیزی را گفتید؟
- شنیده ام چیز میزهای مشکوک می نویسی و بعد هم تماسهای مشکوک با بعضی
از افراد داری به هر حال در این مرحله تذکر میدهیم و در صورت تکرار برایت
گران تمام خواهد شد!

مرا به اطاق باز می گردانند و دروازه اطاق را پس از ورودم قفل می کنند. من روی تخت خود دراز می کشم و پتوی دولتی را بر روی خودم می کشم. از سوراخهای پتو، روشنایی بیرون به چشمم می خورد. من هم از همین روزنه به آینده مبهم خود و جامعه‌ای که متعلق به آن می باشم، می اندیشم و همه آنچه را که امروز برایم اتفاق افتاده است زیر همین پتو با چشمانی نیمه باز مرور می کنم و بعد احساس می کنم به آرامی چشم‌هایم بسته می شوند؛ بی آنکه به نتیجه‌ای دست یابم. از خواب که بیدار می شوم، بیشتر محیط اطاق عمومی را مورد مطالعه و دقت قرار میدهم؛ می بینم اکثر بچه‌ها دارای تحصیلات عالی هستند و همه هم اهل فکر و اندیشه بوده‌اند ولی به ندرت از خود علاقه به مطالعه نشان میدهند و در این میان مثلن کاک برهان که خیلی هم زیاد مثل من اشتیاق به مطالعه دارد فقط اگر روزنامه اطلاعات گاهی به دستش برسد، پاورقی هایش را می خواند ولی دیگر هیچ چیز را مطالعه نمی کند و یک وقت، وقتی من صفحه سیاسی روزنامه جمهوری اسلامی را می خواندم برایم گفت: «هنوز هم سرت بوی قرمه سبزی میدهد». در ذهنم جمله بازهم تکرار میشود که "هنوز هم سرت بوی قرمه سبزی میدهد!" و به فکر فرو می روم که برآستی او می خواست به من چیز مهمی را منتقل کند؟

به محیط اطراف که دقیق می شوم مشاهده می کنم که در نهایت اگر کسی چیزی مطالعه کند رمانهای عاشقانه است و یا اینکه بعضی از آثار "کارلوس کاستاندا" به چشم می خورد و گر نه، هیچ گونه کتاب دیگری را نمی توان در دست کسی دید! کم کم به نتیجه نزدیک می شوم. مخصوصن وقتی متوجه می شوم بسیاری کسانیکه هیچگونه نیاز مادی ندارند ولی با این حال بیشتر وقت خود را صرف دوختن کوبلن می کنند در حالیکه با تحصیلات عالی که داشته‌اند می توانند از این فرصت به دست آمده نهایت استفاده را بکنند. و با خود می گویم شاید آنها را هم برایشان گفته‌اند که: «در صورت تکرار برایت گران تمام خواهد شد!» شاید به همین دلیل آنها به خاطر رسیدن به آزادی و طولانی

نشدن ایام محیس خود حاضر شده‌اند که با دنیای خرد و اندیشه لااقل برای مدتی هر چند نا معلوم وداع کنند، تا هیچگونه پرونده جدید تحت عنوان تخلفات داخل زندان برایشان گشوده نشود و بتوانند در پایان همین ایام محکومیت فعلی خودشان این زندان را ترک کنند! و من بر سر دو راهی دنیای کوبلن دوزی و خوابیدن، یکی را باید انتخاب کنم و من خوابیدن را انتخاب می‌کنم و پس از آن در 24 ساعت شبانه روز بیش از 17 ساعت آن را در خواب سپری می‌کنم!

4 عمومی

دروازه اطاق باز می‌شود و چهار نفر را وارد اطاق می‌کنند که هریک ژست خاص خودشان را دارند. اولی پیر مردی است که عینک به چشم دارد و ریش و سبیل انبوه که روی لبانش آمده است و از او یک انسان پشمالو ساخته است. دومین نفر که قدی بلند و سری تاس و ریش و سبیلی کوتاه‌تر از آن دیگری دارد، با زیر شلواری راه راه، می‌رود در گوشه‌ای می‌نشیند دو نفر دیگر هم هر یک به گونه‌ای دیگر که یکی بیشتر شبیه چوپانهای بیابانی است و دیگری شبیه معتادهای ولگرد. همه شگفت زده می‌شوند از اینکه چنین قیافه هائی را آورده‌اند ولی طولی نمی‌کشد که فضای اطاق تغییر می‌کند و به همه شک وارد می‌شود و لحظاتی بعد همه احساس می‌کنند که چهار اعدای را به اطاق آورده‌اند! سعید جعفری در کنارم نشست است از او می‌پرسم:

- شایعه‌را شنیده‌ای؟ به نظرت با اینها چه خواهند کرد؟

سعید می‌گوید که اگر یکی از کوچک‌ترین این اتهامها متوجه ماها شود بدون هیچ محاکمه‌ای به جوخه دار سپرده می‌شویم! و سوسه می‌شوم که سر از کار اینها در بیاورم و به همین خاطر با مردی که سری تاس و قامتی لاغر اندام و قدی بلند دارد، رابطه برقرار می‌کنم و طی چندین ماهی که باهم بودیم در آن اطاق از او سوالهای بی شماری کردم که بخشی از آن این چنین بود:

- نام؟
- امیر.
- فامیل؟
- یآوری.

او متولد مشهد است ولی پدرش یزدی بوده. قبل از انقلاب دانشجوی بوده و تحصیلاتش نیمه تمام می ماند و جذب گروههای مذهبی ضد رژیم می شود. بعد عضو شبکه " تخریب" زیر نظر سید علی خامنه ای می گردد و از همان زمان این رابطه امتداد می یابد تا اینکه انقلاب ضد رژیم شاه به پیروزی می رسد و به اتفاق دوستانش سپاه پاسداران را در مشهد راه اندازی می کنند و بعد هم مدتی را در جبهه بوده است و مدتی هم با ارسال محموله ای که از طرف سپاه به افغانستان ارسال شده است به داخل افغانستان رفته و مناطق هرات و بخشهایی از پنجشیر را خوب بلد است. بعد از آن مدتی مسئول اداره گذرنامه در استان خراسان بوده، هم چنین مسئولیتهایی در اداره فرودگاه مشهد بر عهده داشته است و پس از مرگ خمینی و رهبر شدن سید علی خامنه ای از جانب آقای خامنه ای به او پیشنهاد می شود که کلید دار منزلش شود ولی او نمی پذیرد و به جای خود دو تن از دوستانش را معرفی می کند و مدتی هم در سمت معاون مدیر کل اطلاعات خراسان ایفای نقش می نموده است. او روی سیاستهای تعدیل اقتصادی هاشمی رفسنجانی معترض بوده و ... به همین جهت از او می پرسم که چگونه دستگیر شدید؟

- اکبر دانائی رفته بود تا از شهر برای مان خرید. کند من نمی دانستم ایشان معتاد شده است. او که یا خمار بوده و یا نشئه، با ماشین می رود پمپ بنزین که بنزین بزند ولی آنجا در گیر میشود و سر انجام مأمورین پلیس می آیند او را با ماشینش دستگیر می کنند. در حالیکه در زیر صندلی عقب ماشین پر از اسلحه جاسازی شده بوده است و بعد هم اقرار می کند!

- به چه چیزی؟

- به آدم ربائی !
- چه کسی را ربوده بودید؟
- دکتر فتوحی !
- چرا؟
- ما یک لیست 90 نفری تهیه کرده بودیم از مجموعه سرمایه دارهایی که مثل زالو خون این ملت را می‌خورند و بعد هم همه سرمایه ملی این مردم را به خارج از کشور انتقال میدهند و ما اولین نفر از این سرمایه دارها را که آقای دکتر فتوحی بود، دستگیر کردیم و بردیم !
- به کجا؟
- قبلا در زمین کشاورزی‌ای که در نزدیکی‌های کلات نادر داشتم جائی را تهیه کرده بودم.
- چگونه توانستید در آن منطقه بیابانی جائی برای یک انسان بیابید؟
- زمین را حفر کرده بودیم و در زیر زمین دو عدد اتاق ساخته بودیم که بر رویش سقف هم زده بودیم و یک راه رو هم ساخته بودیم!
- چگونه آقای دکتر فتوحی را ربودید؟
- ما اول یک ماشین از یکی دیگر از سرمایه دارها ربودیم که خودش در ردیفهای بعدی لیست 90 نفری ما قرار داشت و بعد با همین ماشین ربوده شده به سراغ آقای دکتر فتوحی رفتیم و او را به بهانه اینکه در خانه مریض داریم از مطب اش بیرون کشیدیم و بعد هم خوب اسلحه بود و او ناگزیر به اطاعت !
- چه مدت او را در پیش خودتان نگاه داشتید؟
- ما تقریباً سه ماه او را در بازداشت خود داشتیم !
- در این مدت با او چه می‌کردید؟

- از او اطلاعات می گرفتیم در باره همکاران ثروت مندش اطلاعات جمع آوری می کردیم و در عین حال از ایشان خواسته بودیم زندگی نامه خودش را برای ما بنویسد!
- شما چرا ایشان را ربودید؟
- ما می خواستیم ارض ملی را به داخل کشور باز گردانیم.
- چگونه؟
- ما از ایشان خواسته بودیم که تمام سرمایه های خارج از کشور خودش را از طریق خانواده اش به داخل ایران انتقال دهند!
- مگر به آقای فتوحی اجازه میدادید که با خانواده اش تماس بگیرد؟
- خواسته های ما را ایشان با خط و امضاء خودشان می نوشتند و از خانواده خود می خواست که انجام دهد و ما هم نامه ایشان را به خانواده شان می رساندیم!
- مگر پلیس به دنبال پیدا کردن ایشان نبود؟
- تمام نیروهای وزارت اطلاعات و یک تیم ویژه از تهران مأمور کشف این ماجرا بود. ما دکتر را در کلات نادر بازداشت کرده بودیم و نامه هایش را از تایباد به باجه پست می انداختیم نامه ها هم به گونه ای منعکس می گردید که اگر خواسته های ما را بر آورده نکنند ما او را به افغانستان انتقال خواهیم داد!
- آیا موفق هم شدید که از خانواده اش اخاذی کنید؟
- اخاذی نبود ولی در بر گردانیدن ثروت ملی تقریبین موفق بودیم زیرا تا کنون طی دو مرحله بخشی از ثروت ایشان را در قالب سکه های طلا از خانواده ایشان پس گرفتیم!
- مگر نیروهای وزارت اطلاعات و پلیس خواب بودند که شما توانستید طلاها را از ایشان تحویل بگیرید؟
- خیلی ساده است ما از یک روش علمی استفاده می کردیم؟

- چه روشی؟
- استیصال.
- استیصال چگونه روشی است؟
- در این روش اول پیام و خواسته‌های خود را به خانواده رپوده شده انتقال میدهی و در پیام تذکر میدهی که در فلان چهار راه یا میدان و.... بیاید کنار فلان درخت یا نیمکت پارک. یک یاد داشت است که باید بر دارد. در آن یاد داشت آدرس بعدی را میدهی و خودت از دور او را تحت نظر داری که با فرد و یا جایی تماس نگیرد و بعد به قرار بعدی می‌روی و باز هم یک آدرس جدید برای مراجعه می‌دهی و این عمل را به گونه‌ای تنظیم می‌کنی که حتما تا شب ادامه پیدا کند! شب که فرا رسید او را به سوی آدرس مقصد که حتما بیرون از شهر و در یک محیط تاریک انتخاب شده است نزدیک می‌کنی. چون در شب معمولن نیروهای امنیتی از ترس کمین خوردن می‌ترسند که وارد معرکه شوند و تو او را به بیرون از شهر که کشانیدی محموله در خواستی خود را تحویل می‌گیری و در تاریکی شب نا پدید می‌شوی!
- آیا این روش موفقیت‌آمیز هم بود؟
- ما در دو مرحله‌ای که سکه‌های طلا را دریافت کردیم از همین روش استفاده کردیم!
- پس از دریافت سکه‌ها هیچ وقت مأمورین نتوانستند شما را دستگیر کنند؟
- خیر!
- گفتید چه مدت آقای دکتر فتوحی را در آنجا زندانی کرده بودید؟
- سه ماه و اندی در آنجا بازداشت بود!
- در این مدت برایش آب و غذای کافی هم میدادید؟

- ما فقط آب و نان خالی برایش میدادیم تا او رنج فقرائی را که او همانند زالو شیره‌جان‌شان را در کارخانه‌های کمپوت و... خود می‌کشد، بچشد و به همین خاطر پس از اینکه توسط مأمورهای وزارت اطلاعات آزاد شده است؛ یک عکس لخت مادرزاد از خود گرفته‌اند و بر روی پرونده الصاق کرده‌اند که به چه میزان شکنجه دیده و لاغر شده است!
- آیا او راپس از دستگیری خودتان از نزدیک هم در دادگاه دیده اید؟
- نه او را در جلسات راه نمی‌دهند!
- مگر شاکي خصوصي نيست؟
- پرونده در دادگاه انقلاب رسيدگي مي‌شود و ربطی به او ندارد!
- پس الان او شما را نمی‌شناسد؟
- خیر!
- در مدت بازداشت هیچ وقت در آن بیابان اقدام به فرار نکرد؛
- چهار عدد سگ در راه رو نگهبان گذاشته بودیم که خودش هم میدانست درنده‌تر از این سگها به ندرت ممکن هست پیدا شود!
- به نظر شما دادگاه برایتان چه احکامی را صادر خواهد کرد؟
- تبرئه.
- چرا؟
- چون ما برای انقلاب کار کرده‌ایم و هیچ غرض شخصی نداشته‌ایم، ما صرفن به خاطر حفظ ثروت ملی و باز گردانیدن ثروت کشور که توسط این آشغالها خارج شده‌اند اقدام به این کار کرده‌ایم!
- سرانجام خیلی سریع ایشان دادگاهی گردیدند. در دادگاه 7 اتهام به آنها وارد کردند که عمده‌ترین آنها از این قرار بود:
- 1- اقدام علیه امنیت داخلی کشور از طریق:

- 1- سرقت مسلحانه.
- 2- آدم ربائی.
- 3- اخاذی.
- 4- حفظ و نگهداری امکانات جنگی غیر مجاز.
- 5- ...

و در دادگاه اولیه قاضی رأی خود را اینچنین صادر می کند:

"متهمان ردیف 1 و 2 آقایان یآوری و دانائی به موجب مدارک موجود و اقرار صریح خود آقایان طبق مواد ... قانون، هر یک به هفت مرتبه اعدام محکوم می گردد! و متهمان ردیف 2 و 3 به حبسهای ...

سریعن پرونده به دادگاه دیگر ارجاع گردیده و قاضی شعبه جدید، احکام خود را به این شکل صادر نمود:

- آقایان امیر یآوری متهم ردیف اول، ابد و اکبر دانائی متهم ردیف دوم، ابد و متهم ردیف سوم 5 سال حبس و متهم ردیف چهارم آقای نیری مسئول سابق حراست نخست وزیری در مشهد تبرئه!

احکام از جانب متهمین نیز مورد قبول واقع شد و تبدیل به احکام قطعی گردید. هنوز یک ماه از صدور حکم نگذشته بود که اعلام شد آقایان مورد عفو مقام رهبری قرار گرفته و احکام صادره تبدیل به 20 سال زندان شده است!

چند ماه بعد آقای یآوری به بند نظامی ها انتقال داده شد و بازهم حکم 20 سال مورد عفو قرار گرفت و تبدیل به 12 سال گردید و سپس با گذاشتن وثیقه به بند کارگران انتقال یافت و در شعبه اخذ وثیقه دادرسی انقلاب مشغول کار گردید و بعد هم ریاست هیئت مدیره شرکت کمپوت آقای دکتر فتوحی را عهده دار گردید. زیرا این شرکت به گفته خود آقای یآوری از سوی سپاه پاسداران از آقای فتوحی خریداری گردیده است و دوستانش در سپاه ایشان را به عنوان مدیر عامل آن برگزیده اند!

یک روز؛ یک خاطره

همه بچه‌ها پس از یک و نیم ساعت هواخوری روزانه به داخل اطاق برگشته‌اند. لحظاتی بعد از نگهبانی اطلاع میدهند که همه با لباس فرم آماده باشند، یکی از مقامات برای دیدنشان می‌آید.

دقایقی بعد در حالیکه همگی لباسهای فرم خود را بر تن کرده‌اند، از نگهبانی خبر می‌دهند که به عمومی 1 بیایند! ما به اتفاق دیگر دوستان می‌رویم به اطاق عمومی 1 در اطاق منتظر می‌باشیم که دقایقی بعد دروازه اطاق گشوده می‌شود. در آستانه دروازه سیدی با عمامه سیاه و قامتی متوسط و چهره نرم و ملایم و با لبخندی پر از مهربانی نمایان می‌شود و سلام می‌کند!

دوستان جواب سلام میدهند و هرکس در جای خود، شاید به نشانه احترام می‌ایستد و بعد سید با همان لحن پر از مهربانی می‌گوید:

- اجازه هست که داخل اطاق شوم؟ و دقایقی در خدمت شما باشم؟

دوستان تعجب می‌کنند! چرا که در طول این 12 یا 13 سال هنوز کسی این چنین با آنها برخورد نکرده‌است و شاید به همین علت است که دوستان با روی گشاده از او به اطاق دعوت می‌کنند!

سید وارد اطاق می‌شود و اعضای هیئت همراه نیز به دنبال او وارد می‌شوند و همه در یک طرف اطاق در قسمت زیر پنجره‌ها می‌نشینند. دوستان زندانی هم در اطراف اطاق جای می‌گیرند و تعدادی از بچه‌ها می‌روند روی دو عدد دیس موجود مقداری میوه را که در روز ملاقات خانواده هایشان برایشان آورده‌اند، برای پذیرایی از میهمانان می‌آورند و بعد می‌نشینند و جلسه شروع می‌شود!

دادیار سابق زندان شروع می‌کند و می‌گوید:

- آقای میر عماد به سمت دادستان جدید استان خراسان منسوب گردیده‌اند و آمده‌اند خدمت شما تا مشکلات شما را بشنوند!
- بعد دادستان می‌خواهد که همه برادران را معرفی کنند. دادیار سابق ضمن معرفی جانشین خود، آقای طالبی یک‌یک بچه‌ها را معرفی می‌کند و بعد در بعضی از موارد از خود متهم هم آقای میر عماد سوالات جدا گانه‌ای می‌پرسد. نوبت به من که میرسد از خودم سوال می‌کند:
- تازه وارد هستید؟
 - خیر بیش از یک سال و چند ماه می‌باشد که اینجا هستم!
 - محکوم شده‌ای؟
 - بله!
 - چند سال؟
 - پنج سال!
 - چطور پرونده ات به دست من نرسیده است؟
 - نمی‌دانم!
 - محکوم کدام دادگاه هستی؟
 - ویژه روحانیت!
 - خود آقای میر عماد حساس‌تر می‌شود و می‌پرسد:
 - طلبه بودید!
 - درس طلبگی می‌خواندم ولی عضو حوزه نبودم و هیچ گونه شهریه‌ای هم دریافت نمی‌کردم!
 - جرم‌ت چیست؟

- حاج آقا نوشتند اقدام علیه داخل کشور ولی در جلسه نیم دقیقه‌ای به اصطلاح دادگاه گفتند متهم هستی به ایجاد اختلاف بین مجاهدین مسلمان افغانی ولی حقیقت این بود که هیچ کدام اینها نبود!
- سید ابراز تأسف می‌کند و بعد می‌گوید:
- متأسفانه از من هیچ کاری ساخته نیست تا برایت انجام بدهم. و بعد نوبت به کوهستانی می‌رسد و او را معرفی می‌کند:
- ده سال زندان و صد و پنجاه هزار تومان جریمه نقدی!
- همه اعضای هیئت تعجب می‌کنند آقای میر عماد سوال می‌کند:
- مگر قاچاق فروشی هم می‌کردید؟
- کوهستانی جواب میدهد:
- نه حاج آقا؛ آقای دادیار که از متن پرونده اطلاع دارند فقط یک نامه بوده و... و...
- پس چرا به حکم اعتراض نکردی؟
- آخر آن زمان هرکس به احکام صادره اعتراض می‌کرد رأی دادگاه تجدید نظر چند برابر اعلام می‌شد من هم ترسیدم و همین رأی را قبول کردم!
- و بعد آقای اصغر صاحب الزمانی^{۱۰} را معرفی می‌کند که 9 سال در زندان می‌باشد و باز هم به دلیل اینکه دو باره پرونده به جریان افتاده است بلا تکلیف است. پس از معرفی همه بچه‌ها آقای میر عماد شروع می‌کند به صحبت کوتاهی که در دل همه بچه‌ها در بچه‌های امید را می‌گشاید و می‌گوید:
- دوستان! زندان به هیچ وجه جای خوبی نیست. زندان برای هیچ انسانی خوب نیست و من متأسفم که شماها را در زندان می‌بینم! شماهاییکه هر کدام باید الان در خارج از این چهار دیواری باشید و هر کدام مصدر خدماتی بزرگ

¹⁰- از اعضای مجاهدین خلق بود

برای مردم و کشورتان برادران! من نیامده‌ام که به شما زور بگویم بلکه آمده‌ام که با شما و با همه زندانیان آشنا شوم و به عنوان یک دادستان اگر کاری از من برایتان ساخته بود انجام دهم! مشکلات همه را شنیده‌ام ولی حل همه آنها در توان و اختیارات قانونی من نیست. من تلاش می‌کنم که آنچه در چهار چوب قانون در صلاحیت من هست برایتان انجام بدهم. بعد از اینکه مرخصی‌ها را که یک اصل قانونی هست احیاء کنم شما به خانواده‌هایتان اعلام کنید که وثیقه تهیه کنند و در ارتباط با عفو هم متأسفانه چند روز پیش یک بخش نامه از تهران آمده است که ما را بسیار محدود می‌کند ولی در عین حال تلاش خواهیم کرد که راهی پیدا کنیم تا عفو شامل حال همه شما شود و شما بر گردید به سر خانه‌ها و زندگی‌تان و انسانهای مؤثر و مفیدی در جامعه باشید!

و بعد آقای میر عماد یک پرتقال بر میدارد و می‌خورد و دیگر اعضای هیئت هم ناچار یک پرتقال بر میدارند ولی بعضی از همراهان آقای میر عماد بسیار با اکراه می‌خورند!

خیلی زود مرخصی‌ها شروع شد و همه کسانی که حتی در طول حبس چند ساله خود یک بار هم به مرخصی نرفته بودند به مرخصی رفتند و هر روز خبرهای جدیدتری از کارهای میر عماد به گوش میرسید! یک روز خبر می‌آمد که آقای میر عماد همه معاونت‌های دادستانی سابق را در وزارت اطلاعات باطل کرده است و اعلام نموده است که هیچ کس حق ندارد بدون اجازه او تلفنی را کنترل کند و یا اینکه بدون مجوز او کسی را تعقیب کند و یا اینکه وارد خانه‌ای شود!

همه موظف هستند که اسناد خود را تهیه کنند و در صورت مستدل بودن، او برایشان شخص مجوز کنترل تلفن و یا ورود به خانه‌ای را صادر خواهد کرد. یک روز دیگر خبر میرسد که میر عماد همه کسانی را که بلا تکلیف بوده‌اند، باز جویی‌های وزارت

اطلاعات را که تحت تعزیر گرفته شده است، باطل اعلام کرده و به قضات دستور داده است که آنچه متهم در دادگاه اقرار می کند ملاک بوده و اسناد معتبر که دال بر جرم دارد میتواند مورد قضاوت قرار گیرد؛ نه اقرار متهم در سلولهای وزارت اطلاعات که توأم باشلاقهای تعزیری می باشد!

روح امید در همه زندانیان زنده شده است همه احساس می کنند که عدالت پیداشده است عدالت هر روز می رود که بیشتر حاکم شود اولین احکام جدید که با عفو و کاهش مجازات همراه است برای تعدادی از بچه ها میرسد و بعضی از افراد که بیش از دو سوم دوران محکومیت خود را گذرانیده اند و هیچ سابقه دیگری هم نداشته اند آزاد می شوند و دیگران نیز با احکام شکسته شده مواجه هستند.

اما این امید دیر پای نیست. نمی دانم چرا همیشه عدالت به شکل یک رعده یک بار می غرد و می نالد و بعد گم و ناپیدا میشود؟!

همه این طلوع عدالت سه ماه دوام نمی یابد که دادستان را وادار به استعفا می کنند و یک باره اعلام میشود که در پی استعفای آقای میرعماد دادستان جدید منصوب گردید! فضای زندان باز هم در هم گره می خورد و همه به آرامی با عدالت خدا حافظی می کنند و بار دیگر آماده میشوند که برای گرفتن یک اقرار شاهد باشند که چگونه سنگهای دو کیلویی را به بیضه های افراد می بندند و او را مجبور می کنند که بر خیزد و راه برود! و باز هم دوستان خود را ببینند که چگونه آنها را به ماشین بکسل نموده اند و با پشت چنان روی زمین کشیده اند که همه پوستهای پشت شان شاریده است و ...

پس از گذرانیدن 23 ماه در 3 - 5 اینک مسئولین بند پنج تصمیم گرفته اند که در صورت موافقت خودم به بند نظامی ها انتقال یابم که در آنجا محکومان دادگاه ویژه روحانیت نیز نگهداری میشوند تا ادامه دوران محکومیت خود را در آنجا سپری نمایم.

بیست و سه ماه در 3 - 5 بوده‌ام. در همه این 23 ماه، من در تمامی عمومی‌ها و اطاقهای مجرد آن زندگی کرده‌ام؛ اما آنروز که مرا به زندان آوردند، طاهر احمد زاده پس از مدتها دوران محکومیت خود را به سر رسانیده بود که آزاد می‌شد ولی بسیاری از هم فکran او و نیروهای مجاهدین خلق و بعضن کمونیستها در این اطاقها بودند! این اطاقها پر از بچه‌هایی بودند که روزگاری درد آزادی داشتند! آنها به خاطر جنایت به پشت این میله‌ها نیامده بودند! هیچ کدامشان به ناموس کسی تجاوز نکرده بودند و هیچ کدامشان گردن کسی را نبریده بودند و هیچ گاه از دیوارخانه کسی هم بالا نرفته بودند ولی همه شان از یک دیوار سرک کشیده بودند!

آنان بر این باور بودند که در دوران حکومت شاه برای آزادی قیام کردند و برای آزادی یاران خود را در خاک سپردند و برای آزادی خون خویش را در طبق اخلاص نهادند تا آزادی به دست آید! شاه سر نگون گردید ولی آزادی بازهم به دست نیامد! آنان در جستجوی آزادی بودند که خود را در برابر حکومتی یافتند که با اندکی طمئینه می‌گفتند که ما حکومت گران خداییم!

آنان در جستجوی آزادی بودند که از دیوار حکومت گران سرک کشیدند و حاکمان گفتند که اینان با خدا سر ستیز دارند! و بدینسان آنان را به زندان فرستاده بودند تا از زندان کوچک زندان بزرگ را نظاره گر باشند! و حالا بسیاری از آن بچه‌ها یا به برکت دو و نیم ماه دادستان شدن آقای میرعماد، عفو شامل شان گردیده است آزاد شده‌اند و یا اینکه به لطف آقای بختیاری (دادستان پس از آقای میر عماد) به دیار جاودانه رهسپارشان کرده‌اند! به هر حال از میان آن همه که در این مدت یا افقی و یا عمودی اینجا را ترک کرده‌اند همین بیست و چند نفر باقی مانده‌اند و من مردد هستم که تقاضای انتقال به بند نظامی‌ها را بدهم یا خیر؟

به هر حال تقاضای انتقال خودم را میدهم و بعد از مدتی موافقت می‌شود و من با مقدار اثاثیه‌ای که همراه داشتم به بند 2 - 5 منتقل میشوم.

بند 2 - 5 دارای دو طبقه است که در طبقه هم کف آن همه کسانی محبوس هستند که در انتظار مرگ به سر می‌برند و امروز و یا فردا ممکن است که احکام اعدام شان در دیوان عالی کشور تایید شود و اجرا گردد. به همین دلیل همه آنها در اتاقهای در بسته بدون هیچ هواخوری قرار دارند و در طبقه فوقانی آن محکومان و متهمان، دادرسی نظامی قرار دارند که دو اتاق آن در اختیار متهمان دادرسی ویژه روحانیت است.

اتاق 18 و 19. مرا به اتاق 19 می‌برند و روی زمین ساکن می‌شوم. حالا آزاد هستم که هر زمانیکه خواستم به هوا خوری بروم و یا بر گردم. به هوا خوری می‌روم و بعد هم بر می‌گردم و سری هم به اتاق 18 می‌زنم!

وقتی از پشت میله‌های اتاق به داخل آن نگاه می‌کنی به استثنای چند تخت، ما بقی اتاق چنان درهم و برهم است که بیشتر شبیه یک انباری با صدها وسایل زیادی می‌باشد که بدون استفاده باقی مانده‌اند و غبار زمانه بر صورت شان نشسته است. اگر دستی بکشی خواهی دید که اثر انگشتان غبارهای نشسته را با خود دور کرده و اثری از ناخن‌های باقی می‌گذارد؛ ولی وقتی دقت می‌کنی می‌بینی که اینجا هنوز انباری نشده است. اینجا یک اتاق است که چندین انسان در آن زندگی می‌کنند و اول از همه چشم انسان را پیر مردی به خود جذب می‌کند با شکم پف کرده و تک دانه‌های ریش سیاه که بر صورتش باقی مانده و الباقی را زمانه در چرخ گردون خویش رنگش را پرانیده. از او با نام امام جمعه یاد می‌شود. او روزگاری امام جمعه یکی از شهرستانهای خراسان بوده است و در یکی از خطبه‌های نماز بر خلاف متن تنظیم شده سپاه پاسداران که برای همه ائمه جمعه‌ها میدهند تا طبق آن خطبه‌ها را ایراد کنند؛ خطبه‌ای را مطابق میل خود بیان می‌کند و بعد به جرم اعتیاد دستگیر می‌شود و حالا آنقدر در میان درد و رنج به سر می‌برد که شبها نمی‌تواند به توالت برود و همانجا بر تخت در میان لباسهای خود همانند کودکان خرد سال خود را و... .

تعداد دیگری روحانیون نیز در آن اطاق قرار دارند و تعدادی هم از برادران اهل سنت تایید هستند که به جرم وهابی گری دستگیر شده‌اند!

وقتی در داخل کالیدر راه می‌روم متوجه بسیاری چیزها می‌شوم و احساس می‌کنم اکثریت با چشم دیگری به محکومان دادسرای ویژه روحانیت نگاه می‌کنند و کم‌کم متوجه می‌شوم که چه حکایتی...!

سید علوی، نامی که بر سر زبان همه بچه‌های بند نظامی افتاده است! و هرکس به نحوی روایت‌های جدید او از دین و مذهب را نقل می‌کند. من کم‌کم پای صحبت بچه سربازهای می‌نشینم که از او می‌گویند:

- سید علوی می‌گوید آیت الله بوده است و رئیس یکی از شعبات دادگستری. او از همه چیز برای خود یک تعریف جدید دارد. او را به خاطر رابطه نا مشروع گرفته‌اند و همچنین انجام لواط و برای توجیه کار خودش استدلال می‌کند که در زمانیکه اسلام امر لواط را حرام کرد به این دلیل بود که در آن زمان جمعیت بشری محدود بود و حالا که جمعیت کره زمین بیش از حد ظرفیت گردیده است دیگر دلیلی برای حرمت این امر وجود ندارد. به همین خاطر هم هست که خمینی در تحریر الوسیله خود اجازه فرموده که مردان بتوانند با زنان خویش انجام لواط کنند و مسئله روشن هست. "دُبر" دُبر هست! فرقی میان زن و پسر و یا مرد ندارد و مهم این هست که نطفه بسته نمی‌شود و حالا هم که نیازی برای ساختن انسان‌های جدید نیست!

مو بر بدن انسان راست می‌شود دقیقاً بر خلاف قرآن نظر می‌دهند و دادگاه بازهم برای اینچنین آدم‌هایی فقط چند سال زندان صادر می‌کند و بس! و قصه بازهم ادامه دارد با مردی که همیشه ریش‌های سیاه خود را شانه می‌کند و لباس‌های شبکی هم دارد آشنا می‌شوم. نامش امیر پور گیلانی است و سابقن از معاونین خلخال در قوه قضائیه بوده و در زمان خمینی به جرم لواط دستگیر گردیده و پس از خوردن چند ضربه شلاق محکوم

به خلع لباس روحانی شده و حال به جرم صدور چک بلا محل به زندان اقتاده است. او هم مانند سید علوی عقاید جدیدی در رابطه با همه چیز دارد؛ ولی پس از مدتی مبلغ چک از طرف آقای خامنه‌ای به حساب ایشان واریز می‌گردد و هم چنین مورد عفو ایشان قرار گرفته و شخص اجازه پوشیدن لباس آخوندی را مجددن به ایشان صادر کرده و از زندان آزاد می‌گردد!

از محکومان دادگاه ویژه تعدادی هم برادران اهل سنت هستند که همه شان به جرم تبلیغ عقاید مذهبی شان دستگیر گردیده‌اند! و در میان آنان دو چهره سرشناس وجود دارد: آقای سید احمد سید الحسینی و صفی زاده که هر دو به حبس‌های سنگین محکوم شده‌اند. به سرعت با آقای حسینی رابطه دوستی مان برقرار میشود و میتوانم ادعا نمایم که در این بند فقط آقای حسینی تنها کسی است که ارزش صحبت کردن را دارد. روزها در فرصتهائی که پیش می‌آید داخل هواخوری درحال راه رفتن پیرامون بسیاری از چیزها صحبت می‌کنیم!

او بر خلاف صفی زاده فاقد تعصب خشک مذهبی است. او بیشتر اهل عقل گرائی است تا اهل سنت گرائی که به آن متهم شده است و اینک در انتظار پایان 15 سال حبس خود به سر می‌برد! با او از مذهب می‌گویم و او بسیار زیبا از هر دو مذهب برایم صحبت می‌کند. بیان شیوا و شیرینی دارد. بر بخش اعظمی از قرآن و روایات تسلط دارد و هم چنین نگاهی باز به زندگی انسان! گذشته او را جویا می‌شوم. با صداقت تمام می‌گوید:

- تایباد. روستای باخرز محل سکونت‌اش بوده است و بعد هم در همانجا مدرسه دینی‌ای دایر کرده بوده که برای تعدادی از بچه‌های روستا قرآن و احکام مذهبی آموزش میداده است. مسئول سپاه منطقه تایباد بارها و بارها او را به مقر خود دعوت می‌کند و از او تقاضا می‌نماید که بیاید با آنان همکاری کند و به او چند پیشنهاد مشخص ارائه می‌دهند که او بپذیرد! اول اینکه آماده

شود تا به عنوان نماینده منطقه به مجلس شورای اسلامی برود و دوم اینکه به عنوان نماینده رهبر ایران در امور اهل سنت با آنها همکاری نماید و سوم اینکه نمایندگی رهبر ایران را در امور حج در قسمت اهل سنت بپذیرد؛ ولی او می گوید:

- من در همین "باخرز" در همین روستا در همین زاد بومم می خواهم بمانم! می خواهم قران خدا را در میان پیروانش آموزش دهم. می خواهم در میان این نوجوانان پاک، پاکی کلام خدا را آموزش دهم تا شاید همیشه در زندگی خود با یاد خدا و با عشق به خدا پاک زندگی کنند و پاک به دیدار محبوب روند! دنیای ما نیاز به نیرنگ بازیهای سیاسی ندارد. دنیای ما نیاز به صداقتهایی دارد که در کلام خدا همچون چشمه سار جوشان موج می زند و انسان را به سوی خود می خواند که آب حیات بنوش! و من این آب حیات را در میان کودکان تشنه حقیقت و صداقت، کلمه به کلمه و قطره قطره در کام تشنه حقیقت جوی شان می چکانم و این را به همه آن مقامها نمی دهم. و بعد از همین جریانها بود که وزارت اطلاعات من را بازداشت کرد و بعد هم به اتهام و هابیگری محکوم به زندان کردند. **15 سال!**

زمانیکه مرا از بند مخصوص روحانیون در کنار بند کارگران آزاد کردند، آقای حسینی و تعدادی دیگر را به سلولهای 3 - 5 انتقال داده بودند؛ ولی پس از مدتی ایشان را هم آزاد کردند و در یک سانه، چرخهای عاج دار یک کامیون را از روی مغزش عبور دادند! صفی زاده پس از آزادی از ایران فرار کرد و در زمان طالبان در هرات مستقر گردید و حزب فرقان اهل سنت ایران را تشکیل داد.

دروازه چهار 1372 / 5 / 30

وضو گرفته بودم. از دستشوئی بیرون آمدم و قصد داشتم به اطاق کوچکی بروم که به آن نمازخانه می گفتند. آقای فرجامی مسئول توزیع غذا آمد و گفت:

- صاحب‌داد شیرنی بده!

گفتم:

- خوش خبر باشی مرد؛ بگو چی شده؟

- کارت و عکست آمده!

- شوخی نکن مرد! یادت هست؟ مرخصی‌ها را که خبر آوردند پنج نفر و بعد...!

- جدی میگم کارت و عکست آمده برو نگهبانی بند و... .

رفتم نگهبانی جناب سروان شهابی فر، افسر نگهبانی بود که اصلن میل نداشتم قیافه‌اش را ببینم. جلو رفتم بی آنکه میل صحبت داشته باشم. سکوت کردم. جناب سروان لبهای کبود شده‌اش را جنبانید و گفت:

- تو آزاد هستی. دروازه چهار را که بلد هستی؟

- بله!

- برو کارتکست را از آنجا بیاور!

سریع به اطاق برگشتم و لباسهای فرم ترازو دار را پوشیدم و از بند بیرون آمدم. هوا تاریک شده بود. تک ستاره‌هایی در آسمان تابستانی موج می‌زد و من در حالیکه نمی‌توانستم آزادی ام را باور کنم - چنانچه دستگیری ام را هرگز نمی‌توانستم - ولی باور کرده بودم و از پشت بند نسوان گذشتم. سرپیچ بود جای برجک 2 که آقای امیر یآوری را دیدم که از بیرون می‌آمد. یعنی روزها می‌رفت شعبه اخذ وثیقه کار می‌کرد و در هفته یک یا دو شب، شبها می‌آمد در بند کارگران می‌خوابید!

- سلام علیکم!

- خیره انشاءالله!

در حالیکه بغض گلویم را می فشرد و اشک شوق بر گرد چشمانم حلقه زده بود گفتم:
 - آری می گویند آزاد شده‌ام! می روم دروازه چهار تا کارتکس خودم را
 بیاورم!

امیر با لبخندی خوش آیند می گوید:

- خدا را شکر برو تا دیر نشده!

- خدا حافظ!

شتابان از پشت بند 5 و نظامی ها عبور می کنم و نگاهی عمیق به هر دو پنجره‌ای
 می‌کنم که به مدت دو سال از پشت آن روی شوفاژ می‌ایستادم و همین جا را تماشا
 می‌کردم! همین جا که من ایستاده‌ام رو به روی دروازه پستی آشپزخانه که همواره بوی
 کافور از آنجا می‌آمد و بوی آزادی هم از چند متر آنسوی تر به مشام انسان می‌رسید!
 آن روزها هیچ باورم نمی‌شد که روزی اینجا را از نزدیک ببینم. آن طرف این دیوار
 بلند، چیزی بنام آزادی هست که اینک من تا آنجا چند متری بیشتر فاصله ندارم! خود
 را به جلو دروازه چهار میرسانم و می‌روم جلو و به مأموری که آنجا نشسته است، سلام
 می‌کنم و بعد می‌گویم:

- به دنبال کارتکس آمده‌ام!

- بنام؟

- صاحب‌داد.

کمی این طرف و آن طرف با کاغذها ور میرود و بعد اعلام می‌کند که کارتکس شما
 رفته است بند 5 و بعد رو به من می‌کند و می‌پرسد:

- شما بند کارگران هستید؟

- نه خیر من در بند ویژه در کنار بند کارگران می‌باشم.

- چرا شما را در بند 5 برده بودند؟

- نوع اتهامم به آنجا مربوط می‌شد!

- یعنی گروهک بودید؟
 - هی... حالا عنایت کنید زنگ بزنید تا زودتر کارتکس را برگردانند...
 - آنها میدانند که شما حالا در کدام بند هستید و می فرستند!
 - ولی دیر می شود!
- بنده خدا گوشی را برداشتم با بند 5 تماس گرفتم و خواهان استرداد کارتکس به دروازه چهار شد! من تا آمدن کارتکس از بند 5 که اولین بار وقتی وارد زندانم کردند مرا به آنجا بردند و آنهم در قسمت 3 - 5 بند پنج و آنجا هم اول بار به اطاق مجرد انداختند (اطاقی که در آن یک تخت سه طبقه هست فاقد آب، توالت و تلویزیون و هواخوری!) پس از مدتی انتظار بالاخره یک کارت از نوع شومیز کاهی رنگ که روی آن عکس من با پلاک خودنمایی می‌کند و روی آن پلاک این شماره قابل خواندن میباشد **105653** و تمام مشخصات و نوع اتهام و آدرس منزل و
- روی کارت یک برگه ضمیمه شده است که از سوی اجرای احکام دادگاه ویژه روحانیت صادر شده بود به این مضمون: "مدیریت زندان وکیل آباد مشهد! سلام علیکم تاریخ **30 - 5 - 1372** پیرو نامه شماره **2/8/70 70/163/54**
- از این دفتر آقای صاحب‌داد . . . با شماره زندانی **105653** با کلاسه پرونده . . . چنانچه به علت دیگری در بازداشت نمی‌باشند آزاد و به این دادسرا معرفی گردد.
- اجرای احکام
دادگاه ویژه روحانیت
- کارتکس را با خوشحالی گرفتم و دفتر دروازه چهار را امضا کردم و به سوی بند ویژه یک نفس دویدم. به نگهبانی که رسیدم کارتکس را به دفتر نگهبانی تحویل دادم تا آنها کارهای ورود و خروج و آزادی ام را ثبت نمایند. خودم سریع رفتم به اطاقم اول آقای جامی را صدا نمودم و از او حلالیت طلب نمودم و بعد به کمک او

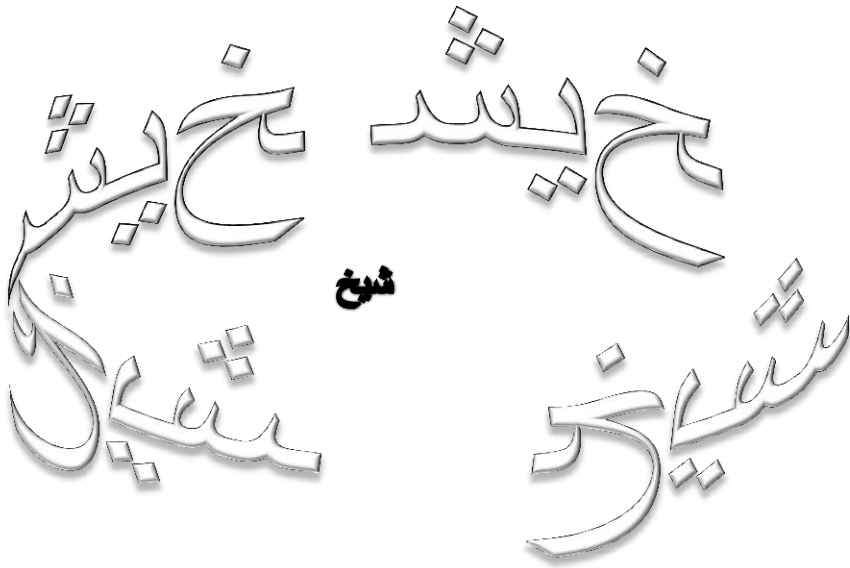
همه وسایل را جمع نمودم و بعد همه وسایل اضافی را به او دادم که به هرکس که نیاز داشت بدهد و... لباسهای شخصی ام را پوشیدم و لباسهای فرم را داخل پلاستیک کردم برای تحویل دادن و بعد با همه دوستان هم بند اهل سنت خداحافظی کردم. وقتی به نگهبانی برگشتم، کارها تمام شده بود. شهابی فر به یکی از آدم فروشانش گفته بود که بگویند این شب را اگر می‌خواهی اینجا بمانی کارهایت را ردیف کنم تا فردا آزاد نمی‌شوی به خاطر معرفی به داد سرا! در جواب گفتم:

- می‌دانم ولی یک لحظه‌اش اینجا حیف است!

خدا حافظی نموده و آمدم کنار بند کارگران و آقای فرجامی را پیدا کردم و مبلغی را به عنوان شیرینی برایش دادم و بعد خدا حافظی نمودم و از بند برای همیشه بیرون شدم! شب آزادی، چگونه شبی می‌توانست باشد؟ سوالی که 2/5 سال به دنبال آن بودم. اینک پاسخ خودم را یافته‌ام. تجربه شب آزادی تجربه شیرینی است! شبی که 2/5 سال در انتظارش بوده‌ای وقتی به آن می‌رسی دوست میداری در یک نفس تا انتهایش بروی هر گامی را که بر میداری دیگر دوست نداری حتی یک بار هم به عقب نگاه کنی و بار دیگر بند را ببینی. در بند بودن را به یاد آوری. به همین دلیل است که شتابان از آنجا عبور می‌کنم. در شعاع نورافکنهای برجکها از کنار کارگاه و دروازه بسته آن گذشتم. کارگاه، جایی که صدها انسان در آنجا کار می‌کنند تا بهتر روزهای حبس را سپری کنند! کارگاه، جایی که اکثر محکومان آن بیش از 20 یا 30 سال محکومیت دارند. کارگاه، تنها سرگرمی برای مردانی که می‌خواهند سالها در این زندان بسازند و بسوزند. آنهم اگر در آنجا راه پیداکنند! از کارگاه و دروازه بسته آن که عبور کردم به بند نسوان می‌رسم و سر و صدای زنهایی به گوش می‌رسد که به هر دلیلی به اینجا آورده‌اند؛ زیرا وقتی قانون وجود نداشت، وقتی شرع و قانون به دست انسانهای فاقد احساس و اخلاق و خانواده افتاد، انسانها را به هر دلیل ممکن به بندشان می‌کشند و من همچنان که از پشت این بندها می‌گذشتم، خدا حافظی می‌کردم و از خداوند صادقانه

می خواستم که همه شان را آزاد نماید! و در مسیر رسیدن به دروازه چهار هستم که یک بار دیگر بخش آخر کتاب ایام محبس علی دشتی در ذهنم مجسم می شود :

- « رئیس شهربانی عفو شاهانه را از گناه مرتکب نشده ابلاغ کرد ... ابرهای تاریک ناپدید شدند. فروغ آزادی دمیدن گرفت؛ ولی این فروغ به درجه‌ای خیره کننده است که چشم مرا خسته کرد. این اعصاب ضعیف خاک بر سر! نه تاب تحمل یأس و ناکامی را دارد و نه قوه هضم خوشی و شادابی را. اینک چهار ساعت از نیمه شب می‌گذرد و خواب بچشمم راه نمی‌یابد. من آزادم فردا هر کجا دلم خواست میروم با هر کس بخواهم حرف میزنم ... فردا آزادم فردا نور آفتاب، نورآفتابست و میتوانم خود را در آن غرق کنم».



در پل سرخ منتظر موترکاستر بودم تا دشت برچی بروم، قرار بود خانه دوست دخترم بروم و باهم در باره ازدواج مان صحبت کنیم. اینکه چگونه باید، پدرش را راضی کنیم تا با ازدواج مان موافقت کند. درست با رسیدن کاستر، یک زن خوش تیپ و خوش اندام هم رسید. چشمانش سرمه زده و لبهایش رنگ شده بود. صورتش مالامال از مواد آرایشی بود تا چشم گیر شود، به من گفت مهمانم نمی شوی؟

مانده بودم چه کنم! پیش مریم بروم یا مهمان این خانم زیبا روی شوم، تازه اگر پیش مریم هم بروم به آرامش کامل نمی رسم، ولی این خانم وقتی مهمان می کند حتمن می تواند برایم آرام بخش باشد. مدتها بود که این نیاز بر آورده نشده بود. به همین خاطر قبول کردم و همراه خانم اتو کشیده راهی شدیم، در راه برایش گفتم:

- جای مای داری؟

- غم جای مای نخور، خانه دارم، یک آپارتمان است، تنهای تنهام، هروقت دلت شد بیا، مرا از تنهایی در بیار!

توی دلم جشن گرفتم، "بالاخره یکی پیدا شد، هم اهالش هست، هم جای دارد، هم تنهاست، دیگر بهتر از این نمیشود!" تازه یادم آمد نکنه از آنهایی باشد که جیب میب آدم را خالی می کند، برایش گفتم:

- هی خانمی! راستی ما پول مول نداریم!

تبسمی بر لبش نقش بست، گفت:

- پول که نداری! کیر هم نداری؟

جا خوردم، کمی شرم در وجودم نقش بست، آهسته گفتم:

- اون بیچاره که همیشه همراهم هست!

زن باز هم تبسمی کرد و گفت:

- من کمی او را کار دارم و بیشتر از او با خودت کار دارم!

این جمله زن اتو کشیده، حرکت قدمهایم را سست کرد. و با خود بارها و بارها در ذهنم مرور کردم.

"من کمی او را کار دارم. و بیشتر از او با خودت کار دارم!" خدایا او با من چی کار دارد؟ نکنه جنایی باشد! نکنه کدام دامی باشد برای بد نام کردنم و... یک بار می خواستم تغییر مسیر بدهم. راهم را جدا کنم، بروم طرف خانه مریم، شاید مریم هم منتظر باشد، شاید مریم دلش کشیده باشد که جی جی مالی کنم، ججی هایش را بمالم و بمکم و آه و اوهش بلند شود، چشمهایم را ببندد، لبهایم را با لبهایم ...

خود را کنار یک آپارتمان دیدم که دارم از زیننه هایش همراه خانم اتو کشیده بالا می رفتیم، دیگر فرصتی برای فرار نمانده بود. حالا باید وارد خانه می شدیم. ترس و استرس تقریباً همه وجودم را فرا گرفته بود، راستش را بگویم، می لرزیدم، ولی به روی خودم نمی آوردم، خانمی دروازه یکی از آپارتمانها را باز کرد، داخل شد، در حالیکه تبسمی بر لب داشت، از من خواست وارد شوم!

وارد آپارتمان شدیم، یک راست دستم را گرفت و وارد اتاق خواب شد. در اتاق خواب یک تخت خواب قرار داشت، رویش ملحفه سفید کشیده شده بود. دستم را گرفت به طرف تخت خواب برد، بر روی تخت خواب نشستیم: کونم توی تخت خواب فرو رفت: نمی دانم همه اش اسفنج بود یا فر هم داشت، ولی کونم تخت خواب را چقور کرد: زن دستانش را دور گردنم انداخت و یک بوسه از رویم گرفت و گفت خوش آمدی عزیزم!

ته دلم خوش شدم، احساس کردم سکس بر روی این تخت خواب چه لذتی می تواند داشته باشد. ولی باز آن جمله به یادم آمد، من کمی او را کار دارم و بیشتر از او با خودت کار دارم!

خدایا با من چی کار دارد؟ به کلی از یادم رفته بود که روی تخت خواب نشسته ام، و زن اتو کشیده روبرویم ایستاده است، وقتی متوجه شدم، که زن رنگ از رخس پریده و گردنم را گرفته و می گوید:

چی شده عزیزم! چی شده؟ چرا جواب نمی دی؟

گفتم :

- چیزی نشده!

زن:

- چرا وقتی ازت سوال کردم که آماده شوم یا چیزی می خوری هیچی نگفتی؟

هرچه سوال کردم جواب ندادی، مثل یک مجسمه خشک شده بودی، گردنت

را گرفتم باز هم هیچ متوجه نشدی...؟

تازه فهمیدم که ترسیده بودم، ولی به خانمی گفتم که هیچ چیزی نشده بود؛ نمی دانم چرا متوجه نشدم.

خانمی در حالیکه لبخند خوشحالی بر لبانش غنچه کرده و همچنان پالتویش را از تنش بیرون می کرد گفت:

- چیزی می خوری برات بیارم عزیزم؟

- نه من خودت را می خوام و... .

نمی دانم چطور این جمله از دهانم پرید، ولی راستش دیگر اصلن هوس سکس در وجودم باقی نمانده بود، هیچ احساسی نداشتم، بر خلاف همیشه که آرزو داشتم: "کاشکی یک زن گیرم بیاد تا هرگز از بغلش بیرون نشوم" ولی حالا حتا حال تکان خوردن هم نداشتم. زن از اتاق خواب بیرون رفته بود. متوجه شدم که پاهایم می لرزد. ترس همه وجودم را فرا گرفته بود. فکر می کردم در دام بزرگی افتاده ام.

چشمم به او افتاد، از در اتاق وارد شد، در دستش یک سینی بود، بر رویش

دو پیاله چای، چاکلیت و غوری بود، چشمم از امتداد سینی بالا رفت، سفید بود، خیلی

سفید تا بازوانش همچنان خط سفید امتداد داشت. گردنش هم سفید بود، گردنش خیلی زیبا بود، دل آدم می شد که خیز بزند و تمام گردنش رالیس بزند! چشمهایش داخل موهای آویزانش برق می زد! سرش عاری از چادر بود و گردنش در هجوم موهایش غرق شد. چشمم از سیاحت رویش پائین افتاد. پستانهایش داخل سینه بند مستی می کردند. اما سینی چای مثل یک نگهبان اجازه نمی داد پائین تر از نافش را به تماشا نشینم. رو برویم ایستاده بود! او هم نگاه می کرد و من هم غرق در تماشای بوستان جان(وجود) او شده بودم!

##

هردوی مان روی تخت، برهنه دراز کشیده بودیم. زن گفت:

- نگران نباش، کمی ترسیده ای، من هم علاقه ای به سکس ندارم، ولی دنبال یک دوست می گردم، تا باهم هم صحبت باشیم. رفیق باشیم. دوستش داشته باشم. از تو خوش آمد، مهمانت کردم حالا هم از تو می خواهم اگر علاقه داشتی باهم دوست باشیم، رفیق باشیم، باهم باشیم!

تعجب کردم. برایش گفتم:

- من یک دوست دختر دارم، دوستش دارم، قرار هست باهم ازدواج کنیم، نمی توانم با تو دوست باشم و بعد بخواهی با تو ازدواج کنم!
- دیگه با من هیچ کس ازدواج نمی کند! من فقط می خوام با یکی دوست باشم، با یک نفری که دوستش داشته باشم، تو هم می توانی با مریم ازدواج کنی، مریم را دوست داشته باشی، ولی با من رفیق باشی!

- چطوری رفیق؟

- باهم بگردیم، باهم بخندیم، باهم حرف بزیم، باهم گریه کنیم و باهم خنده کنیم و حرف دل یک دیگر را بتوانیم باهم بزیم و راز دار یک دیگر باشیم.
- خوب با یکی ازدواج کن تا برای همیشه راز دار همدیگر باقی بمانید.

- نمی شود.
- چرا؟
- داستان طولانی دارد، حوصله شنیدنش را نداری!
- حوصله اش را دارم، حالا که کیرم ترسیده و از خواب بلند نمیشه، هیچ جای نمیرم تا خوب نشوم. حاضرم داستان زندگی ات را بشنوم!
- نه، داستان زندگی یک راز است، راز را که نمی شود به همه کس گفت، اول باید قول بدهی که باهم رفیق باشیم، بعد قصه می کنم.
- رفیق بالاتر از این است که الان برهنه در آغوش هم خوابیده ایم؟
خندید و گفت:
- این آغوش هر روز برای چندین نفر گشوده می شود، نفرهایی که حتا نگاهشان هم نمی کنم، برهنه می شوم برای شان، انها کارشان را می کنند و می روند! رفاقت خیلی مقدس است، من به رفاقت قداست خاصی قایل هستم. رفاقت بالا تر از خانواده است. بسیار وقتها برادر که برادر است که با آدم از یک کیر و کوس ساخته شده است، آدم را تنها می گذاره ولی رفیق با آدم پیش میره، حتا گاهی رفیق برای رفیق جان می دهد! به همین خاطر از تو می خواهم باهم رفیق باشیم، اگر قبول کردی باز سفره دلم را باز می کنم، همهء دار و ندارم را برایت می ریزم، چون می دانم رفیقم هستی، همرازم هستی، سنگ صبورم هستی ...
- دیدم دل پر دردی دارد. به چشمانش نگاه کردم. احساس ملتسمانه ای را دیدم، نگاهم را از چشمانش بریدم، به پستانهایش رسیدم، هوس چشیدن کردم، بازهم نوک پستانهایش را مکیدم. سرم را روی پستانهای برهنه اش گذاشتم و گفتم:
- باشه، باهم رفیق می شیم، رفاقت با همان قداستی که تو گفتی!

با دو دست سرم را در میان پستانهایش محکم فشار داد و صورتش را بر سرم چسپانید، اشکهایش جاری شد قطره قطره اشکهایش در میان موهایم رفت و از میان مویها لغزیدن و به پوست سرم رسید! ضربان قلبش شدید شد. سینه هایش می لرزید. با تمام وجود بغلم کرد حق حق گریه اش دیگر قابل کنترل نبود. بلند بلند گریه کرد. مرا با تمام قدرت در وجودش فشار داد و با گلو گرفته و بغض ترکیده گفت:

- تشکر عزیزم!

###

ساعت هشت صبح بود، در اتاق پذیرایی دستر خوان پهن کرده بود. باهم صبحانه را صرف کردیم. بعد از صبحانه گفتم:

- بالاخره داستان زندگی ات را قصه نکردی رفیق خانمی! خندید و گفت:

- دوست ندارم عزیزم خسته شود.

- خسته نمیشوم دوست دارم بشنوم!

- حوصله شنیدنش را داری؟

- اری!

- پس بریم سر تخت بشینیم تا من قصه کنم.

هر دو برگشتیم اتاق خواب، سر تخت نشستیم و او شروع کرد:

- تازه جوان شده بودم، یک روز که ختم قران داشتیم یک ناشناس سر و کله

اش داخل کوچه پیدا شد. که خانه ما را می پالید، برادرم دیده بود و آورده

بود خانه. در خانه بعد از ختم قران که همه رفته بودند. از او سوال کردند که

کی هست و چی کار دارد. یک نامه داشت، از مهاجرت برگشته بود، نامه از

پچه کاکای پدرم بود. که سلیم خان را معرفی کرده بود. گفته بود که سلیم

خان فرزند گلیم بای باچه میرگنج قروت فروش از دوستان قدیم پدرم هست و

همین اشنایی باعث شد که انشب آنجا بماند، بعد از آن ماه یک باری خانه

مان می آمد، برادرانم و همه خانواده از او خوشش آمده بودند. هر مهمانی ای که میشد سلیم خان را هم طلب می کردند تا در خانه باشد، او هم هر بار با یک کتاب می آمد تا ما بخوانیم، یک روز در خانه صحبت شد که دیگر باید من عروس شوم، خواستگار هم داشتم، همه خوب و بد کردند، برای هر کدام شان یک عیب پیدا کردند و گفتند به درد نمی خورد، ولی همه گفتند سلیم خان خیلی آدم خوب هست، راستش من هم خوش شدم، توی دلم نبات آب کردم که سلیم خان را شوهر می کنم، همه ماندند که او علاقه دارد یا نه؟ برای تمایلش نقش طرح ریزی کردند، بعد از آن زمان برادرم هر هفته از او به یک بهانه ای می خواست که خانه ما بیاید، او هم می آمد بعضی شبها هم خانه مان می ماند، یک روز مادرم که با سلیم تنها بود و من پشت دروازه گوش بودم، برایش گفت که کم کم باید به فکر ساختن خانه باشد، او هیچ چیز نگفت، تا اینکه چند هفته بعد باز مادرم این موضوع را باز کرد، و من هم بیشتر وقتی می آمد خانه مان خودم را برایش نشان می دادم و خود شیرینی می کردم، بالاخره یک روز رفت خانه کاکایم و کاکایم را به عنوان خواستگار خانه ما فرستاد، همه گفتند چه کسی بهتر از سلیم خان! قول و قرار ها گذاشته شد که یک شب کاکایم و سلیم خان بیایند خانه تا جواب مثبت را برایش بدهند. آن روز فرا رسید. بعد از ظهر بود که سر و کله آیت الله توسل به خانه ما پیدا شد، آیت الله توسل از علمای بزرگ و صاحب مقام و منصب در مدرسه آیت الله محسنی بود، خانه ما که می آمد حتمن مراسم دعای توسل و کمیل را برگزار می کرد. به زور ما را وادار به خواندن می کردند. مادرم قران را برد و که یک استخاره هم بکند. آیت الله گفت:

- خیر باشد انشاء الله! مادرم گفت یک نفر امشب قرار هست خواستگاری بیاید، "آیت الله گفت: خوب خیر است دیگه نیازی به استخاره نیست اگر می

دانید آدم خوبی هست، تعلل معنا ندارد! کی هست؟ مادرم گفت سلیم خان! رنگ از رخ شیخ پریده بود، گفته بود نه سلیم خان هیچ فرد مناسبی نیست، مادرم گفته بود چطور؟ نخواسته بود چیزی بگوید، گفته بود باشه این طور که هست استخاره می کنم، با قران استخاره کرده بود و گفته بود آیه ولالضالین آمده است. اصلن خوب نیست. مادرم این حرفها را به پدر و برادرانم گفت؛ پدرم رفت و شله شد که سلیم خان چی رقم آدم است، آیت الله گفته بود او یک مردتد هست! دختر دادن به یک مرتد جواز شرعی ندارد.

شب شد، سلیم خانشان خانه کاکایم رفته بود، کاکایم و زن کاکایم همراه یک بسته شیرینی خانه ما آمد مادرم و همراه پدرم دم دروازه گفته بود که از خاطر سلیم خان اگر آمده اید برگردید! نمی شود، کاکایم تعجب کرده بود، گفته بود این چه ریشخندی هست، با ریش خودت بازی نکن بیرار مه، شما زمین و زمان را هم زیر و رو کنیدی ادمی بهتر از سلیم خان پیدا نمی توانید، تازه دو هفته قبل قول داده بودید، حالا من بروم برایش چه بگویم؟ پدرم گفته بود یک چیز بگو دیگه! اخرش پدرم گفت برو بگو دل دختر نیست، دختر پسر خاله خوره دوست دارد و ما هم برایشان وعده کرده ایم.

کاکایم رفت و دیگر ما هم سلیم خان را ندیدیم، ولی قلب من شکست، من سلیم خان را دوست داشتم، سلیم خان حرفهای خوب می زد، برای مان کتاب می آورد، از دنیای جدید سخن می گفت و از ما می خواست که خوب درس بخوانیم تا خالق دنیای جدید برای خودمان شویم و...

داستان زندگی خانمی خیلی تاتر آور بود، دستم را بر گردنش آویزان کردم و گفتم بعدش چی شد عزیزم؟

گفت:

- بعد از آن هر هفته جای خالی سلیم خان را که دیگر خانه ما نمی آمد احساس می کردم. ولی ایت الله توسل هر شب چهارشنبه می آمد و در خانه ما مراسم دعای توسل را برگزار می کرد، نانش را می خورد و فردایش می رفت، یک شب که نان خورد، رو کرد به طرف من که باز هر وقت جای انداختی یک جگ آب هم بیاور چون این شبها خیلی تشنه می شود.

آنشب هم وقتی همه رفتند بخوابند و ایت الله هم تشناب رفت من رفتم جایش را انداختم و برگشتم یک جگ آب را بردم، آیت الله نمی دانم مرا جادو کرده بود یا ... نمی دانم یک لحظه متوجه شدم که در بغلش هستم و از من می خواهد اجازه بدهم تا صیغه عقد موقت را بخواند. نمی دانم چطور شد که حاج اقا گفت حالا تا صبح تو زن من هستی فرشته زیبا روی و مرا لخت کرد و ... بعد در همین وقت بود که برادرم وارد اتاق شده ما را دید و جنگ شروع شد، آیت الله را کوفت، و همه خانواده بیدار شدند، آیت الله را بعد از لت و کوب مفصل از خانه بیرون کردند و بعدش سر وقت من آمدند تا جایی که ممکن بود همه مرا لت و کوب کردند. من فقط زنده مانده بودم ولی اثری از سفیدی در وجودم نمانده بود. فردای آن روز مرا هم از خانه اخراج کردند که باعث بد نامی شان شده ام باید خانه را ترک کنم.

مدتی خانه خاله ام رفتم، بعدها که بهتر شدم، یک روز در پل سوخته آیت الله را دیدم. ایت الله احوالم را گرفت و گفتم که مرا بی خانه کردی، بیاب کردی، بیچاره کردی و اشکهایم جاری شد. گفت:

- "نگران نباش"

مرا خانه یکی از دوستانش برد و بعد این خانه را برایم اجاره کرد، با خودش به حوزه علمیه خواهران برد برایم شهریه جور کرد، حالا هر ماه شهریه اقا امام زمان را می گیرم، بعضی وقتها هم می روم درس ملایی می خوانم، ولی اینجا در اصل شده است پاتوق آیت الله توسل و دوستانش!

- توسل و دوستانش می آیند اینجا برای چه؟
- خوب معلوم است، شیخ می تواند با یک زن تنها چه کند؟
- من چه می دانم؟

خندید و گفت:

- خوب معلوم است همان کاری را که من و تو باید می کردیم ولی کیرت ترسید، خوابید و بلند نشد! ولی کیر شیخ اهل ترس نیست، راه شرعی اش را هم بلد است یک چند کلمه به زبان اعراب ملخ خور می خوانند که خودشان هم نمی دانند چی خواندند و بعد می گوید حالا تو برایم محرم شدی و بعد تمام لباسهایشان را می کشند بیرون و شروع می کنند به عملیه اسلامیة سکس که به قول خودشان جماع می گویند!

حساس شدم! تا حالا فکر نمی کردم شیخ هم اهل حال و سکس و اینجور چیزها باشد، فکر می کردم شیخ یعنی، ریاضت، عبادت، بندگی خدا، در محراب مسجد مشغول دعا بودن و نیایش کردن و بر منبر مسجد موعظه کردن، فکر نمی کردم دنبال سکس گروهی هم باشند! که با رفقاییش بیایند سراغ یک دختر و... به همین خاطر علاقه مند شدم تمام داستانهای خانمی را از زبان خودش بشنوم.

- گفتم دوست دارم روش سکس یک شیخ را هم بدانم، هرچیز که از آیت الله توسل با خودت می دانی برایم بگو!

خانمی هم شروع کرد و گفت:

- من همیشه آیت الله توسل را با دعای توسلش یا کمیلش در خانه خودمان می شناختم. وقتی دعا می خواند، نمی دانی چه اشکی بود که می ریخت. وسط دعای توسل چند بار روضه می خواند. هرگز فکر نمی کردم اصلن اهل این حرفها باشد، تا اینکه مرا بد نام کرد و بعد این خانه را برایم گرفت و هر وقت می آید اینجا دیگر اون توسل خانه ما نیست، استاد سکس اسلامی هست!

چیزهایی را بلد است که اصلن فکرش را هم نمی توانی بکنی و چیزهایی می گوید که نمی دانم کجایش با آن دعاها سازگار است!

مثلن: -

- وقت که بار اول اینجا شروع کرد به سکس اول لباسهایم را کشید بیرون، لبهایم را گرفت، دستانش را وقتی روی پستانم برد می دانی چه می گفت! می گفت "کنبد مسجد حضرت امام زمان است! فدای این گنبد شوم الهی! مالیدن این گنبد چقدر ثواب دارد، های آقا امام زمان بدان و آگاه باش که امشب من گنبد مسجد تو را می مالم! اجر مرا از یاد نبری آقا! زیارت این گنبد چقدر لذت بخش است! این گنبد را باید لیس زد، اقا امام زمان با اجازه ات این گنبد را می خواهم با زبان خود تطهیر کنم! با زبان خود لیس بزمن تا خاکهای نشسته بر رویش را به قصد تیمن و تبرک ربوده باشم! خدایا به کرمات این بندگی مرا قبول کن!" بعد از لیس زدن پستانهایم رفت تجدید وضو کرد، بعد آمد به شکل سجده در میان پاهایم نشست و رو کرد به آسمان و گفت؛ خدایا می خواهم وارد مسجد شوم، اقا امام حسن همیشه می گفت کس مقدس است! چون کوس مقدس است محراب مسجد را هم شبیه کوس ساخته اند! در محراب که در حقیقت نمادی از کس است در وقتهای بی کسی باید عبادت کرد، من امشب می خواهم در اصل محراب وارد شوم! می خواهم بندگی کنم، تو مگر نگفتی که راه رسیدن به خودت از محراب است و محراب همان کس است و من امشب به زیارت کس آمده ام تا عبادت تو را کنم! بعد دستش را برد به لب کوسم گذاشت و گفت! "خدایا تو می دانی زیارت لب کوس چقدر ثواب دارد! تو به عظمت آن آگاهی که در خانه خودت تندیس کس را ساخته ای و بنام حجر الاسود گذاشته ای تامردم سنگی که شبیه کوس ساخته شده اند را عبادت کنند، تا به عظمت کوس پی ببرند! و من که امشب در آستان

کبریایی کوس قرار دارم! خدایا زیارت مرا قبول کن!" بعد از دو لب کوسم یک بوسه و شروع کرد به لیس زدن کوسم و ذکر گفتن و اینکه خدایا شکر، خدایا تو لطیفی! چون لطیف هستی این چنین کوس لطیف را نصیب من گردانیدی، تا در چنین محراب لطیفی عبادت و بندگی تو را کنم! خدایا تو عزیزی! چون عزیز هستی، این چنین محراب عزیز و شیرین را به من عنایت فرموده ای تا من در آن عبادت تو را به جای آورم، خدایا این کوس چقدر لذت بخش است!

بعد کیرش را با دست گرفت و گفت! "خدا یا تو می دانی که این منار مسجد آقا امام زمان در پیش من امانت است. امشب با اجازه تو این منار می رود در محراب مسجد تا عبادت تو را به جای آورد و سر منار مسجد را در محراب مسجد فرو کرد و گفت الله اکبر! هر باری که پس و پیش می کرد می گفت الله اکبر و اون آخری ها که خیلی شهوتی می شد می گفت الله الله... این هم داستان سکس آیت الله توسل با من! البته وقتی عملیات اش تمام می شد می گفت: و آخر گایدننا ان الحمد لله رب العالمین برحمتک یا ارحم الراحمین!"

###

خانمی خواب بود که من از تخت خواب برخاستم. لباسهایم را پوشیدم. از نوک پستانش که شبیه گنبد بود یک بوسه گرفتم. بعد حرکت کردم و رفتم تا مریم را ببینم، در مسیر راه به مریم زنگ زدم، می خواستم بگویم که من در راهم و میام، اما قبل از آنکه بتوانم سلام کنم، از پشت گوشی تلفن صدای گریه مریم بود که به گوشم می رسید، پرسیدم چه شده است؟ اما او هق هق کنان گریه می کرد. هیچ چیز نمی توانست بگوید فقط گریه می کرد. گریه اش خیلی دلسوخته بود، برایش گفتم

- نگرانم کردی، زود بگو چی شده است

اما حرفهایم تاثیری نداشت، گفتم

- من خیلی زود خودم را می رسانم خانه:
- ولی صدایش در حالیکه مخلوطی از گریه بود می گفت دیگه نیا! ترسیدم، نکنه رابطه ام را با خانمی خبر شده باشد؟ نکنه خانمی هم دوست مریم بوده و به او خبر داده که من پیشش هستم؟ اما نه امکان نداشت! ولی چرا مریم گریه می کرد؟ چرا مریم به جز گریه هیچ حرفی نمی زد؟ گفتم:
- من تا نیم ساعت بعد خانه تان هستم، و تلفن را قطع کردم.
- نمی دانم مسیر راه را چطور می پیمودم، اما این خاطرات گذشته بود که در ذهنم مرور میشد که من و مریم دزدکی چه روزهای شیرینی را سپری کرده بودیم: روزهایی که عاشقانه یک دیگر را دوست می داشتیم و این دوست داشتن همچنان زنده است، ولی او امروز گریه می کند، برای او چه مشکلی رخ داده است که حتا پشت تلفن برایم می گوید دیگه نیا!! می خواهد این رنج را به تنهایی بکشد؟ و بی آنکه مرا شریک رنج خودش کند و...!
- من پشت دروازه خانه مریم بودم، هرچه زنگ در خانه شان را می زدم کسی در را باز نمی کرد به مریم زنگ زدم ولی گوشی اش را جواب نداد. چند بار زنگ زدم و بالاخره گوشی را جواب داد ولی همچنان گریه می کرد، برایش گفتم
- در را باز کن من پشت در هستم گفت
- نمی شود، برو دیگه نیا!
- چی می گی دختر! من و تو ...
- گریه کرد و گفت
- برو دیگه نیا! گفتم
- تا در را باز نکنید، من نمی روم، و این بین در و همسایه ها خویبت ندارد، در را باز کن ببینمت باز می روم.

مجبورش کردم در را باز کند رفتم داخل خانه اول همه اندام مریم را با نگاهی بررسی کردم دیدم خوب و سلامت است. کمی آرامش پیدا کردم که حد اقل صحیح و سالم است. بعد گفتم

- چی شده است؟ مریم سرش پائین بود، دلش نمی خواست سرش را بالا کند، من بازهم سوالم را تکرار کردم، که بگو چی شده است؟ مریم فقط گریه می کرد، گریه های مریم مثل تیری بود که قلب می شکافت اما دلیل گریه هایش را نمی گفتم؟ می خواستم دستم را دور گردنش بیندازم و بگویم
- عزیزم چی شده است و چرا گریه می کنی؟ ترسیدم که مادرش یا کسان دیگر از خانواده اش داخل خانه باشند. ترسیدم و نتوانستم گردنش را بگیرم، اما مریم باگلولی گریه آلودش می گفت
- برو دیگه نیا! من همه اعصابم خراب شده بود، گفتم
- بگو چی شده است؟ تا اینکه مادرش آمد و گفت؛
- برو دیگه این طرف ها نیای، گفتم؛
- مادر جان چی شده است؟
- گفت مریم شوهر کرده است! گفتم چی؟
- گفت مریم را به شوهر دادیم! مثل پتکی بود که بر مغزم اثابت می کرد! گفتم
- چی می گوئید؟ گفت
- دیشب حاجی تیکه دار با خانواده اش آمده بودند اینجا مریم را برای فرزند شان خواستگاری کردند، پدر مریم هم وقتی دید حاجی تیکه دار هم صاحب قدرت است و هم صاحب ثروت قبول کرد که مریم با فرزند حاجی تیکه دار ازدواج کند. او می تواند دخترم را خوشبخت کند روز جمعه قرار است مراسم نامزدی برگزار شود. برو دیگه این طرفها پیدایت نشود!

مادرش دستم را گرفت از دروازه خانه بیرون کرد. در حالیکه مریم همچنان گریه می کرد. من از خانه دور شدم. احساس کردم پاهایم دور پاهایم پیچ می خورد. مثل فنر یک جسم عظیم بر رویم افتاده باشد و پائین و پائین تر می رفتم. کوچه های برچی تنگ تر از همیشه شده بودند. و من احساس می کردم دیوارهای خانه های برچی مرا در میان خود می فشارند و نفسم را می گیرند. نمی دانم چه حالی داشتم، احساس کردم آب شوری از کنار لبهایم به سوی زمین سفر می کنند، دستی به رویم کشیدم، متوجه شدم که آب بینی و اشکم بی امان جاری هستند، چیزی برای پاک کردن شان نداشتم، مثل کودکی هایم، با کنار آستینم پاکشان می کردم. فکر می کردم بازم به دوران کودکی ام بازگشته ام. گریه می کردم، و اشک و آب بینی خودم را با سر استین پاک می کردم، اما این بار، دیگر این گریه پایان نداشت. خلاصی نداشت شاید این گریه آخرینم در این دنیا بود!

مریم را به شوهر دادیم، مریم را به بچه حاجی تیکه دار دادیم ... "آه خدایا!

چگونه باور کنم؟ مریم مریم مریم"

واژه هایی که دیگر می خواستند از معنا تهی شوند. مگر ممکن بود که مریم دیگر مریم نباشد؟ مریم عشق من است! مریم زندگی من است! مریم همه وجود من، مریم دنیای من مریم نفس من، مریم قلب من، مریم خدای من، مریم بهانه بندگی من، مریم شعر جاودانگی من است، مریم شرط زندگی من است، مریم خواب و آشفتنگی من است! من بی مریم معنا ندارم! من بی مریم مرده ای بیش نیستم! چه کسی می خواهد مرا بمیراند؟ چرا می خواهند مرا بی مریم کشته سرگردان جاده های کابل کنند؟

-آه مریم!

راست می گویند بچه حاجی تیکه دار می تواند مریم را خوشبخت کند. بعد از این مریم دیگر نیازی ندارد با پاهای پیاده برچی را گز کند. بعد از این مریم ناچار

نیست که تا پوهنتون در موترهای کاستر برود. که مثل خشت آدمها را کنار هم می چینند. بعد از این مریم با موتر ضد سنگ همه جا خواهد رفت! راستی این همان خوشبختی است؟!

مریم! قلبت کجا رفته است؟ چرا عشق را تنها گذاشتی؟ آه مریم ... !
 پایم لخشید! داخل جویچه پر از چتلی برچی رفت، در میان گلهای مرده. رنگ سیاه به خود گرفت. پایم را کشیدم بیرون. دیگر دلم نیامد پاهایم را پاک کنم. داخل کفشم هم پر از لجن شده بود. بوی گندش به بینی ام خورد. احساس کردم این همان نمای بیرونی از زندگی بی مریم من خواهد بود. همه زندگی ام بعد از این لجنی خواهد شد. شاید مادرش راست می گفت که من قادر به خوشبخت کردن مریم نیستم، چون آدمی که در دنیا زمین فرشش باشد و آسمان جلش. چگونه می تواند مریم زیبا را خوشبخت کند؟ مریم بی من به خوشبختی رسیده است. و من بی مریم باید به مردگی برسم! چه رسم خوشایندی دارد این زندگی! آه خدای من!

لحظه ای فکر کردم که وقتی راه می روم همه دارند مرا نگاه می کنند. مردی با اشکهای جاری. اب بینی آویزان، کفشی پر از لای و لوش برچی و... با خود گفتم بگذار نگاه کنند. بگذار ببینند آنکه دلبر از دست داده است. این سرنوشتش است. این حقش است، زندگی اش بعد از این لجنی خواهد بود، شاید دنیای لجنی زیبا تر و بی ریا تر از دنیای پاکانی باشند. که دل به پشیزی می فروشند و قدر دلدادگی را نمی دانند ...

###

شب شده بود. هوا تاریک پل سرخ راهبندی اش از همیشه سنگین تر بود. از میان موترهای قطار ایستاد شده، عبور کردم و رفتم زیر زمینی ای که همیشه از آنجا مشروب می گرفتم. دو بوتل ودکای اصل روسی گرفتم و یک راست رفتم خانه ی خانمی. به خانمی زنگ زدم دروازه خانه اش را باز کرد. داخل شدم. گردنم را گرفت

بعد یک بوسه از رویم. لبانش طعم شوری را در صورتم احساس کرده بود. به طرفم نگاه کرد. دید اشکهای جاری ام را که دید، نگران شد. پرسید

- چه شده است؟ چیز نتوانستم بگویم، اشکهایم خودش بیانگر رنج درونم بود. گردنم را گرفت و محکم در بغلش فشار داد، آنچنانکه پستانهایش را در وجودم احساس کردم. با آرامش گفت گریه نکن عزیزم! هر مشکلی باشد حل می شود. بگو چی شده است؟ گفتم

- دیگه این مشکل حل نمی شود. بیچاره شدم. بد بخت شدم. کاش می مردم و شاهد این لحظه نمی بودم. رفتم خودم را بر روی تخت خوابش انداختم. اشکهایم از کنار چشمانم به طرف گوشهایم سرازیر شدند. احساس می کردم چقه چقه بر روی بالشت خانمی می چکد. خانمی یک دستمال نرم آورد اشکهایم را پاک کرد. گردنم را گرفت و گفت بگو چی شده است؟ بغض گلویم را گرفت نتوانستم چیزی بگویم. بلند شدم گردن خانمی را گرفتم سرم را روی شانۀ اش گذاشتم. با صدای بلند گریه کردم، گریه ام که کم شد. احساس کردم آرام شده ام. تازه فهمیدم خانمی هم گریه می کند. بعد هردوتایمان گریه کردیم و آرام آرام احساس آرامش پیدا کردم. از داخل پاکت کاغذی یکی از ودکاها را بیرون کشیدم. سرش را باز کردم و رو کردم به طرف خانمی و گفتم

- می نوشی؟

خندید و گفت

- باشه پیاله بیارم.

رفت دو تا پیاله آورد. یک پیک برای او ریختم و یک پیک برای خودم. پیاله را جنگ دادیم و گفتیم به سر سلامتی عشق!

اما کدام عشق؟ مریم مرا تنها گذاشته بود و رفته بود، من چگونه می توانستم به سر سلامتی عشق پیک بزنم؟ حد اقل به سر سلامتی عشقی که خانمی نیت کرده بود. می توانستم این پیاله را قورت دهم و قورت دادم و پیاله های بعدی را تا انتهای بوتل پیش رفتیم، هردویمان مست شده بودیم. در مستی راستی ها را برایش گفتم و گفتم که مریم مرا فروختند! مریم را به زور به شوهر داده اند. او دیگر برای خودش عشق پیسه دار پیدا کرده است. عشقی که قدرت و ثروت دارد. دیگر به طرف من نگاه هم نمی کند! اما دل خودش نبود. از گریه هایش فهمیدم که دلش پیش من است. قلب اش اسیر من است. ولی نمی توانست رو در روی پدر و مادرش بایستد. قلبش را دیدم که بخاطر پدر و مادرش شکسته است. او اگر در آغوش بچه تیکه دار هم بخوابد. می دانم تا زنده هست قلبش پیش من خواهد بود! او مرا دوست دارد، همان طور که من او را دوست دارم ولی چه می شود کرد؟ حالا پدر و مادرش او را عروس کرده اند بی آنکه توجه کنند که او در کنار نداشته های من خوشبخت تر بود. چون قلبش با نداشته هایم همساز بوده.

من و مریم در مستی باهم در آمیختیم و گریه کردیم و خندیدیم و من گفتم؛
- حالا تا من بخواهم انتقامم را از بچه تیکه دار بگیرم خیلی دور است بیا
امشب انتقام تو را از ایت الله بگیریم. خانمی گفت

- چطور؟

- گفتم زنگ بزن بگو بیاید. بگو تنها هستی، بعد بقیه اش با من. وقتی با تو معاشقه را شروع کرد تلفنت هم آماده تصویر برداری باشد و سرش را در میان پاهایت محکم بگیر.

خانمی به ایت الله توسل زنگ زد از او خواست که امشب بیاید. ایت الله قبول نکرد. اما خانمی که اسرار کرد. قبول کرد تا بیاید.

- می آید
- شور بخوری چاقو را فرو می کنم
- در حالیکه یک دستم چاقو بر روی شکم شیخ نشانه رفته بود، با دست دیگرم شروع کردم به مالیدن مقعد آیت الله، و کیرم که مثل علم حضرت ابوالفضل بلند شده بود، راست کون ایت الله قرار دادم. ایت الله خندید و گفت؛ فکر می کنی با کون کردن من هنر خواهی کرد؟ این کون در دوران کودکی ام در مسجد توسط ملای مسجد پاره شد، بعد از آن این کون کیرهای گوناگون فقیهان را در خود دیده است. تا به این مقام رسیده است. حالا توی ولگرد هم بکن! باشد یک کیر ولگرد هم در کون یک فقیه تبرک شود! من کیرم را فشار دادم تا بیخ در کون ایت الله رفت. ناگهان صدای آله اکبر از دهانم خارج شد و رو به خانمی گفتم رفت تا بیخ! کارم تمام شده بود، همه حرکاتم فیلم برداری شده بود. بعد رفتم بوتل ودکا را آوردم و گفتم
- اگر نمی خواهی کشته شوی و فیلمت هم در بازار بیرون شود، همه این بوتل را مثل بوتل نوشابه باید سر بکشی!
- ایت الله خندید و گفت؛
- بیار تا تلخک بزخم. فکر می کنی وقتی آدم فقیه شد از این چیزها بیگانه است؟! بوتل را سرکشید. اصلن باورم نمی شد. که بتواند همه ودکا را یک نفس بخورد، ولی خورده بود. کم کم دیدم ایت الله نشسته نشسته شده بود، و گفتم
- تو که اهل شراب هم بوده ای؟ خندید و گفت
- همه علما در خلوت اینگونه اند
- اگر تو راست بگویی که چرا خانمی را بد بخت کرده ای قول می دهم که دیگر کاری به کارت نداشته باشم.

- سوالت سخت نیست، اول این که من خودم عاشق خانمی شده بودم. دوم هم اگر خانمی با آن پسرک ازدواج می کرد. ریشه ما در آن منطقه باد می خورد و خسران کلان اقتصادی می کردم!

- چطور؟

- چون آن پسرک عقیده ای به سهم و خمس نداشت. ما علما تنها منبع معیشتی مان همین سهم و خمسی است که بنام اقا امام زمان از مردم جمع می کنیم. ولی او مردم را به تحقیق توصیه میکرد و اجازه نمی داد که تقلید کنند. در این صورت یکی از پر درآمدترین مکانهایی که من از آن سهم و خمس جمع می کردم همان جا بود. من چاره ای نداشتم به جز اینکه پای او را از آن منطقه دور کنم و خودم هم در معبد خانمی عبادت سکس کنم! این علت اصلی این ماجرا بود. حالا اگر بازهم دوست داری کیر ولگردت را در کونم بگذار !!

پایان



متهم: مزاری مزدور و مزد بگیر نمی شود مزاری را آنگونه که من
می شناسم به جز مردم و به جز ارتقاء جامعه هزاره به هیچ چیز
نمی اندیشد

بازجو: اگر چنین چیزی باشد که تو می گوئی ما هر زمانیکه به این باور
برسیم که تو داری! یا خود مستقیما و یا غیر مستقیم از سر راه منافع
جمهوری اسلامی خواهیم برداشت و تو هم اگر زنده بودی و اعدام
نشدی خواهی دید!